یارب به روزگار سخن همنشین مباد
با طبع ناملایم، ذوق منورم

آتشکدهٔ ثانی

دیوان

محمدعلی بیگدلی آذری

مقدمه

دکتر مظاهر مصفا

استاد ممتاز دانشگاه تهران

طراح و گرافیست: حمید شکوهی

آتشکدهٔ ثانی

انتشارات سنایی

DIVAN - E MOHAMMAD - ALI BIGHDELI - AZARI

MOGHADDAME D.MAZAHER - E MOSAFFA

ENTECHARAT - E SANAI

«اغلاط دیوان حاضر»

شماره صفحه	شماره غزل	صحیح	غلط
۷۷	۶۹	تا	نا
۱۰۴	۱۲۰	بمانده	نمانده
۱۴۰	۱۸۴	پاره	اره
۱۷۴	۲۴۹	زخمه	زحمهٔ
۱۹۵	۲۸۲	میفکن	می‌افکن
۲۰۱	۲۹۴	بی	به
۲۰۲	۲۹۵	به فریاد و	به فردای
۲۲۲	۳۲۷	به چه کار آید	چه به کار آید
۲۲۸	۳۳۷	زلف سخن رادگر به نافه نپیچم	اگر
۲۳۵	۳۴۷	سمنی	سنمی


بسم الله الرحمن الرحیم

یارب به روزگار سخن همنشین مباد
با طبع ناملایم، ذوق منورم

آتشکدهٔ ثانی

دیوان

محمّدعلی بیگدلی آذری

مقدّمه:

دکتر مظاهر مصفّا

اُستاد ممتاز دانشگاه تهران

بیگدلی، آذر، محمدعلی، ۱۳۱۶ -
آتشکده ثانی: دیوان محمدعلی بیگدلی آذری / مقدمه مظاهر مصفا. ـ تهران: سنائی. ۱۳۸۱.
۴۲۴ ص.
ISBN 964 - 6290 - 99 - X :۲۴۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۴. الف. مصفا، مظاهر، ۱۳۰۷؟ - ، مقدمه‌نویس. ب. عنوان. ج. عنوان: دیوان محمدعلی بیگدلی آذری.
PIR ۷۹۸۰/۶۸۷آ۴۵ی ۱۳۸۱ ۸فا۱/۶۲ د ۹۵۷ ب ۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۲۵۰۵۲ـ ۸۰ م

انتشارات سنایی

آتشکده ثانی

دیوان

محمّدعلی بیگدلی آذری

مقدمه: دکتر مظاهر مصفّا، استاد ممتاز دانشگاه تهران
چاپ اول، لیتوگرافی قاسملو، چاپ احمدی
صحافی ایرانمهر، بهار ۱۳۸۱، تعداد ۲۰۰۰ نسخه
تلفن ناشر ۶۴۰۱۰۶۱ـ ۳۹۱۴۶۹۵
دورنویس ۳۹۲۰۶۵۹

شابک: X-۹۹-۶۲۹۰-۹۶۴ ISBN: 964 - 6290 - 99 - X



این دیوان تقدیم شد به عزیز و دلبندمان

«فاضل»

جانا به جای آن که نشینی مقابلم
یک عمر انتظار نشاندی برابرم

شیرین من به شوق تو جز من هر آن که بود
تیشه به دوش داشت ولی کوهکن نبود

مفتاح دعا اگر دری وا می‌کرد
یا معجزه‌ای کار مسیحا می‌کرد
یا دلشده‌ای خوب تماشا می‌کرد
می‌دید غمت چه با دل ما می‌کرد

مجموعه‌یی که گویندهٔ مشتعل آن آن را «آتش‌کدهٔ ثانی» نام نهاده است آتش‌کده‌یی از غزل است سرودهٔ طبع دریا دل‌افروخته جانی‌ست که از شعاع وشعله و اخگر و شرر آذر در آتش‌کدهٔ غزل فراهم دارد گرم‌دل نرم‌خوی شرم‌روی دریادلی که دردانهٔ بی‌بها به دریا سپرده است و از دریای شعله‌ور درون این همه گوهر برآورده است.

سخن‌سرای صاحب دلی‌که نرم‌دلی وگرم‌جوشی ومهربانی ومروّت ازچهرهٔ نجیب و نژادهٔ او نمودارست.

گفتار او ترکیبی از قصیده و غزل دارد و دیدار او تسمیطی از مضمون یگانگی قول و عمل.

نگاهش موجی از تحرّک حمایت است و آهش اوجی از نمایش تسلیم و رضایت موج نظر بر هر خط پیشانی او که بنشانی به حاشیهٔ ساحل آتش‌کدهٔ مهر و الفت راه می‌یابد و از فرو افتادن از کنارهٔ آن روی برمی‌تابد.

حکایتش روایت عشق است و التهاب و روایتش حکایت شوق است و اضطراب صراحتش فریاد لهیب‌آسای فراق است و کنایتش نهان‌خانهٔ توفان شعله‌های فریاد التهاب و اشتیاق.

قوت غالب گوینده در این غزل‌ها حکایت شکایت پیوستهٔ دل‌بسته‌یی دردمندست و شکایت ناگسستهٔ دل‌شکسته‌یی سربلند.

در این سروده‌ها غلیان فتنگی و هیجان دل‌باختگی گاهی چندان است که گوینده را از خط خشک و بی‌آب و علف رعایت فصاحت و نحو عبارت بیرون می‌برد در جهان دردمندی و شکایت فرصت این تحفّظ و رعایت چندان در دست‌رس شوریده حالان مست نیست.

آن چه من در این سروده‌های آتش‌ناک و سراسیمگان گریبان چاک می‌بینم حرکت هیجانی گاهی بی‌انضباط و قاعدهٔ سرگشته‌یی‌ست که گریبان به دست توفان عشق و احساس دارد و در وادی دردمندی و جان باختگی سرگردان است.

نظم و انضباط وزن و قافیه در حرکت سرگردان این فریادخوان بی‌امان از آن است که از پروردگان سیره و سنّت است و خواه و ناخواه گردن در ربقهٔ رعایت دارد.

شعلهٔ بازمانده‌یی است از آتش‌دان تذکره نویس نام‌دار شاعر و ادیب قرن دوازدهم هجری لطف‌علی بیگ آذر بیگدلی که نیای گویندهٔ نجیب و نژادهٔ این مجموعهٔ قول و غزل است.

اکنون به عزم شرح کمّ و کیف کار آذر نیستم در آتش‌کده حال و مقام شاعران برحسب تقسیم بندی جغرافیایی ثبت و ضبط شده است تا پایان قرن دوازدهم. استاد فقید ما دکتر ذبیح اللّه صفا این نحوه تقسیم بندی را مزیّت استثنایی آتش‌کده به حساب آورده‌اند و تلاش و کوشش کم‌نظیری را که دوست فقید ما دکتر سیّد حسن سادات ناصری در احیا و تحشیهٔ آتش‌کده به کار بسته است ستوده‌اند چندان که سخاوت‌مندانه این محشّی محترم را شریک تألیف آذر دانسته‌اند و نیمی بل‌که بیش‌تر از نیمی از کار آتش‌کده به راستی حیات دوبارهٔ این تذکره حاصل کار اوست.

شادروان میرزا علی‌اصغرخان حکمت دیباچه‌یی بر آتش‌کده نگاشته‌اند و در عزّت کار آذر افزوده‌اند که آتش‌کده دائرةالمعارف ناتمامی از حال و کار شاعران فارسی زبان و ترتیب و تنظیم و ادامه و اتمام آن را در عهدهٔ محشّی فقید دانسته‌اند.

امّا دریغا که داس گران و بی‌امان اجل درخت بارور این سخت‌کوش پرجنب و جوش را از پای درافکند.

آذر صاحب آتش‌کده نیای گویندهٔ این مجموعه است و آتش‌کدهٔ دیگر شعلهٔ سر بر آورده‌یی‌ست در کانون خاندان ریشه‌دار و دانش‌پرور آذر.

اگر این مجموعه آتش‌کدهٔ ثانی‌ست گویندهٔ آن نیز آذر دیگرست آذر اگرچه در شکل‌های دیگر شعر فارسی جز غزل هم سرگردانی و پروبال افشانی دارد امّا عمدهٔ جولان او در وادی بی‌سر و بن غزل است؛ یعنی دیرینه‌ترین نمود اندیشه‌های احساسی و جوشش و جنبش مهرورزی و شور و شوق شیدایی و فریبایی و هم‌زاد انسان در حال و هیجان درونی و اندوه و افسردگی و غم عشق و شیدایی و ترنّم غم و شادی و با حیرت و اندوه جست وجوی حکمت و حیات و کشف معمّای مبدأ و معاد نیز دوقلوی به هم چسبیدهٔ آفرینش‌اند که موسیقی آهنگ فریاد ایشان است.

اگر اندیشه را از شکل‌ها و قالب‌های گونه‌گون شعری آزاد کنیم و تنها به معنی و مفهوم روی آوریم عشق‌ورزی و حکایت شکایت حال از غم هجران و جفای معشوق و شوق وصال و سوز و گداز عاشقی و حیرت آفرینش و آغاز و انجام شاید دیرینه‌ترین احساس آدمی در عالم حیات است سخن در شکل غزل نیست حکایت معنی و روایت حال درون عاشقان گداخته جان و سرگشتگان محبوس در زندان زبان و بیان است.

اگر ترنّم‌های غزلی نشانه‌های صوتی و آشکار تپیدن‌های دل‌های گدازان عاشقان است غزل هم‌زاد آدمی‌ست وحرکت جوهری عشق است پروردهٔ عالم بالاست از آدمی گذشته در هر مرتبهٔ وجود و در نهاد هر موجود بود و نمود این جوهر و سیر و سلوک آن به سوی خاست‌گاه نخستین انکار ناپذیرست.

عشق جوهر وجود است و سرمایهٔ حرکت هر موجودست به سوی عالم لایتناهی و فطرت الاهی.

سوز وحال عاشقی وحیرت درحکمت حیات دو بال پرواز دیرینهٔ روح سرگردان و شگفت زده وحیران انسان است و سماع شوریدگان عشق و عرفان.

اگر این دوقلوی به هم چسبیده همه جا خاصه در غزل چه به مفهوم و معنا و چه به شکل و ساختار با هم از دنیای باطن شوریده حالان مست و از یک گریبان سر به در می‌کنند به سبب همین هم پیوندی دیرینهٔ ازلی‌ست شکوفه‌های این بهار بی‌خزان را در بهار نثرسنگین و آهنگین پیرانصار وترانه‌های شیرین ونمکین یاران وعیاران خانقاه‌های پرسماع و مستی و شور او و در مثنوی‌ها وغزل‌های قلندرانه وعاشقانه وعارفانهٔ سنایی و عطّار و مولانا و سعدی و حافظ می‌توان یافت.

مناجات‌های نظامی تجلّی همین شور وسماع نمایان وهم رقصی پیوسته وجاودان عشق و عرفان است فتنگان و فریفتگان عرفان درسی و اصطلاحی سیر و سلوک و شور و شوق و دست‌افشانی پیران طریقت و دل‌باختگان حقیقت را در حال و مقال تهمتن و سیاوش وکی‌خسرومبارک ندیده‌اند ونوای ندبهٔ پلاس‌پوش دیوستیزشاه‌نامه را نشنیده‌اند.

عیّاری که گودرز نام و نشان او را به رؤیا دید و گیو را به جست وجوی او به ظلمات توران زمین فرستاد آن جهان‌بین جام معرفت که در کنار چشمه درخشید و در دامن کوه پلاس پوشیده‌ای از برای غلبه بر ظلمت‌خیز ایران ستیز دعا کرد و سرانجام در ابهام کوه ناپدید شد؛ تو گویی بانگ چکاچک شمشیر پهلوانان شاه‌نامه گوش هوش متعلّمان و معلّمان عرفان اصطلاحی را از درک زمزمه‌های معرفت نفسانی ناشنوا کرده و گرد و غبار سمّ ستوران یکّه‌سواران حماسه‌ها دیدهٔ بصیرت‌شان را نابینا ساخته است.

سهل است عرفان لطیف و سیر و سلوک ظریف و هنرمندانهٔ نظامی در داستان‌ها و سعدی در بوستان و غزل‌های گدازان به بصیرت محدود و بصر کم دید و باطن مسدود ظاهربینان نرسیده است.

اصطلاح‌گرایان درس و مدرسه از انکار لطیفه‌های آسمانی این بزرگان نیز دریغ نکرده‌اند و دریغا که از سعدی به بوی ادرار نظامیّه و از نظامی به هیاهوی پیچیدگی اغلاق و تکلّف رسیده‌اند.

ناگزیرم خامه ازین جوش وخروش دل وجان ازین نامه برگیرم وخاموشی دردناک دیرینه سال خود را بپذیرم چهل و چند سال پیش در مجلّد اوّل کتابی که یادداشت چند

مجلّد دیگر آن که تحوّل قصیده‌سرایی را تا این زمان دربرداشت درفضای خرابهٔ هم‌سایه کبوتروار به پرواز درآمدند و اکنون همان پروازشان به خاطر مانده است گفته‌ام نام‌های شکل‌های شعرفارسی بردوگونه‌اند بعضی حکایت‌گر موضوع ومفهوم‌اند و برخی روایت ساز شکل و ساختار قصیده و غزل و ترانه از نوع اوّل‌اند و دوبیتی و رباعی و مسمّط ترکیب‌بند و ترجیع‌بند مستزاد و مثنوی و بحر طویل و هرچه ازین قبیل از نوع دیگر.

نوع نخستین اصلی و اوّلی‌ست و نوع دوم شاخه‌های شکلی و ساختاری نوع نخستین معنی و مفهوم قصیده که آن را فعیل به معنی مفعول با تای وحدت دانسته‌اند می‌تواند فراگیرندهٔ تمام شکل‌های دیگر از جهت موضوع و مفهوم باشد و مفهوم و معنی غزل ممکن است سر از گریبان همهٔ این شکل‌ها برآورد بعضی از متقدّمان مثنوی را قصیده خوانده‌اند مفهوم عشق و عرفان و حسب حال و شکایت و حکایت و مدح و ذمّ و به تعبیر خاقانی ده شیوهٔ شاعری را در همهٔ این شکل‌ها می‌توان ریخت امّا به تدریج مقصودها قالب‌های خاص یافته‌اند.

فرصت بحث در همهٔ شکل‌ها و معنی‌ها که به هرشکل اختصاص یافته‌اند نیست.

آذری بیگدلی گویندهٔ مشتعل و افروخته کلام این مجموعه در شکل‌های غیرغزلی از جمله قصیده نیز تجربه‌هایی ارائه کرده است که نمونه‌هایی از آن در همین کتاب دیده می‌شود امّا نزدیک چهارسد غزل ساخته است و شاید بیش‌تر که قریب سی‌سد و پنجاه از آن درین آتش‌کدهٔ دیگر آمده است.

به همین سبب بحث از شکل‌های شعر فارسی را به تذکار چند نکته در باب غزل محدود می‌کنیم.

از پژوهش‌گران معاصر کسانی به طرح موضع و شکل غزل پرداخته‌اند دوست شاعر و محقق دکتر داریوش صبور در بحر موج زن و دور ساحل این بحث از سال‌ها پیش غوطه‌ور شده و به راستی دُرهای گران‌بها از صدف این کار و کوشش به دست آورده‌است بعضی از پژوهش‌گران جوان نیز از حاصل جست وجو و سیر و سفر درین وادی زمینه‌های تازه‌یی فراهم آورده‌اند که در پایان نامه‌های قدیم و جدید منتشر نشده

نزد من است و من نیز از آن‌ها بهره‌مند شده‌ام امّا اکنون اگر چه در کتاب‌خانهٔ دانش‌جویی من موجود است امّا دست و بال مراجعه به آن‌ها را ندارم و چشم به دروازهٔ بامدادی دوخته‌ام که حاصل کار و کوشش خود و هم‌راهی این نوخاستگان پژوهش و تحقیق را در پرتو آفتاب درخشان آن در معرض دید علاقه‌مندان ببینم.

تحقیق در شکل و معنی غزل و غزل‌سرایی نام‌داران آن از جمله کوشش‌های صادقانهٔ دانش‌جویان و فرهیختگان ادب فارسی‌ست که در طول قریب سی سال گذشته فراهم آمده است کوشش‌های دیگر نیز در زمینه‌های دیگر فراهم آمده است که من آن جمله را حاصل رنج و صدق وجدّ وجهد این عزیزان می‌شمارم وخود را شریک وخیل‌تاش و گاهی دلیل راه این قبیلهٔ عشق و اشتیاق به حساب می‌آورم.

گفتنی‌ها بسیارست و دیباچهٔ دیوان آذر تنگ حوصله‌تر از آن است که بتوانم و بخواهم آن را سنگ صبور دردمندی‌های نو و کهنهٔ خود سازم.

سخن از غزل به میان آوردم وزن و نظم و آهنگ و موسیقی بال پرواز شعرست این بال را اگر بشکنی شعر فرو می‌افتد و بال شکسته وخسته برخاک می‌نشیند موسیقی نفس شعرست واین دم جان‌بخش سرمایهٔ حیات شعربه یک اعتبار موسیقی ازکلام اصیل‌ترست و لطیف‌ترکلام خاکی‌ست و سنگینی جسم با آن است و معنی لطیف آن را برای هم‌راهی با وزن و نظم و آهنگ آماده می‌سازد و وزن و نظم و آهنگ با بال موسیقی به پرواز می‌آید گاهی وزن تنها حتّا در بیان معنی‌های غیرشعری طرب‌انگیز و دل‌آویزست.

از شعر و نظم احساس و عاشقانه و عارفانه بگذریم.

شعر حکیمانه و حماسه‌یی از موسیقی و حرکت آهنگین و ترنّم موزون جدایی ناپذیرست تفعیله‌های عروضی خود آهنگ رقص و پرواز کلمه‌هاست.

گاهی بعضی بیت‌های منظومه‌های تعلیمی و درسی نیز ذهن و ذوق متعلّمان را و گاهی معلّمان را در وقت درس یا تمرین و ممارست از تعلّم و تعلیم می‌رهاند و همین رهایی و تمدید نفس و تجدید حال و قوّت تعلیم و تعلّم را آسان جلوه می‌دهد درین بیت تعلیمی نگاه کنید

واجعل منادیً صحّ إن یضف لیا
کعبد عبدی عبدَ عبداً عبدیا

اندیشه منادای مضاف را ازمتعلّم بازمی‌گیرد و به حرکت رقصان و پرحال وهیجان کلمه‌ها که در مصراع دوم است می‌پیوندد.

این بیت تعلیمی منظومه نیز چنین حال و هوایی دارد

أُسّ مطالبِ ثلاثة علم
مطلبُ ما مطلبُ هل مطلبُ لِم

ای بساکه خوانندهٔ صاحب ذوق هم‌راه رقص وتحرّک وضرب آهنگ مکرّرکلمه‌ها حال ترقّصی در خود احساس کند.

در منظومهٔ بحرالعلوم نیز گاهی وسوسهٔ وزن و حرکت موسیقایی آن ذهن را از مبحث تطهیر ماء و ماء مضاف و حلم مشتبه دور می‌کند سیری در نبراس و غوری در تصرّف کلمه‌های رقصان و محرّک و متحرّک مؤیّد این مدّعاست و همین گریزگاه به‌گاه از تعلّم تعلّم را با همهٔ سختی بر متعلّمان آسان ساخته است معلّمان مکتب‌خانه‌ها غالب درس‌ها را باتعلیم منظومه‌های درسی‌می‌آموختند ومیزان یادگیری درآن مکتب‌خانه‌های بی‌زر و زیور محدود درمقایسه با روزگار بعد ازآن و این‌همه دم ودست‌گاه عبرت‌آموز است. در دایرهٔ تعریف‌های فرهنگ نویسان گاهی غزل‌خوان به مطرب و سازنده و ساز زننده و خواننده اطلاق شده است.

در کتاب‌های بدیع و بلاغت و در فرهنگ نامه‌ها غزل را حدیث زنان و صفت عشق بازی با ایشان و ملاعبت و مغازلت و تهالک در دوستی تفسیر کرده‌اند و نیز بازی کردن با محبوب وحدیث جوانی وعشق وحکایت وصال وهجران وگفته‌اند غزل خمیر مایهٔ فطرت عشق است وغزل سخن‌عشق است غزل ازجهت نوع در شمار ادب غنایی است و تجلّی شعر غنایی‌ست در زبان فارسی و ادب منظوم اصطلاح غزل بر تغزّل تقدّم زمانی دارد و ابتدا همان مقدّمهٔ قصیده را که حدیث وصل هجران و عشق خوبان در آن بوده است غزل می‌گفتند درین بیت

غـزل رودکـی‌وار نـیـکـو بـود
غزل‌های من رودکی‌وار نیست

غزل رودکی‌وار همان مقدّمهٔ قصیده است در معنی غزل‌که بعدها آن را تغزّل گفته‌اند. درین قول غزل‌آفرین عشق و عرفان سعدی آتش زبان نیز غزل اشاره به همان مقدّمه‌های غزلی است در ابتدای قصیده‌ها

سخن‌عشق حرام است بر آن بی‌هده‌گوی
که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبّذا همّت سعدی و سخن گفتن او
که ز معشوق به ممدوح نمی‌پردازد

در دویست و چند قصیدهٔ فرّخی غیر از چند قصیدهٔ مقتضب همه با همین مقدّمه‌های غزلی آغاز می‌شود و در شست و چند قصیدهٔ عنصری تنها چند قصیده غیر مقتضب و محدودست و درین چند قصیده و هم در آن قریب دویست قصیدهٔ فرخی مقدّمه‌های غزل به تقریبی همان ده بیتی‌ست که شیخ اجل فرموده است و یک دو سه نکته از کوشش‌های بی‌حاصل جوانی که در خاطر دارم یکی آن است که قوت غالب عنصری در غزل‌های وصف زلف است و حدیث مکرّر فرخی دل بی‌قرار و سرگردان جمال پرست اوست.

شاید این رقم شگفت می‌نماید امّا در دیوان فرخی و درین قریب دویست غزل یک هزار و سد و هفت بار کلمهٔ دل تکرار شده است و من آن را و نظیری چند ازین قبیل در دیوان چند شاعر و در شمار تکیه کلام‌های ایشان شمرده‌ام.

ازین جمله کلمهٔ صبح است که در کلام خاقانی غیر از تحفة العراقین هفت‌سد و سه بار تکرار شده است در آن روزگار دکتر غلام‌حسین یوسفی این آمارگیری‌ها را نشانی از حوصلهٔ شگفت من به حساب آورده بود و اخوان ثالث آن را بخش فکاهی تحقیق در پاس‌داران سخن‌خوانده بود و عجب آن‌که بس‌آمدسازی من در سعدی از طرف دانش‌مند فقید علی اصغر حکمت شیرازی تطویل به لاطایل تعبیر شد و اگرچه بس‌آمد تام و تمام نیست بعد از فرهنگ ولف نخستین بس‌آمدست که در دیوان شاعری فراهم آمده است

حتّا محققان شوروی بعد از من به بس‌آمد نویسی پرداختند و امروز از چند سال پیش در متن‌های فارسی آغاز شده است و سرآمد این بس‌آمد نویسان دکتر محمد جواد شریعت است استاد عزیز دانش‌گاه اسفهان و دریغا که در این‌کار که زمینه‌ساز تألیف جامع‌ترین فرهنگ‌نامهٔ تاریخی‌ست ودانش‌نامهٔ فرهنگ زبان فارسی بردانش‌گاه‌مداران وکارگزاران فرهنگ و فرهنگ‌نامه نویسان و فرهنگستان داران و پژوهش‌کده‌ها وگروه‌های بسیار و بی‌شمار زبان فارسی در دانش‌گاه‌ها اغلب مجهول است واین‌همه وقت وعمر و سرمایه درغالب قالب‌های پایان نامه نویسی به هدر می‌رود.

دردهای بی‌حساب و شکایت‌های سینه تاب دم به دم رشتهٔ کلام را از من می‌رباید سخن ازغزل و تغزّل بود.

بعضی از صاحب نظران غزل مشهور شهید بلخی را غزل مستقل به همان شکلی که بعدها سنایی و عطّار و جمال الدّین عبدالرّزاق و خاقانی و سعدی ساخته‌اند به شمار آورده‌اند و از توجّه به یکی از بیت‌های آن که بی‌تردید حاوی مدیح است غافل مانده‌اند.

مرا به جان تو سوگند و صعب سوگندی
که از تو روی نپیچم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
که پند سود ندارد به جای سوگندی
تو را اگر ملک هندوان بدیدی روی
نماز بردی و بت‌خانه‌هاش برکندی
تو را اگر ملک چینیان بدیدی موی
سجود کردی و دینار بر پراکندی
تو را سلامت باد ای گل بهار و بهشت
که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی
به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
به آتش حسراتم فکند خواهندی

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت

کـه آرزو بـرسـانـد به آرزومـنـدی

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین

هـزار بـنـده نـدارد دل خـداونـدی

با توجّه به کاربرد خداوند مترادف خداوندگار و خدای‌گان در کلام مدیحه سرایان نظیر این بیت از برهانی پدر امیرمعزّی

من رفتم وفرزند من آمد خلف صدق

او را به خدا و به خداوند سپارم

و قرینه‌های دیگر بیت آخر شعر شهید خطاب به ممدوح است نه معشوق و چند بیت نقل شده ابتدای قصیدهٔ مدیحی‌ست از شهید که تنها غزل آن باقی مانده است و بیتی از مدیح آن که آن را غزل مستقل نظیرغزل‌های روزگاران بعد از شهید نمی‌توان به حساب آورد.

دقیقه‌یی درین غزل شهید از جهت قافیه درخور ملاحظه است که اگر از چشم گذشتگان پوشیده نمانده است معاصران را در باب آن ناآگاه یافته‌ام.

یکی از استادان و محقّقان فقید که ذکر نام او را شایسته نمی‌بینم در جلسهٔ دفاع از پایان‌نامهٔ خود به قافیه بندی سعدی ایرادی بسیار خام دور ازهوش‌مندی و ذوقی که درو می‌شناختم و به راستی درو بود طرح کرد.

یکی در بیابان سگی تشنه یافت

برون از رمق در حیاتش نیافت

شاهد من این بیت نیست امّا آن استاد به قافیهٔ این بیت هم خرده می‌گرفت؛ اگرچه شاه‌کار قافیه بندی در شعر فارسی‌ست.

گذشته ازین بیتی دیگر از سعدی مطرح کرد

مگر در سرت شور لیلی نماند

خیالت دگر گشت و میلی نماند

استاد چنین می‌پنداشت که سعدی معروف و مجهول را با هم قافیه کرده است و استادان داور هم با خاموشی خود مرا درین اندیشه که ایشان هم از علم قافیه بی‌بهره‌اند راسخ کرد.

یا در مصراع دوم نکره است و وحدت و در مصراع اوّل ممال و این هردو مجهول است امّا یای اوّل عنوان وحدت و نکره ندارد در قافیه‌های غزل شهید دقّت کنیم قافیه در بیت اوّل در هردو مصراع نکره و وحدت است و نیز در بیت‌های دوم و ششم و هفتم و در بیت سوم و چهارم جزای شرط و در بیت پنجم استمرار و این همه مجهول‌اند امّا همه نکره و وحدت نیستند امّا در صورت و آهنگ همه مجهول‌اند و هم قافیه آمده‌اند مگر آن استاد و جمعی دیگر از استادان درین مقوله فقط چشم به نکره و وحدت بودن قافیه‌ها داشته‌اند و شگفت است و شگفت‌تر آن است که من با این زخم درون و درد بیرون در گرو چه غم‌هایی مانده‌ام.

از نکته‌ها و دقیقه‌های بسیاری که در بحث از غزل در خاطر است و مجال بحث آن نیست موضوع و مفهوم شایع در زبان غزل سرایان است وغزل‌های محض عاشقانه که در آن‌ها جز سخن عاشقی مجال طرح مطلب دیگری نیست وغزل‌های محض قلندری و عارفانه و غزل‌های آمیختهٔ عشق و عرفان و نیز موضوع و مضمون اجتماعی و انتقادی و حتّا سیاستی که تا روزگار ما این همه گونه‌ها ادامه داشته است و سرآمدان این همه گونه‌های رنگارنگ را می‌شناسم حتّا معاصران را چه آنان که بر سر موج‌های گوناگون وقت به وقت روزگار نشسته‌اند و خود را نه به حق و شایستگی بل به ترفند وابستگی‌های مختلف از حضیض قدر واقعی به اوج اعتبار و شهرت شهرگیر قلّابی رسانده‌اند و چه آنان که پای در دامن عزّت دارند و داوری‌های نشان‌دار و ناپایدار را به چیزی نمی‌شمارند و گاهی این بیت مسرور اسفهانی را زمزمه می‌کنند که خطاب به فردوسی دل شکستهٔ طعن ستایش‌گران محمود گفته است

دلت خون گر ازطعنهٔ عنصری‌ست
زمانه نشسته پی داوری‌ست

سخن‌های او و تو را گوش کرد

تو را ماند او را فراموش کرد

داوری‌های نقّادان سرشناس روزگار هم‌گاهی در حقّ معاصران و گذشتگان چندان از باطن انصاف برنمی‌خیزد.

بهار قصیده‌سراست و در شمار بزرگ‌ترین قصیده‌سرایان زبان فارسی به غزل‌سرایی اهتمامی نداشته امّا گاهی که غزلی ساخته است از عهده برآمده است و این داوری آن نقّاد گرامی این روزگار در حقّ او به حق نیست که گفته است غزل‌های بهار هم چون غزل‌های خاقانی سرد و بی‌رونق است به خاقانی‌شناسی او و هم بی‌تردید نمی‌توان شک نکرد غزل‌های بهار انصاف را که گاهی شیرین و گرم و دردمندانه است به این مطلع دقّت کنید.

ترجمه است یا خود انشا کرده است ازین شیرین‌تر نمی‌توان گفت که بهار گفته است

میان ابرو و چشم تو گیرو داری بود

من این میانه شدم کشته این چه کاری بود

مگر این مطلع بی‌جواب حافظ ترجمه نیست

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

و به این مطلع بهار توجّه کنید

عشقت آتش به دل کس نزند تا دل ماست

کی به مسجد سزد آن شمع که در خانه رواست

و نارواست که غزل‌های او را سرد و بی‌رونق به حساب آریم حال و روز بحث از غزل‌های خاقانی که گاهی دردمندی و سوز و حال از آن می‌تراود نیست غزل‌هایی که سعدی و حافظ از آن‌ها مایه‌ور شده‌اند.

شاعرانی هم‌عصر و هم مکتب خاقانی را بعضی غزل سرا به حساب نمی‌آورند امّا زیبایی و شور و حال و استواری و فصاحت غزل‌سرایان این دوره از چشم سخن‌شناس

بی‌بدیلی مانند فروزانفر پوشیده نمانده است آن چه از داوری‌های او به یاد دارم یکی در باب غزل سرایی قصیده سرای معاصر خاقانی‌ست که گفته است غزل‌های جمال الدّین عبدالرّزّاق نسبت به غزل‌های سعدی درحکم طلوع فجراست قبل ازدمیدن آفتاب گمان من آن است که غزل‌های گرم وشیرین جمال وخاقانی وشاعران نظیرایشان که به سرودن قصیده‌های فخیم و دشوار فهم شهره‌اند از چشم نقّادان ما پوشیده مانده است.

آخرترین سخنی که دل بدان خوش می‌دارم و ترجیح می‌دهم در پایان این دیباچه پریشان بیاورم این‌است که هیچ هنری وهیچ جمالی وکمالی به سبب‌کهنه‌گی ودیرینه‌گی مردود و از چشم افتاده نیست و هیچ متا ع خالی از کمال و جمالی به سب نوی مقبول و مطلوب نیست و دیرینه‌گی دماوند از شکوه آن نمی‌زداید بل بر آن می‌افزاید.

سخن عشق و عرفان که ترجمان حقیقت حال انسان است در هر زبان و زمان و شکل و بیان مطلوب و مطبوع است نظم یا نثر آهنگین و رقصان یا ساده و بی‌پیرایه و روان نو و کهنه همه وقت و همه جا به نزد هر ذوق سلیم شنیدنی و ستودنی‌ست.

شکستن وزن هنری نیست و بی‌هنری ستودهٔ هیچ صاحب نظری نیست موسیقی را نباید ونمی‌توان ازشعرجدا کرد شعربی‌موسیقی از پروازبازمی‌ماند آن بنیان‌گذارنوسرایی و نوگرایی که عمری از برای جدا کردن موسیقی از شعر کوشش بی‌فایده کرده است به دنبال چه بوده است منکران سیر طبیعتی هنر از طبیعت حاکم و حکم اجتناب ناپذیر آن غافل‌اند در سیر تاریخی نظم و نثر نثر فارسی در مرحلهٔ تعالی به شعر تقرّب جسته است کوشش برای تنزّل دادن شعر و کشاندن آن از اوج تعالی و پرواز به حضیض فروافتادگی و بی‌پر و بالی کوشش نامبارکی‌ست شعر بی‌وزن و آهنگ و بی‌جنبش و درنگ وزن و نظم و موسیقی از پرواز بازمی‌ماند و چه‌گونه می‌توان نظم و وزن و آهنگ را موسیقی طبیعتی به حساب نیاورد.

غزل‌های بال‌دار و پروازی مولانا را از وزن و آهنگ دور کنیم جسمی بی‌تحرّک و زمین‌گیر از آن برجای می‌ماند موسیقی هرچه هست آواز تسبیح فرشته‌گان است نای و نوای حرکت جوهری جهان است هم‌آهنگی با چرخش و گردش زمین و آسمان است

ره نوردی از جهان بی‌بدایت به سوی مکان بی‌نهایت است قول قوّال رقص و سماع خرقه سوزان عشق و عرفان است ضرب آهنگ رقص و پای‌کوبی گردونهٔ گردون است آستین افشانی جستن‌های الفی و چرخش‌های طواف گونهٔ تنها و دسته جمعی ذرّه ذرّه وجود سماع کنندگان می خانهٔ مستان مجذوب و مجذوبان مست سرافشان است.

هرچه هست استوانـهٔ هر اعتـدالی‌ست و محور هر وجد وحالی افت وخیز نسیم بیمارست امّا درمان دردمندان بوی گل و زخم خار نوای آهنگ و درنگ هنر شاعری است در گذر از گذرگاه پرخار وخس کلام و بیان.

سعی در شکستن این بال و پر پرواز شعر کمال بی‌هنری است ارستو شعر غنایی را آمیختهٔ پیوسته با موسیقی دانسته است امّا در زبان فارسی کدام نـوع شعرست که با موسیقی پیوستگی پیوسته ندارد و هم‌زاد ابدی موسیقی نیست.

تهران / مهر ۱۳۸۰

مظاهر مصفّا

سخن شاعر

بی‌هیچ تردید، شعر از مقولهٔ زیبایی است و در مبحث زیبایی شناختی جای دارد. همان‌گونه که تاکنون برای زیبایی تعریفی جامع و مانع ارائه نشده، شعر نیز از این قاعده مستثنی نبوده است. با همهٔ تعاریف گونه‌گون، هنوز تعریفی که با موازین منطق سازگار باشد تحقّق نپذیرفته و هم‌چنان تعاریفِ شعر به دیدگاه‌ها و اذواق مختلف وابسته است و «هر کسی از ظنّ خود» به تعبیر و تفسیر دست یازیده است که هرگاه بخواهم مشهورترین اقوال را حتّی به اجمال مطرح نمایم، موجب تصدیع و تطویل کلام خواهد شد.

شوقمندی نگارندهٔ این سطور به شعر و ادب فارسی ریشهٔ دیرینه در کودکی و نوجوانی دارد که به سابقهٔ وابستگی فطری از یک سو و محیط خانوادگی از سوی دیگر به شعر پارسی در تکوین این اشتیاق فراهم آمده است که هرگاه حمل بر مبالغه نشود «همه قبیلهٔ من» شیفتگان شعر بودند.

بنده هیچ‌گاه خود را از شعر و مطالعهٔ آثار استادان سَلف و گویندگان بزرگ معاصر جدا نیافته‌ام. درهر فرصتی وحالی ذهن و زبانم به سروده‌های دلکش و واژگان موزون شعر دری مترنّم بوده است؛ تا این که سرانجام ترغیب و ابرام دوستان هم دل و هم زبان، که

همواره مشوّق این‌کمترین بوده‌اند، بر حسّ کمال‌یابی، که عامل بازدارندهٔ هرگونه حرکتی در راستای تعیّین شاعر بودن بنده بوده است، غالب آمد و مرا به جمع و تدوین و نشر این مجموعه برانگیخت.

نگارنده به هیچ یک از سه سبک معروف، خراسانی (= ترکستانی) عراقی و هندی (= اصفهانی) تعصّب نورزیده، هم‌چنان خوشه‌چین خرمن بهترین‌ها بوده‌ام؛ زیرا برآنم که در گزینش شاهکارهای هنر کلامی، که سرآمد آن‌ها شعر است، تعصّب میدان ذوق سلیم را تنگ می‌سازد.

از این روی به همهٔ گویندگان سُتُرگ ادب فارسی عشق ورزیده‌ام و به گفتار آنان واژه به واژه و بیت به بیت چونان گوهرهای تابناک و دُرهای شاهوار، که از گذرگاه تصاریف زمان به میراث آمده، به دیدهٔ اغتنام نگریسته گرانقدر و ارجمند دانسته‌ام. لیکن در مورد شعر شکسته به این بیت برجستهٔ «استاد دکتر حمیدی شیرازی» خطاب به «نیما یوشیج» بسنده می‌کنم:

به وصف اجنبیان در سخن فریب مخور
که گوش اجنبیان پردهٔ دل ما نیست

امّا پیوسته با غزلیات سعدی، حافظ، مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی، اوحدی مراغه‌ای، و سلمان ساوجی و... و قصاید ناصرخسرو قبادیانی، مسعود سعد سلمان، و انوری ابیوردی و... و در خیل معاصران و متأخّران با ادیب الممالک فراهانی و استاد محمّد تقی بهار (ملک الشّعرا) انس بیشتری داشته‌ام.

آنچه خوانندهٔ گرامی پیش روی دارد به نقدِ عمر گوینده سودا شده؛ چه شام‌ها از پی آن که بیتی یا مصراعی یا ترکیبی سخته‌تر و پخته‌تر آید و «نازنین نازدار» چهره نماید و دل برباید، به سپیده دم پیوسته.

بنده به ذکر کلّیات بسنده می‌کنم دوست‌داران شعر و ادب گران‌سنگ ادب فارسی در مَنظَر نقد و سنجش، گذار این روح متلاطم و پرآشوب را از سنگلاخ‌های جاری زمان

زندگانی شاعر ادراک می‌کنند و خوب می‌دانند که «کلام» نازلهٔ وجود متکلّم است و با دقّت و پی‌گیری به هنگام مطالعهٔ این مجموعه، خطوط شادی و ملال را که انگیزه خلق آن‌ها است، ترسیم خواهند کرد و به فراستَ درمی‌یابند که چه هنگام شعر به خوش‌آمد شاعر آمده و چه زمانی شاعر از سرتکلّف قلم را به محضرشعر ارمغان آورده و از تفکیک این حال متباین، که مستلزم تسوید سطور بسیاری است، چشم می‌پوشند؛ زیرا اصحاب سخن را اشارت کافی است.

پیش ازآن که این مجموعه ازسواد به بیاض آید، مرا عقیده براین بود از لحاظ تصویب استادی صاحب نظر بگذرد و شایسته است به مُهر تأیید یکی از ارباب نظر مؤید گردد. لذا این‌دفتر را به‌حضرت اُستادیِ جناب‌آقای‌دکتر مظاهرِ مصفّا عرضه داشتم، معظم له بی‌هیچ سآمَت به لحاظ کرامت گذراندند و با مقدّمه‌ای ممتّع، که خود از غنایم فرهنگ و ادب تواند بود، حیثیّت این مجموعه را زینت‌افزا شدند که جز تقدیم سپاس، این قلم را توان بلاغت از یادکَرد فضایل ایشان نیست و به قول شیخ اجل بسنده می‌کنم:

سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت
خاموشی از ثنای تو حدّ ثنای تُوست

سپاس دیگر پیش‌کش به همهٔ کسانی است که مرا در فراهم آوردن این دفتر با آن مایه از خرده‌گیری‌ها و زحمت افزایی‌ها یاری فرمودند و وام دار عنایت خویش، به ویژه برادر ارجمندم دکتر حسینقلی بیگدلی آذری، و دیگر، صدیق مکرّم جناب سیّد محمّد باقر برقعی و سه دیگر جناب آقای سیّد علیرضا برقعی که با حُسن سلیقه این مجموعه را به بازار فرهنگ و ادب عرضه داشتند. در خاتمه به عجز خود در جبران عنایات بی‌کران این عزیزان معترفم.

بمنّه و کرمه

محمد علی بیگدلی آذری
(آذر)

نمونه اشعار تضمین شده

از میان سیصد و پنجاه و چند غزل، ابیات زیر نمونه‌هایی است که این مخلص ادب به اقتفای خداوندگاران سخن متقدّم و معاصر سروده‌ام.

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم　　گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

(سعدی)

خمار عشق دمادم کشد به درد سرم　　کجاست بادهٔ نابی که آب شد جگرم

غزل ۲۳۰ – صفحه ۱۶۲　　(آذر)

رها نمی‌کند ایّام در کنار منش　　که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

(سعدی)

دهان غنچه کجا و لطیفهٔ دهنش　　نسیم صبح کجا و لطافت بدنش

غزل ۱۹ – صفحه ۴۷　　(آذر)

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش **باز عالی همّتم زاغ آشیانی گو مباش**

(سعدی)

نقد جانی گر نباشد دلستانی گو مباش گر نباشد سکّه‌ای صاحبقرانی گو مباش

غزل ۱۶ – صفحه ۴۶ (آذر)

ای جان خردمندان گوی خَم چوگانت **بیرون نرود گویی کافتاد به میدانت**

(سعدی)

تا گَرد طرب خیزد از سایهٔ ایوانت تو شاه‌نشین دل، من شمع شبستانت

غزل ۷۰ – صفحه ۷۸ (آذر)

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس **زهر هجری کشیده‌ام که مپرس**

(حافظ)

ناز چشمی کشیده‌ام که مپرس قبله‌ای برگزیده‌ام که مپرس

غزل ۶۴ – صفحه ۷۴ (آذر)

ــ این غزل را به اقتفای قطعه‌ای از کمال‌الدین اسماعیل سروده‌ام:

دوش مخدوم من که تا جاوید **باد از جاه و بخت خود خشنود**

(کمال‌الدین اسماعیل)

آن که یک عمر ناز می‌فرمود شوق ما دید و عذر ما بخشود

غزل ۲۸۴ – صفحه ۱۹۶ (آذر)

منت جفا ز وفا برگزیده آمده‌ام **تو را گمان که وفایت شنیده آمده‌ام**

(لطفعلی بیک آذر)

نه من به دیر مغان نو رسیده آمده‌ام به نرگس تو خرابات دیده آمده‌ام

غزل ۵ – صفحه ۴۰ **(محمد علی آذر)**

هر مرغ که می‌پرد ز بامت **گویم به من آورد پیامت**

(لطفعلی بیک آذر)

تا صید دلی نگشته رامت کی فهم کند مقام دامت

غزل ۲۲۶ – صفحه ۱۶۰ **(محمد علی آذر)**

ـ این غزل را به اقتفای سلمان ساوجی با اختلاف قافیه ساخته و پرداخته‌ام:

زلفین سیه خَم به خَم اندر زده‌ای باز **وقت من شوریده به هم برزده‌ای باز**

(سلمان ساوجی)

ای ترک جفاپیشه دم از غم زده‌ای باز آیین مروّت همه برهم زده‌ای باز

غزل ۲۶۱ – صفحه ۱۸۲ **(آذر)**

ای غمزهٔ تیز تو جگرخواره **وی لعل تو طیرهٔ شکرپاره**

(کمال‌الدین اسماعیل)

نازم به دلی که گشت میخواره از نرگس تو به نیم نظّاره

غزل ۳۰۴ – صفحه ۲۰۸ **(آذر)**

موشحّی است تقدیم به شاعر عالیقدر و گرانمایه
استاد ممتاز دانشگاه
جناب آقای دکتر مظاهر مصفّا

د در آن محیط که ذوق هنر نمی‌ماند زخامه غیر سیاهی اثر نمی‌ماند
ک کدام فتنه فرو ریخت کاخ سودا را که جز کساد هنر از هنر نمی‌ماند
ت تو را هوای تفرّج به هر گذار افتد به خاک پای تو سوگند، سر نمی‌ماند
ر رهین منّت عمر دو روزهٔ خویشم که شاخ عمر از این تازه‌تر نمی‌ماند
م مگر تو جام شرابی به آفتاب دهی وگرنه می به سبوی سحر نمی‌ماند
ظ ظهیرچون توندیده‌ست روزگار امروز به ذوق و طبع تو شیر و شکر نمی‌ماند
ا ازآن به بحرادب راه برده‌ای ای دوست که در دهان صدف جز گهر نمی‌ماند
ه هزار دیده نظر باختم بدان امّید که در پناه تو چشمی به در نمی‌ماند
ر روان خاطر آن می‌گسار روشن باد که از پیالهٔ تو بی‌خبر نمی‌ماند
م مرا تو حُکم‌گزار قبیله‌ای، ورنه دگر ز مُهر محبّت اثر نمی‌ماند
ص صلا زدند مقیمان حضرت هنرت بدین صفت پسری از پدر نمی‌ماند
ف فسون نسخهٔ نظم تو دیدم و گفتم ز رشک طبع تو، جزچشم تر نمی‌ماند
ا اسیر تیغ سخن‌گستر تو می‌داند دو پادشاه به مُلکی اگر نمی‌ماند

فریب بیش و کم حسن خود مخور «آذر»
که از هزار یکش در شُمر نمی‌ماند

نظام نظم من تا سربلند از لطف مضمون شد
ز پا افتادم و شد طاقتم طاق و دلم خون شد

بدین نازک خیالی‌ها بسی خون جگر خوردم
که تا نظم خیال انگیز من رنگین و موزون شد

به امّید نسیمی در چمن چون غنچه بنشستم
نهال ذوق و طبعم تا شکوفا گشت و گلگون شد

ز آب شعر من تنها نه شورستان گلستان شد
ادب را گوهر افتاد و سخن را درّ مکنون شد

نه بیتم ساحت هفت آسمان را زیر پَر دارد
که مصراع خیالم غیرت شهباز گردون شد

چو مَه باید چراغش روشن از خورشید من گردد
گرفتم چرخش چرخ ادب روزی دگرگون شد

ز داغ لاله رویان بود و سودای سمن بویان
اگر سرگشته‌ای منزل به منزل رفت ومجنون شد

نه هر صاحب کلاهی راه ورسم خواجگی داند
نه هرکس پای خم بنشست هم‌پای فلاطون شد

بدین مایه بضاعت شرمسار گفتهٔ خویشم
عروس حجلهٔ طبعم اگر هر چند بی‌چون شد

همایی بود و«آذر» بود وسیمین‌ساعدی روزی
اگر اقبال میمون و اگر بختی همایون شد

غـزليّـات

۱

خُم به دوش آمده بودیم شرابی بخوریم
آب و آتش به هم آمیخته آبی بخوریم

بنشین تا که از این باده بنوشیم به هم
حیف باشد که از این کوزه سرابی بخوریم

خوش بود بادهٔ نابی ز کف ماه وشی
به ثوابی برسیم و به عذابی بخوریم

دل ما در طلب نرگس مخمور تو بود
تا از این دست مگر بادهٔ نابی بخوریم

گل به صد عشوه دل ما به تماشا می‌برد
تا مبادا به سر زلف تو تابی بخوریم

قصهٔ زلف سیاه و شکن موی تو بود
آن که نگذاشت دمی حسرت خوابی بخوریم

داغ یک بوسه به صدجاجگرم سوخت ولیک
دیده نگذاشت که ما حسرت آبی بخوریم

افتد «آذر» من و تو رخت فنا بربندیم
سیلی از موج حوادث چو حبابی بخوریم

۲

ای دوست پریشانی ما را ز صبا پرس — حال من از این دربدر بی سر و پا پرس
ای برگ و گیاه تو تماشاگه عشّاق — مسکینم و حال من از این برگ و گیا پرس
گفتم به طلبکاری چند است مگر عمر — ابروی بر آشفت کزین تیر بلا پرس
گفتم به مَثَل چشمهٔ حیوان به چه ماند — تر کرد لب و گفت کزین آب بقا پرس
گفتم به جمال که ببندیم نظر را — گفتا ز هلالی که شد انگشت نما پرس
گفتم چه کند فتنهٔ بالای تو، گفتا — از دست به سر کوفتن خلق خدا پرس
گفتم به مداوا چه کنم تنگدلی را — گفتاکه چنین طرفه حدیث از لب ما پرس
گفتم چه کند نرگس مخمور تو گفتا — از جام جدا، باده جدا، مست جدا پرس

گفتم خبرت هست ز حال دل «آذر»
فرمود که از پیرهن گشته قبا پرس

۳

تا به کی نالم از این چرخ کبود ای ساقی
فارغم کن ز غم بود و نبود ای ساقی
غافل از سلسلهٔ زلف تو بودم ورنه
شب ما این همه تاریک نبود ای ساقی
ناله از نای دل خاک نشینان برخاست
مطرب این پرده‌که پرداخت چه بود ای ساقی
تا که دود دل ما راه به جایی ببرد
وقت آن است بسوزیم چو عود ای ساقی
یک تبسّم به لب غنچه دلان نقش نبست
این همه دیده که بارید چه سود ای ساقی
بر لب غنچه صبا تا نظر انداخته است
دل ما خون شد از این گفت و شنود ای ساقی

تا لب جام و لب جوی غنیمت شمریم
داسی افتاد که این کِشته دُرود ای ساقی
غیرت قصهٔ نوحیم ولی بی تو کجا
ره توان بُرد به دریای وجود ای ساقی
آن که روزان و شبان آینه‌گردان تو بود
گرد از چهرهٔ خورشید زدود ای ساقی
این چه غوغاست که در زیر خم زلف تو بود
که بنی آدم آمد به سجود ای ساقی
گفتم اقبال ز خواب علمم برگیرد
در دولت نه گشاد و نه گشود ای ساقی
آنچه افتاد مرا در کف اقبال دریغ
دزد ایام به صد حیله رُبود ای ساقی
سر بر افلاک نهد آن که چو «آذر» یک دم
سر به اقلیم وفای تو بسود ای ساقی

۴

هنوز از مژه اشک چکیدنی دارم / به یاد روی تو گلهای چیدنی دارم
ز بی‌قراری دلهای بی‌قرار هنوز / به سنبل تو حدیث شنیدنی دارم
بهار می‌رسد، امّا چه سود عمر مرا؟ / میان راه، خزانی رسیدنی دارم
بنفشه خسته و نرگس به خواب و باغ خراب / در این گداز چه گلهای دیدنی دارم
چه جای صبر که چون غنچه اندرین بستان / هنوز پرده‌ای از غم دریدنی دارم
چو یوسفی که به جانش عزیز می‌دارند / به جان دوست که یاری خریدنی دارم
چه جای رنجه که از جام دیدهٔ «آذر»
هنوز بادهٔ ناب کشیدنی دارم

به اقتفای غزلی اثر طبع لطفعلی بیک آذر بیگدلی، جدّ بزرگوارم، با این مطلع :

منت جفا ز وفا برگزیده آمده‌ام
تو را گمان که وفایت شنیده آمده‌ام

۵

نه من به دیر مغان نورسیده آمده‌ام — به نرگس تو خرابات دیده آمده‌ام
مرانم از درِ دولت‌سرای اقلیمت — که من ز کون و مکان دل بریده آمده‌ام
ز مُلک تا ملکوتم حدیث استغناست — ولی به شوق تو با سر دویده آمده‌ام
به بوی آنکه ببینم طلوع حُسن تو را — به‌سان ماه فلک تا سپیده آمده‌ام
تذرو طبع من ای سروبوستان دریاب — که من به گلشن حسرت چمیده آمده‌ام
گمان مبر که ندارم خبر ز غمزهٔ تو — کمر به طاعت تیغت خمیده آمده‌ام
بدان امید که تیر تو بر خطا نرود — کمان آه دلم را کشیده آمده‌ام
به شوق آنکه بمیرم به گوشهٔ دامت — هزار پردهٔ پروا دریده آمده‌ام
حدیث حُسن‌تو‌ای رشک روزگار چمن — من از زبان نسیمی شنیده آمده‌ام
بهار، دامِ تماشا فکنده بود، امّا — تو را ز باغ و چمن برگزیده آمده‌ام

نه من به کنج قناعت نشسته‌ام «آذر»
به موی تو غم عالم خریده آمده‌ام

۶

برخیز تا به خاک نشینان سپارمت — بنشین که پاره‌های جگر برشمارمت
در باغ دیده‌ام سخن از تازه و تری‌ست — بشنو تو این سخن که چو باران ببارمت
جز پاره‌های دل که شد اوراق دفترم — معلوم کس نشد که چسان می‌نگارمت
گیرم نکرد چرخ به کارم عنایتی — هرگز گمان مبر که به خود واگذارمت
گر وارهم ز تلخی گردون به ارمغان — یک روزگار قصهٔ شیرین بیارمت
ور بخت یاوری نکند ای امیر عشق — یک عمر انتظار به خدمت گمارمت
راهی مزن که بی سر و سامانی آورد — کاری مکن که دست ز دامن بدارمت

بگذار این طبیعت و بگذار این طریق ورنه به ناله دود ز سامان بر آرمت
از کار بسته تا گرهی چند وا کنی ای آرزو! به سینهٔ جان می‌فشارمت
زان داغ سینه‌سوز که «آذر» به سینه داشت
جانا، ز سوز عشق به دل می‌گذارمت

۷

ای ناله، بر آور نفسی، زارترم کن ای دیده، لبی ترکن و بیمارترم کن
ای صبر، مکن پاره گریبان خیالم ای حوصله، بنشین و وفادارترم کن
آبستن مرگیم و همانند حبابیم ای موج بلاخیز، سبکبارترم کن
تا مصلحت خویش نپرداخته باشیم ای ترک جفاپیشه، گرفتارترم کن
گفتیم اگر از شب گیسوی تو روزی از کرده پشیمان‌تر و بیزارترم کن
از پیچ و خمی تا خبری داشته باشیم ای زلف شکن در شکن، عیارترم کن
تا سجده توان برد به محراب امیدی ای قامت خم گشته، کمان‌وارترم کن
تا خُم شکنیم و لب پیمانه ببوسیم ساقی قدحی در ده و هُشیارترم کن
ای بخت مرنجان دل «آذر» به نگاهی
بگشای مرا دیده و بیدارترم کن

۸

هوای زلف تو کردم، خمار بهتر از این سیاه روز شدم، روزگار بهتر از این
مرا به خاک نشاندی چه کار بهتر از آن تو را به دیده نشاندم، چه کار بهتر از این
به دست باد ندادم عنان خاطر خویش به دامنی ننشستم، غبار بهتر از این
به هر دلی که شکستی رسیده یا شکنی برند نام مرا، انتظار بهتر از این
قیاس روی تو را ای گُل همیشه بهار ز خون دیده گرفتم، عیار بهتر از این
به کورسوی چراغی نمی‌رسد دستم نه مرده شمع مزارم، شرار بهتر از این

مدام محو تماشای روزگار من است — شبان تیره و تاری، نگار بهتر از این
به بوسه‌ای ز لبت جان ما به لب برسید — در انتظار تو، بوس و کنار بهتر از این
زمانه خواند و به دیوان روزگار نوشت — خط جبین مرا، یادگار بهتر از این
چمن نداشت چو آب و هوای دیدهٔ من — صفای گلشن خویشم، بهار بهتر از این
غبار گشتم و معلوم کس نشد «آذر»
کجاست منزلم آخر، مزار بهتر از این

۹

هرگز مباد ای مه شیرین شمایلم — کس را بدین صفت که به روی تو مایلم
از مشق ناز نرگس تو میر مکتبم — وز خال و خطّ حسن تو امّ الفضایلم
مِهر تو بود نام و نشان تبار من — مُهر تو بود حکم گزار قبایلم
ای خسرو ملاحت و ای پادشاه حسن — رحمت بیار بر دل مسکین که سایلم
غیر از فراق نیست مرا یار شاطری — جز دست انتظار نبسته حمایلم
ای غم به خویش وامگذارم که در جهان — لنگ است لنگ بی تو کُمیت وسایلم
تا می‌رود حدیث تو ای زلف پر شکنج — کس نیست همچو من که بر این قول قایلم
از سوز غم در آتش و آبم ولی چه سود — غیر از زیان ندارد سودی دلایلم
«آذر» به غیر زلف خم اندر خم بتان
کس را وقوف نیست به حلّ مسایلم

۱۰

گر نشان دگری بر جگر افتاد امروز — این همان است که از چشم تر افتاد امروز
آن قدر شد که به یاد صنم گلرویی — گلشن دیدهٔ ما تازه‌تر افتاد امروز
گوییا هیچ نشانی ز بنی آدم نیست — در گذار قدمت بسکه سر افتاد امروز
ناله از نای دل خاک نشینان برخاست — تا که بالای توام در نظر افتاد امروز

از سبو تابه صراحی می‌شب ماندهٔ کیست | که مرا باده ز جام سحر افتاد امروز
باده از دست کدامین به قدح ریخته بود | که دل از ساغر ما بی‌خبر افتاد امروز
مگر انگشت نما گشت هِلال دگری | که حساب دل ما با قمر افتاد امروز
شوربختی بنگر کز نفس باد صبا | کار ما با قفس و مُشت پر افتاد امروز
زیر باری که فراقش نتوان نام نهاد | طاقتم طاق شد و از کمر افتاد امروز
تا پیامی برسانیم به آیینه رخان | آه دل سوختگان بی‌اثر افتاد امروز

از غم و درد چه گویم که به سیلاب سرشک
راز بنهفتهٔ «آذر» به در افتاد امروز

۱۱

نه همین جلوهٔ رخسار تو دیدن دارد | این هلالی‌ست که انگشت گزیدن دارد
از گلستان کدامی که به سودای رخت | غنچه در باغ، سر جامه دریدن دارد
سرو من از چمن حسن کدامی که چنین | سرو نوخاسته‌ای قصد خمیدن دارد
گاه‌گاهی نظری کن که از آن نرگس مست | خوش خوش این جام می ناب کشیدن دارد
نقد عالم بفروشیم به سودای غمت | که به بالای تو این طرفه خریدن دارد
تا که ناساز بود ساز دل ما جانا | گوش کن گوش که این پرده شنیدن دارد

دل «آذر» نه عجب گر نکند میل چمن
سر شمشاد تو گردد که چمیدن دارد

۱۲

گرفتار سر زلفی شدم دیوانه رسوا کن
چه زلفی! کافرستانی که کیشش ترک دنیا کن
چه بالایی که از رعنایی‌اش آیینه در حیرت
چه قدّی! کاو به طرف بوستان آشوب برپا کن

چه چشمی! کز سیه‌مستی بلاگردان آن گردون
چه ابرویی! که از جورش بنی‌آدم خدایا کن
به گلگشت گلستان سنبلی هرگز ندیدم من
چو زلفش یک جهان شوریده و یک شهر شیدا کن
تو با آن قامت و چون سرو در بستان خرامیدن
من و کنج قفس با دیدهٔ حسرت تماشا کن
به راهش سخت‌جانی کردم و باور نمی‌کردم
نگار سست مهری این‌چنین امروز و فردا کن
خدا را تا به کی باشد در این حسرت شب و روزم
که از چشم خمارش بادهٔ حسرت به مینا کن
ز منزل، ماه من! یک ره برون آی و تماشا کن
چه‌ها کردی تو با چشم من و چشم تماشا کن
مباد «آذر» رسد روزی به دست آرزومندی
گره از زلف پرچینش به دست آرزو وا کن

۱۳

بیا و بر من بیدل نظر به ناز انداز — اگر نظاره گرفتی دوباره باز انداز
سیاه مستی ما چارهٔ سیه روزی‌ست — بیا و در قدحم آب چاره ساز انداز
اگر چو راحت محمود همدمی خواهی — نگاه خسته بر آن طرّهٔ ایاز انداز
اگر ز غمزهٔ خون ریز یار بی‌خبری — نظر به چشم سیه مست ترکتاز انداز
به یک کرشمهٔ دل عالمی به شوق آور — به یک اشارهٔ دل خلق در نماز انداز
ز حال خاک نشینان دلا چه می‌پرسی؟ — نظر به قامت آن سرو سرفراز انداز
مباش در طلب آب زندگی «آذر»
نظر به لعل لب یار دلنواز انداز

۱۴

دانی چرا چو آهوی از خود رمیده‌ام؟ — از بس که من خجالت چشمت کشیده‌ام
معلوم کس نگشت به غیر از نگاه تو — انگشت حسرتی که به دندان گزیده‌ام
دردا! به غیر نرگس مخمور و مست تو — مستی ندید چشم خرابات دیده‌ام
حال و هوای نرگس مستانهٔ تو داشت — میخانه‌ای اگر به نگاهی خریده‌ام
دارم امید آن که شبی را سحر کند — شمعی که من به راه وفا سر بریده‌ام
پی برده‌ام چو شمع بر احوال خویشتن — پایی اگر به دامن خاکی کشیده‌ام
روزی به یاد گلشن تو اوفتاده‌ام — خاری اگر به دیدهٔ حسرت خلیده‌ام
خواهی ز سایه روشن عمرم خبر شوی — بنشین دمی مقابل رنگ پریده‌ام
تنها نه همچو شمع بیفروختم، دریغ! — جان کَندم و ستارهٔ صبحی ندیده‌ام
در گلشنم مدام خیال تو می‌چمد — مضمونی ار به لطف سخن آفریده‌ام
زین دست بود نالهٔ جانسوز نای من — زین پرده بود گر به مقامی رسیده‌ام

«آذر» ز دُرد دیدهٔ در خون نشسته است
طعمی اگر ز طبع گهرزا چشیده‌ام

۱۵

نسیم تا چه کند با تو مشکبو امروز — کشید کار من و دل به گفت و گو امروز
چگونه خوش بنشیند، چگونه دل ببرد — بهار اگر نشود با تو روبرو امروز
هزار شعبده انگیخت مِهر عالمتاب — ز چشمهٔ تو مگر تر کند گلو امروز
به ابروی تو قبول اوفتد اگر سازند — ز چشمه‌سار تو، سیمین‌بران وضو امروز
به جلوه‌گاه جمالت، کسی نکرده چنین — تنی که صبح طرب کرده شستشو امروز
امیدوار چنانم که تا بیاسایم — به کوی میکده در سایهٔ سبو امروز
نبود در چمن حُسن سرو بالایی — نشانی تو بگیرم ز قدّ او امروز
به غیر قامت دلجوی یار و چشم تری — کجاست سرو روانی کنار جو امروز

کجاست آن نفس مشک‌بیز و نافه‌گشای — که شرح زلف بتان کرده مو به مو امروز
نه طاق شد کمر انتظار در گذرت — سپید گشت مرا چشم آرزو امروز

به «آذر» از سر رحمت نظر نما ای دوست
که تا به کوی تو آرد سری فرو امروز

۱۶

نقد جانی گر نباشد دلستانی گو مباش — گر نباشد سکّه‌ای صاحبقرانی گو مباش
مرهم وصلی مگر درمان دردی اوفتد — مومیایی گر نباشد استخوانی گو مباش
عاشقان را منظر و منظور کوی دلبراست — گرمکانی خوش نیفتد لامکانی گو مباش
پیش بالای تو ای منظور سرو بوستان — خاکساری گر نباشد خاکدانی گو مباش
راحت عشّاق را جز سایهٔ زلف تو نیست — این شبستان گر نباشد سایبانی گو مباش
ساز گردون تا دم از ناسازگاری می‌زند — ارغنونی گو مساز و ارغوانی گو مباش
تا قناعت در دو عالم لاف سلطانی زند — در کف درویش مفلس لقمه نانی گو مباش
تا نباشد دیدهٔ گوهرفشانی همچو شمع — آستینی گو مباش و آستانی گو مباش
تا حدیث زلف جانان در میان افتاده است — در میانه قصهٔ موی و میانی گو مباش
تا بتابد مهر و ماهی از گریبان بتی — مهر و ماهی گو متاب و آسمانی گو مباش

داغ «آذر» تا دم از صاحب‌نشانی می‌زند
در دیار عاشقان نام و نشانی گو مباش

۱۷

زبس که رفت به ساغر شراب ناب امروز — گرفت میکده‌ها بوی آفتاب امروز
کجا پسند دل افتد سبوی خمّاری — مگر شراب رود بر سر شراب امروز
خیال خاطر ما می‌کند هوای لبت — چنان که تشنه شنیده‌ست بوی آب امروز
مباد آن که بیفتد خطی به پیشانی — نشسته‌ایم به خلوت من و شباب امروز

ز گیر و دار محبّت کجا تواند زد　　به غیر غمزهٔ حُسنت ره صواب امروز
به اتّفاق اشارت بدان جمال کنند　　به شرط آن‌که بگیری ز رخ نقاب امروز
چنان‌که مردم چشمم نشسته در خون است　　تفاوتی نکند شیشه با شراب امروز
چه اوفتاد ندانسته شیشهٔ ما را　　شکست محتسب شهر بی‌حساب امروز
مگر که نرگس مستی به ناز بگشاید　　دری ز میکده‌ای بر من خراب امروز
دریغ در همه عالم چو دیدهٔ «آذر»
نبود دیدهٔ بختی چنین به خواب امروز

۱۸

هر دلی سلسله جنبان نشود　　هر سری لایق جانان نشود
تا دلی آینه داری نکند　　در صف آینه داران نشود
تا سر زلف تو دیدم گفتم　　کافر عشق مسلمان نشود
تا نگیری سر مویی ز خیال　　خاطر عشق پریشان نشود
تا جگر آب نگردد چون شمع　　اشکی از دیده به دامان نشود
گفته بودم که دهد شرح فراق　　اگر از گفته پشیمان نشود
غنچه تا لب به سخن نگشاید　　بلبل از شوق غزلخوان نشود
انتظار ار مددی فرماید　　ورنه هجران تو درمان نشود
خَم ابرو چو نمود «آذر» گفت
که کماندار بدین سان نشود

۱۹

دهان غنچه کجا و لطیفهٔ دهنش　　نسیم صبح کجا و لطافت بدنش
من و نسیم سحرگه به یکدگر مانیم　　که زنده‌ایم به سودای زلف پُرشکنش
یقین هوای دیار تو نازنین دارد　　گُلی که دست نسیم است پاره‌های تنش

به غیر آتش جانسوز و شعله‌های دلم — کسی مباد چنین سرفراز انجمنش
مگر که سیر کند خاک آرزومندی — مرا که، سیر نکردم زیارت وطنش
مرا به خاک نشانده‌ست قدّ موزونش — شگفت مانده‌ام از لاف دوستی زدنش
نشان سنبل مویش ز من چه می‌پرسی؟ — از آن بپرس که عمری چمیده در چمنش
خدا نخواسته روزی به دیده ننشاند — نسیم گو چه کند با غبار نسترنش
لبی چو غنچه اگر واکند به طرف چمن — دهان عیش مرا تازه می‌کند سخنش
به‌خون نشسته چو «آذر» دلم، مگر روزی
یکی دو غنچه بچینم به بوسه از دهنش

۲۰

کسی همچو من پیش تو خوار نیست — وگر خوار باشد چنین زار نیست
به قتل من خسته در راه عشق — کمربسته چون تو دل آزار نیست
خیالت بنازم که تا بامداد — ز جان و دلم دست بردار نیست
ببین روزگار و ببین روز من — به زلفت که کم از شب تار نیست
از آن گردش چشم بیمار تو — به بستر چنینم که بیمار نیست
چه گویم چه هستم ولی روزگار — چنین یوسفی را خریدار نیست
به میخانه حال من مست را — کسی می‌شناسد که هشیار نیست
من آن مرغ عشقم که شب تا سحر — جز آوای تلخم به منقار نیست
به جان گوش کن قصّهٔ پیر عشق — که این صحبت زهد و زنّار نیست
خوش آن رهروی کاو نیاسوده‌است — اگرچه ورا راه هموار نیست
جدا مانده از آرزوهای خویش — هر آن کس چو من دیده بیدار نیست
چو «آذر» به خویش آی، و بگذر ز خویش
که این زندگانی جز ادبار نیست

۲۱

در ره میخانه تا سیر نهانی کرده‌ام
خویش را سرمست مینای مغانی کرده‌ام
دیده را در حسرت لعلی به خون بنشانده‌ام
چهره را از رشک ماهی ارغوانی کرده‌ام
درد را چون نافه‌ای در مشک تر پیچیده‌ام
داغ را چون سکّه‌ای صاحبقرانی کرده‌ام
خاک را گهواره می‌پنداشت از روز ازل
بس که با طفل سرشکم مهربانی کرده‌ام
تا نیازارد دلی را خار دامن‌گیر عشق
چون نسیم صبحدم پا در میانی کرده‌ام
با توکّل تا ببندم زانوان اشتری
کو به کو منزل به منزل ساربانی کرده‌ام
تا همای بخت چون سازد به صید لاغری
خویش را از جور گردون استخوانی کرده‌ام
تا حدیثی از هلالی در میان افتاده است
قامت خورشید گردون را کمانی کرده‌ام
ذوق را چون شاخ نیلوفر به هم پیچیده‌ام
طبع را همسنگ سرو بوستانی کرده‌ام
در فراق زلف جانان کافر عشقی نکرد
آن وداعی را که من با زندگانی کرده‌ام
گوییا در بوته‌ام جز آتش دردی نبود
طرفه اکسیری که در کار جوانی کرده‌ام
همچو «آذر» تا به یاد سیر گلشن بوده‌ام
در قفس کی ناله از بی‌همزبانی کرده‌ام

۲۲

تا که گم کردم نشان خویشتن
یافتم آسوده جان خویشتن

رنجها بردم در این دیر خراب
تا شدم پیر مغان خویشتن

تا بسوزم در شبستان وجود
وقف کردم نیمه جان خویشتن

پیش رویش هم زدیم و سوختیم
گردن شمع و زبان خویشتن

همچو نی اندر غمش می‌سوختم
بند بند استخوان خویشتن

روزگارم شد سیه تا کرده‌ام
سنبلش را سایبان خویشتن

بعد از این کنج قفس آسوده‌ام
با فغان بی‌امان خویشتن

ساختم با آتش جانسوز عشق
سوختم تا آشیان خویشتن

هیچ نایی شکوه چون «آذر» نکرد
از جفای دلستان خویشتن

۲۳

شب آمد ازدرم شب زنده داری ماند ومن ماندم
به روز افتاد کارم بی‌قراری ماند و من ماندم

به امیدی که ریزد خون ما را غمزهٔ حسنی
دریغا بر جگر این زخم کاری ماند و من ماندم

دلا تا داد خود بستانم از زلف و بناگوشی
به بوی سروقدّی خاکساری ماند و من ماندم

چشانم از خُم خونین دلان تا تشنه کامی را
به جان می پرستان شرمساری ماند و من ماندم

خُمار آلوده‌ای تا از کف دل ساغری گیرد
از آن جام نگارین میگساری ماند و من ماندم

به شام بیدلان، آشفته حالی بود و من بودم
به صبح می‌کشان رنج خُماری ماند و من ماندم

دهم تا مو به مو شرح فراق زلف جانان را
دلی چون نافهٔ مشک تتاری ماند و من ماندم
برون آرد سری تا مهر و ماهی از گریبانی
به روزان و شبان چشم انتظاری ماند و من ماندم
ز دور نرگسی «آذر» ز ناز چشم بیماری
به تیمار دلی بیمارداری ماند و من ماندم

۲۴

کاکل به باد داده پریشان کیستی؟ ای گل بگو تو تعزیه گردان کیستی؟
توبه شکسته‌ای و تیغی کشیده‌ای آبی بر آتش دل، بریان کیستی؟
جور کدام ترک جفاپیشه می‌کشی؟ خانه خراب عرصهٔ میدان کیستی؟
بر گوشهٔ جمال که افکنده‌ای نظر؟ گلبانگ مِی‌فروش گلستان کیستی؟
خانه به‌دوش ودربدری چون نسیم صبح ای نازنین! تو خستهٔ هجران کیستی؟
چون آفتاب قصد شکفتن نموده‌ای ای صبح نورسیده! تو مهمان کیستی؟
خون در رگ تو طعنه به خورشید می‌زند در حیرتم تو محو گریبان کیستی؟
سر می‌نهی به کوی کدامین سمن‌بری
«آذر» تو پروریدهٔ دامان کیستی؟

۲۵

مپسند، جفا بس است، مپسند ای اهل نیاز را خداوند!
آن قدر جفا مکن که روزی از سر برود خیال پیوند
جز زلف تو آن شکن گرفته در دام بلا مرا که افکند؟
تو زنده به آب زندگانی من مردهٔ آن لب و شکرخند
هرگز چو تو مادری نزاده‌ست مه پاره و نازنین و دلبند

بی‌تابی نرگس خمارت دل برده ز دست آرزومند

چون نی که بسوخت بندبندش از سوز تو سوخت بندم از بند

من صاحب آن دلی که مسکین تو یک نگه و هزار ترفند

شاید که به روز من نشیند آن‌کس که دل از همه جهان کَند

کی دل به کرشمه‌ای سپارد؟

«آذر» را تا تو می‌دهی پند

۲۶

مرا نمانده دگر طاقت و توان ای دوست

بیا بیا که به جان آمدم به جان ای دوست

به هر دری به خیالت سپرده‌ام نظری

بدان امید که جویم ز تو نشان ای دوست

نسیم تا چه کند، فتنه‌ای چه انگیزد

نشسته‌ایم به امید این و آن ای دوست

بر آن سرم که دگر مهر و ماه نگشاید

ز شرم روی تو یک تخته از دکان ای دوست

به تیغ غمزه زن قبلهٔ دو ابرویت

خدنگ کج سخنی نیست در کمان ای دوست

کلاه گوشه‌ای آیین دلبری نشکست

که می‌شکست غم تو زمان زمان ای دوست

به دل پذیری حسنت نبود سبزه خطی

چو خال هندوی تو نیست نکته دان ای دوست

به یک کرشمه فرو ریز خون ما، ورنه

معیّن است مرا چشم خون فشان ای دوست

به دیده نقش جمال تو بسته‌ام عمری
که این بهار ندارد سر خزان ای دوست
به دور لاله و گل سنبل تو می‌داند
که طایری چه کشد دور از آشیان ای دوست
به نرگس تو چو «آذر» پیاله‌ای نکشید
که جام باده کشیده‌ست بی‌امان ای دوست

۲۷

تر کرد گلو، گل ز طرب‌زا شدن من — افراخت قد سرو ز رعنا شدن من
تا دیدهٔ نرگس نگران است به گلزار — سنبل چه کشد زحمت شیدا شدن من
هر دانهٔ اشکی که به دامان جنون ریخت — طفلی شد و شد مایهٔ رسوا شدن من
تا بحر فنا مسأله آموز حباب است — امّید توان بست به دریا شدن من
دردا که به جز خلوت آیینه ندیدیم — داغی که بود مایل تنها شدن من
مقیاس بگیرند اگر حیرت ما را — آیینهٔ شود محو تماشا شدن من
تا رؤیت ماهی ز هلالی به در افتاد — انگشت نما گشت ز پیدا شدن من
تا میل قفس دارد مرغ دل «آذر»
آسان نشود مشکل دنیا شدن من

۲۸

میل بوستان داری یا بهار من بینی؟
از شکوفه چادرها بر سر چمن بینی
در گذرگه این باغ از غبار رعنایی
چون گذرگه خورشید چشم مرد و زن بینی
تا به‌خدمت آورده است باغ سوسن وسنبل
لاله اندرین بستان شمع انجمن بینی

گـل نـثـار مـی‌گـردد صـاحـبـان بـیـدل را
هر طرف ز هر سویی دست نسترن بینی
نـرگـس سیـه مـستـی در کـمـینگـه دلـهـا
گـویـیـا بـه قـهـر انـدر تـرک تـیـغ زن بـیـنـی
آنچه می‌نشـاید یـافت در پـیـالـهٔ گـردون
در سـبـوی ایـن سـاقـی بـادهٔ کـهـن بـیـنـی
از نـسـیـم زلـف یـار وز دم بـنـاگـوشـی
روز سرخوش و سرمست شب پیاله‌زن بینی
غنچه می‌درد از شوق پرده‌های عشرت را
عندلیب خوشخوان را با هزار فن بینی
هـان مـبـاد تـا یـک دم از کـشـاکـش گـردون
آشـیـانـهٔ خـورشـیـد لانـهٔ زغـن بـیـنـی
صد نظر بباید باخت «آذر» اندر این گلشن
زلف سنبل و گل را تا شکن شکن بینی

۲۹

گرچه همچون باده خاموشیم ما — آتش افروزیم و در جوشیم ما
بر در و دیوار هستی نام ماست — قـصـه‌ایـم امّـا فـرامـوشـیـم مـا
از تف باده فرو سوزیم عقل — از می شب مانده مدهوشیم ما
گر بجویی حال ما دلخستگان — همچو زلفت خانه بر دوشیم ما
ور بپرسی حال ما را روز و شب — محو آن زلف و بناگوشیم ما
گرچه افتادی ز چشم روزگار — بـهـر تـو ای اشـک آغـوشـیـم مـا
وز جمالت همچو «آذر» واله‌ایم
بـا خـیـال تـو قـدح نـوشـیـم مـا

۳۰

بود آیا که دل خون شده یاری گیرد؟ بی‌قراری بتواند که قراری گیرد
دل شوریده شود مست ز چین و شکنی راه این سلسله را سلسله داری گیرد
یا حریفی به در آید ز در پیر مغان تا ز دوش من ترسا بچه باری گیرد
سر خم باز کند مغبچه‌ای باده فروش ماهرویی ز کفم وجه خماری گیرد
عاشقی دلشده‌ای سوخته از آتش عشق در خرابات مغان دست نگاری گیرد
دل و جانی بدهد عاشق دلباخته‌ای زین بهانه به بها بوسه سه چاری گیرد
می گلرنگ کند ساقی گلچهره به جام تا بساط دل ما رنگ بهاری گیرد
شود افتاده ز پایی به غباری برسد کاروان مانده سراغی ز سواری گیرد
افتد آن روز که تا منزل مقصود «آذر»
سالک آرام خود از سایهٔ خاری گیرد

۳۱

خدایا رسان بی غبار ملالی نسیم شمالی ز کوی وصالی
چه می‌شد دمی با سرانگشت الفت ز دیوان زلفت بگیریم فالی
نخیزد گر از کاکل تو نسیمی شود غنچه بر شاخ، دستِ وبالی
بگردان قدح زان دو چشم خمارت مگر تازه گردد دل اهل حالی
دریغا نشد قبله‌گاه دل من خَم ابرویی یا دو هفته هلالی
دلی را که صید نگاه تو گردد چگونه شناسد نگاه غزالی
سر گفت‌وگو داشتم با تو، امّا نداد آتشت بر سمندر مجالی
بتا با جمال تو شیرین شمایل نزیبد جمیلی، نشاید جمالی
بدیدی مه و سال ما و دریغا نکردی تو از روزگارم سؤالی
یکی بوسه از راه دورم ندادی
نچید «آذر» از باغ تو سیب کالی

۳۲

جز تیغ ابروی تو که داده صفا به خون — هرگز کسی نداده چنین رونما به خون
غافل نمانده در ره تو چشم انتظار — تا شد کشیده دامن این ماجرا به خون
هرگز نبود جز دل حسرت نصیب من — وز جور یار دیده جدا دل جدا به خون
ای غنچه تا به چند دراین گیرودار عشق — وز غیرت تو پردهٔ شرم وحیا به خون
آن جا که تیغ غمزه زنی قصد جان کند — صید به خون تپیده کند اقتدا به خون
از سوز دل در آتش و آبیم همچو شمع — وز داغ تو نشسته دل مبتلا به خون
وز نافه‌های زلف خم اندر خم بتان — وا کرده عقده‌ها دل مشکل‌گشا به خون
با خط سرخ عشق به هرجا نوشته‌اند
«آذر» نبود جز دل تو آشنا به خون

۳۳

بتا ز بار فراقت خمیدنم ماندست — ز جور چرخ کمان درکشیدنم ماندست
فراق یار نشانی گذاشت بر جگرم — کزین نشانِ جگر لب گزیدنم ماندست
به ریسمان ستم تخته بند صیّادم — چنان که چرخ به کار خزیدنم ماندست
ز کجمداری این چرخ کجمدار امروز — به خوابگاه خیال آرمیدنم ماندست
به گلشنی که زغن مژدهٔ بهار دهد — ز شاخ عمر همانا پریدنم ماندست
کنون که ناز تو جانا به غمزه در پیوست — بیا بیا که به خون درکشیدنم ماندست
کنون که رشک بهاری حدیث حسن تورا — به گوش دل ز نسیمی شنیدنم ماندست
بدان کرشمه که فرمود نرگس مستت — به کوی میکده با سر دویدنم ماندست
بدین صفت که خرامی ز مردم چشمم — به بوی تو گل امّید چیدنم ماندست
تو از لآلی طبعم سخن مگو که هنوز — ز خون دیده گهر پروریدنم ماندست
بدان امید که جویم ز تو نشان «آذر»
ز چارسوق جهان غم خریدنم ماندست

۳۴

بر احوال دل گر نظر کرده بودم | خیال تو از سر به در کرده بودم
به دامان ندیدم غباری به جز غم | از این رهگذر تا گذر کرده بودم
چو بلبل که می‌نالد از دوری گل | به گلبانگت این ناله سر کرده بودم
به میخانه حسنت ای کاش من هم | گلویی از این باده تر کرده بودم
چو شمعی که می‌سوخت ای کاش من هم | به یادت شبی را سحر کرده بودم
دلم تشنهٔ گفت و گو بود، ورنه | حدیث تو را مختصر کرده بودم
به یاد رخ تو نکرده‌ست هرگز | وداعی که من با قمر کرده بودم
صبا تا پیامی رساند ز مویت | سیه روزی‌ام را خبر کرده بودم
هنوزم نسوزانده بود آتش دل | که دامان غم پر گهر کرده بودم
به دل تا نهم داغ لاله رخی را | به پیمانه خون جگر کرده بودم

چو «آذر» که می‌سوخت ای کاش من هم
به راه تو خاکی به سر کرده بودم

۳۵

تا اسیر تو نازنین شده‌ام | دشمن جان، بلای دین شده‌ام
بس که یاد جمال تو کردم | رشک صورتگران چین شده‌ام
خاکبوس تو آسمان شده است | خاکسار تو در زمین شده‌ام
شرم دارم ز آفتاب شدن | بس که محو تو مه‌جبین شده‌ام
آب و آتش گذشت از سر من | آنچه می‌خواستی چنین شده‌ام
رنجها برده‌ام به دیر مغان | تا سزاوار آفرین شده‌ام
بس که گفتم من از تن و بدنت | نازپرورد یاسمین شده‌ام

مُردم از حسرت لبش «آذر»
تا سلیمان این نگین شده‌ام

۳۶

تا از شمایل تو نقابی برافکنم فریاد خوان معرکهٔ سرو و سوسنم
دانی چرا چو شعله زبانی کشیده‌ام؟ یعنی حدیث عشق بخوانی ز شیونم
گفتم مگر به روی تو راهی برم، دریغ ساقی نکرد با خبر از صبح روشنم
در کارزار حُسن تو ای ترک تیغ زن تا کی ز دود دل سپر عجز افکنم
ای طبع پرلطیفه و ای بحر پرگهر! دور از تو باد خون معانی به گردنم
چون شمع از سرشک جگرسوز عاقبت گردون لباس عافیتی کرد بر تنم
خواهی به چند خاک نشین خرابه‌ام؟ ای ماه! تا به چند نتابی به روزنم؟
رفتند هرکسی به دیاری به بوی دوست دور از دیار یار و غریب وطن منم

تا می‌رود حکایت زلف سمن بری
«آذر» به موی دوست من آن مرغ گلشنم

۳۷

ای سوخته آشیانه‌ها را ای کرده خراب خانه‌ها را
مپسند، که مصلحت نباشد خاموش کنی ترانه‌ها را
مگذار که آتشی بسوزد هنگامهٔ عاشقانه‌ها را
تا چند بر آسمان کشانم از آتش دل زبانه‌ها را
بگذار ببینم و بمیرم عریانی دوش و شانه‌ها را
بگذار بخوانم از نگاهت دریا دریا، کرانه‌ها را
پهلو پهلو، به هم بنوشیم ساغر ساغر، شبانه‌ها را
حیف است خزان بَرَد به یغما گلشن گلشن، جوانه‌ها را
تا میل تو جانب که باشد. بوسیده‌ام آستانه‌ها را

«آذر» ز دو زلف تو بخواند
یلدا یلدا، فسانه‌ها را

۳۸

چه آیتی تو که سر تا به پا همه جانی | چه لعبتی که به هیچ آدمی نمی‌مانی
بریز خون دل ما که مرغ بسمله‌ای | به زیر تیغ تو کی می‌کند گرانجانی
به آبروی گدایان گوشهٔ چشمت | که آب دیدهٔ ما بُرد آب سلطانی
به غیر کشور حسنت کجا نظر بندم | بدان نگین و بدان حشمت سلیمانی
به‌بوی زلف سمن‌سای خویش درمان کن | بدان دیار که روی آورد پریشانی
مَنی که مست شدم از سبوی ترسایی | چگونه دم زنم از بادهٔ مسلمانی
لباس چاکری از تن به در نخواهم کرد | اگر به بر کُنَدم شاهد خراسانی

نه اشک شوق بریزد به دامن «آذر»
که جان سپر کند از غمزه‌های پنهانی

۳۹

چنان به دیر مغان خاطر آشنا کردیم | که خشت میکده جام جهان نما کردیم
چه رنجها نکشیدیم تا به دیر مغان | عروس بخت بدین حجله آشنا کردیم
نکرد طایر صدره نشین به روضهٔ عشق | به یاد روی تو بال و پری که وا کردیم
مرانم از در دولت سرای اقلیمی | که ما ز خاک درش خسروان گدا کردیم
امیر میکدهٔ فقر گشته‌ام ای دوست | چو تکیه بر کرم دولت شما کردیم
مرید آن صنم می فروش و گلرویم | که جان به مجلس او وقف جامها کردیم
به شاعری که چنین وا نکرده زلف سخن | که ما به ناخن تدبیر خویش وا کردیم
هریمن آب ز سرچشمهٔ وفا دادیم | چگونه وصلهٔ ناجور را قبا کردیم
چو سکه‌ای که به طغرای عشق می‌بندند | ز دولت صنمی نقش سینه‌ها کردیم
ظرایفی که بود در طراز اهل نظر | تمام گشت به پیرایه‌ای که ما کردیم

چه داغها که نهادیم بر جگر «آذر»
چه شکوه‌ها ز سر درد با خدا کردیم

۴۰

چشم تو و گردشی که دارد کی دور به دیگری سپارد
معلوم شود که می کدام است گر نرگس تو نَمی ببارد
ذوقی‌ست مرا به دل که هرگز دست از سر دوست برندارد
چون می‌شد اگر شبان زلفت یک روز مرا به خود گذارد
خورشید ز شرم تو نداند از خواب سحر سری برآرد
کو طاقت و صبر تا توان گفت بر خدمت تو کمر گمارد
وقت است که خون ما بریزد گر حرمت دوستی گذارد
در بر رخ آرزو ببندم مشتاقی ما اگر گذارد
رخ برتابد ز نازنینان آن کس که رخ تو می‌نگارد
جز پنجهٔ چابک دو زلفت
«آذر» دل خود کجا سپارد

۴۱

بیا و یک نفس ای آسمان مرا دریاب از این سراچهٔ بازیچه و رباط خراب
خوشا به تاب و تب عاشقان یکدله‌ای کزین عجوزه گرفتند داد خود به عتاب
خوشا طربکدهٔ رند عافیت سوزی که بار عام دهد هر سحر به بانگ شراب
به سینه بود مرا عندلیب نغمه زنی دریغ و درد که شد ز آتش فراق کباب
چه حاجتی که ببندند دل به دفتر عمر که این فسانه بسی خوانده‌اند اهل کتاب
به فال نیک بگیرند رهروان طریق که بسته‌اند به شیرازه دفتر این باب
کنون که کار جهان مو به مو پریشانی‌ست نَعُوذُ بِاللّه اگر جمع گردد این اسباب
در این سرای کسی کی گشود باب طرب به دست شوق کجا اوفتاد چنگ و رباب
به بوی نای سحر ناله‌ای برآر «آذر»
بدان صفت که رباید ز دیده شکّرخواب

۴۲

امشب از باده بفرما مستم | تا که از غم به در آید دستم
سر ما را نه هوای دگری ست | که به مویت ز دو عالم رستم
مجمعم جمع پریشانی گشت | تا بدان طرّه امیدی بستم
تا که ابروی تو شد محرابم | روزگاری به دعا بنشستم
مویهٔ عشق کجا و غم من | که به توفان بلا دل بستم
نرگس خود بنما بر دگران | که من از بادهٔ غم سرمستم
به دو چشم تو که از روز الست | توبهٔ عشق تو را نشکستم

ترسم از موج بلاخیز «آذر»
ماهی عمر شود از شستم

۴۳

تو رخت همی کشی به صحرا | من کار جنون کشم به بالا
تا گم کردم به خویشتن راه | پیدا کردم ره کلیسا
کی فهم کند به جز رسولی | گوید سخنی اگر حمیرا
در دیر چنان ز دست رفتم | تا برد مرا به دوش ترسا
رای من و فتنهٔ حبیبان | کیش من و طرّهٔ چلیپا
همسنگ به گوهرم نگردد | پیدا شود ار دُری به دریا
شد خیره به ما بهار موعود | منّت کش ما دم مسیحا
آواز چه می‌دهی که مانم | نایی که که از او نیاید آوا
رفتم به سراغ کعبهٔ عشق | آنجا که قیامتی ست برپا
آنجا که ز جلوهٔ رخ دوست | حیران شده دیدهٔ تماشا

«آذر» چه کنی که شاید افتد
بر دامن عزّتش سر ما

۴۴

اگرچه با سر زلفت مرا جدایی‌هاست | میانهٔ من و امّید آشنایی‌هاست
خیال روی تو و آرزوی لعل لبت | برای خاطر من باغ دلگشایی‌هاست
به دام طرّهٔ زلف تو این دل غمگین | هنوز مرغ خوش الحان بی‌نوایی‌هاست
مدام نالهٔ مرغ شب است و آه دلم | اگر به کوی تو آوازهٔ گدایی‌هاست
در انتظار شد عمر و به ساز دلبر من | هنوز نغمهٔ جانسوز بی‌وفایی‌هاست
منال بلبل بیدل رسید مژدهٔ وصل | بهار آمد و روز گره گشایی‌هاست
ز طوف کعبهٔ جانان قدم منه بیرون | اگر که در سرت امّید پارسایی‌هاست

ز میر مجلس مستان چنین شنید «آذر»
که محو نرگس تو غرق روشنایی‌هاست

۴۵

تو را تا دلی غیر خارا نباشد | مرا شیوه‌ای جز مدارا نباشد
چنان کار عشق تو بالا گرفته | که کار دلم جز تمنّا نباشد
به نُزهتگه روی و موی تو ماند | گلستان اگر جای امّا نباشد
به میخانه یارب مبادا که ما را | مجال از سبو تا به مینا نباشد
به دست عروسی چو بخت بلندم | نگینی به جز عشق زیبا نباشد
گرفتار زلف خم اندر خم تو | کجا می‌تواند شکیبا نباشد
نهال غمت تا به دل پا گرفته | چرا اشک حسرت شکوفا نباشد
به بالای تو، در گلستان ندیدم | که محو تو چشم تماشا نباشد
به بحر غم عشق دریادلی کن | که این بحر را جای پروا نباشد
به مژگان حسرت دُری سفته‌ام من | که همپای این دُر به دریا نباشد
چه پرسی زمجنون سرگشته حالی | که خط غباری به صحرا نباشد
به شوق وصال تو در آتش غم | سمندر وشی چون دل ما نباشد

شناسی به کویت دل رهگذارم		که در کوی تو جای هر پا نباشد
به بالای تو، طوطی طبع ما را		به منقار جز این الفبا نباشد
گذشت آن چنان عمر با یاد رویت		که جای فسوسا دریغا نباشد
سپهر خیالم به جز مهر رویت		فریبا نگردد دل آرا نباشد
چو «آذر» چنان با غمت خو گرفتم
که در سر دگر فکر سودا نباشد

۴۶

هر جا خطی ست با قلم پای زندگی
آنجا نبشته‌اند الفبای زندگی
جز خون دل ز خامهٔ هستی کجا رود
در مکتبی که پای نهد پای زندگی
از هستی زمانه در این دیر دیرپای
جز نیستی نجسته کسی جای زندگی
معلوم کس نشد که نسیمش کجا برد
شمعی که برفروخت به سودای زندگی
هرگز گمان مبر که ز خاکش سبو کنند
مستی که دل سپرد به مینای زندگی
مطرب چه پرده‌ها که به خون در نمی‌کشد
گر نغمه‌ای به پرده کشد نای زندگی
بربست دیده از در دولت سرای عشق
چشمی که دیده بست به درهای زندگی
آنجا که تار و پود جفا را قبا کنند
پیراهنی ست راست به بالای زندگی

خوش آن دلی که حلقهٔ عشرت به در نکوفت
خوش‌تر ندیده ماه کلیسای زندگی
آن کس گرفت دامن همّت که در جهان
کوچک شمرد دست توانای زندگی
«آذر» به مکتب دو جهان درس عبرتی‌ست
این نقش‌ها که بسته به سیمای زندگی

۴۷

ای دریغ از وفا نشانه نماند نخل امید را جوانه نماند
با که گویم غم پریشانی که حدیثی ز زلف و شانه نماند
خبر از دلبران رعنا نیست سرو آزاد در زمانه نماند
بر لب جویبار زمزمه مُرد بلبلی را سر ترانه نماند
خواستم خو کنم به درد فراق با جدایی مرا میانه نماند
صبحدم تا کنیم دفع خمار در پیاله می شبانه نماند
شرح زلف بتی چنان افتاد که به دور زمان فسانه نماند
«آذر» آن‌سان بسوخت بیخ هنر
که ز نخل ادب نشانه نماند

۴۸

گفتگو با نرگس بیمار کردن مشکل است
فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن مشکل است
راه بردن بر در میخانه آسان است لیک
گفتگوی باده با خمّار کردن مشکل است
تشنه‌ای گیرم نشد سیراب از لعل لبی
لیک آب زندگی انکار کردن مشکل است

خواستم وصف جمالش را سواد دیده گفت
زندگی در خانهٔ اغیار کردن مشکل است
جز حدیث بلبل وگل نیست در گلشن ولیک
بوستان را رو به رو با یار کردن مشکل است
گیرم «آذر» گل به گفتار آمد امّا این حدیث
پیش آن غنچه دهن اظهار کردن مشکل است
تا زر و سیمی نصیب افتاده از رخسار واشک
آبرو را بر سر دینار کردن مشکل است

۴۹

هان ای خمار عشق، تو در جان کیستی؟ جانانهٔ کدامی و جانان کیستی؟
ای به ز ماهتاب و خوش‌تر ز آفتاب در انتظار چاک گریبان کیستی؟
از مشرق کدام پیاله بر آمدی؟ ای آفتاب، روشنی جان کیستی؟
ماتم سراست خانهٔ خورشید از غمت در حیرتم تو آینه‌گردان کیستی؟
آدم فریب گونهٔ گندم نمای توست ای نازنین، مکیدهٔ پستان کیستی؟
ای آیت جمال و ای غایت کمال ای نادره نگار، تو حیران کیستی؟
پژمرده گشت برگ گل از رشک سنبلت ای گل، بدین صفت ز گلستان کیستی؟
فارغ زحال خسته‌دلان چون نسیم صبح خوش می‌روی، ندانم مهمان کیستی؟
ما همنشین کوه غم و بار محنتیم ای ماه من، تو خستهٔ هجران کیستی؟
ما در کمند زلف پریشان حسرتیم ای غم، بگو تو سلسله جنبان کیستی؟
ای با دلم قرین غم و درد ای خیال شب‌زنده‌دار زلف پریشان کیستی؟
ای تشنهٔ سراب، به جانم چه می‌کنی؟ ای آرزو، تو سر به بیابان کیستی؟
ما خاکسار کوی وفا و محبتیم
«آذر» بگو تو دست به دامان کیستی؟

۵۰

چون کهنه قصّه‌ای و فراموشی — چون آرزوی گمشده خاموشی
درخلوت خیال که بنشستی — کز بادهٔ خیال قدح نوشی
چون شبنم خیال به گلبانگی — بی‌خویشتن فتاده در آغوشی
تا چند دل به نرگس بیماری — بر طرفه سنبلی و بناگوشی
در ماتم چه دلشده بنشستی — کای خرمن بنفشه سیه پوشی
می را چنین هنر نبود در سر — گو از کدام باده تو در جوشی
یا از کدام باده شدی سرمست — یا از کدام سلسله مدهوشی

دردا که نیست تاب و تبی «آذر»
با زلفکان و سنبل مه پوشی

۵۱

تو و ناز دو چشم بیمارت — من و آن نرگسان خمّارت
رو مگردان که صبر نتوان کرد — تا ببندم نظر دگر بارت
چرخ طاقت نیاورد ای دوست — تا بنی آدم است و آزارت
من وخوابی که شرح نتوان داد — تو و اقبال و بخت بیدارت
بیم آن می‌رود که روز حساب — تو بدهکار و ما طلبکارت
افتد آن روز عاشق مسکین — به کلافی شود خریدارت
آگهم تا به درد و داغ فراق — حاجت ما کجا به زنهارت
گر تو را مصلحت چنین باشد — تا قیامت همی کشم بارت
تا میان بسته‌ام به خدمت تو — منصبی کی رسد به اغیارت
منم آن کافری که پیوسته است — رشتهٔ جان به کفر زنّارت
در فراق تو آن چنان کردم — که نکرده‌ست عشق در کارت
جان به‌کف ایستاده‌ام چون شمع — تا درافتم به کار پیکارت

مستمندی مران ز درگه خویش — ناامیدم مکن به دیدارت
چه کند عاشق تو گر نکند — تکیه بر سایه سار دیوارت
هیچ افسانه در تو درنگرفت — جز حدیث جفا که شد یارت
به کمندت که غیر «آذر» نیست
در دو عالم کسی گرفتارت

۵۲

ز ره آمد دلم ساغر ز خوناب جگر کرده
گلوی تشنه را زین بادهٔ گلرنگ تر کرده
چه مینایی که رنگ و رونقش آب شفق برده
چه جامی کز گریبان افق سرها به در کرده
قمار عشق را از چیره دستان سر به سر برده
سر موی بتی با هر دو عالم سر به سر کرده
فرو بنشسته از سوز غمی در آتش و آبی
به بوی آفتابی شام تاری را سحر کرده
به یاد آتشین رویی ره خورشید بربسته
به یاد طرفه ماهی، گفتگوها با قمر کرده
خمار آلودهٔ چشمی و مدهوش لب لعلی
قبای بیدلی از شوق مه رویان به بر کرده
چه شبهایی به یاد سنبل مویی به سر برده
چه دامن‌ها به یاد لاله رویان پر گهر کرده
به جانانی رسان یارب دل «آذر» که در عالم
به هر دلگشته‌ای با گوشهٔ چشمی نظر کرده

۵۳

تا که مستی وظیفه خوار من است | باده پروردهٔ خمار من است
گوهری راکه رشک خورشیداست | دست پروردهٔ کنار من است
آن شنیدم که لالـه‌ای می‌گفت | آرزومند نوبهار من است
آن فراقی که شرح نتوان داد | دست آموز انتظار من است
بر سر کار زلف مه رویان | آنکه بالا گرفته کار من است
تا سخن می‌رود زگلشن دوست | همه جا صحبت از بهار من است
نقشبند نگارخانهٔ چین | محو نقش و نگار یار من است
هر بنفشه که دید داغ مرا | به ارادت که سوگوار من است
تا مسیحا دمی چه فرماید | داغ صد لاله بر مزار من است

«آذر» آن کاو نبسته طرف از عشق
در جهان عقل کجمدار من است

۵۴

باده‌ای کو که من به جام کنم | من به جامم علی الدّوام کنم
تا نجوشد خمی ز بادهٔ شوق | حیف باشد که فکر خام کنم
دانم ای دوست لیک کی دانم | رسم میخوارگی تمام کنم
عمر باطل شد و ندانستم | از کدامین سبو به جام کنم
تا چنین خرقه‌ای به تن دارم | شرم دارم که باده وام کنم
در جهان غیر ابروان دو تا | راستی را دگر چه نام کنم
گرچه فارغ شدم ز صید غزل | کو غزالی دگر که رام کنم
لیک دانم که جز غزل نبود | چاشنی را که در کلام کنم

عجبی نیست «آذر» از سر صدق
گر به میخانه‌ای مقام کنم

۵۵

به یقین از مدد بادهٔ بی‌غش دارم | آن دلی را که من امروز در آتش دارم
غمزهٔ ناوک آن یار پری چهره کجاست؟ | تا از آن دست دل و دیدهٔ منقش دارم
تا سخن می‌رود از زلف شکن در شکنی | عالمی را من شوریده مشوش دارم
این همه لطف که در باخته‌ام چون نبرد؟ | گوی مهری که به چوگان تو دلکش دارم
این چنین پردهٔ دل نالهٔ ناساز نداشت | اندرون همه عشّاق که ناخوش دارم
من کجا و زر و سیم و سر دولتمندی | تا که سودای تو سیمین‌بر مهوش دارم

تا که آرایدم این نظم گهربار «آذر»
به یقین از مدد بادهٔ بی‌غش دارم

۵۶

تا کی کنم تحمّل این چرخ کجمدار
تا کی زنم به سینهٔ دل سنگ انتظار
تا چند درکشیم قدح از خُم ملال
تا چند خون خوریم ز مینای روزگار
این مستی از کجاست که در انتظار آن
جانم به لب رسید و بمردیم از خمار
مطرب کجاست تا که زند زخمه‌ای به چنگ
ساقی کجاست تا که بگوییم می بیار
میخانهٔ دو چشم تو باز است و ای دریغ
غافل نشسته‌ام من رند شرابخوار
تا جرعه‌ای ز جام نگاه تو درکشیم
گشتیم خاک کوی تو ای نازنین نگار
مشکل که پیک مرگ قرارم به سر برد
این‌سان که طرّه‌ات ز دلم می‌برد قرار

جانا به راه عشق تو روزی به سر نشد
تا پای انتظار نبوسم هزار بار
تا ماه را به خرمن اندوه بسته‌اند
ای آسمان ز دیدهٔ خورشید خون ببار
ای دل به روزگار، چنین خیره دل مبند
این راه، پرفراز و نشیب است هوشدار
«آذر» ز داغ لاله رخان جز تو کی گذاشت
این‌سان ز داغ عشق چراغی که بر مزار

۵۷

به چند می‌کشیم در خمار، ای ساقی
به چند مانم در انتظار، ای ساقی
بیا و مرحمتی کن که زیر بار فراق
شکسته شد کمر انتظار، ای ساقی
چو فرصتی‌ست بنوشان و نوش کن ورنه
چه جامها شکنند روزگار، ای ساقی
کنون که ابر کرم در کف کریمان است
بریز باده چو ابر بهار، ای ساقی
به جز عیار سر زلف تو کجا گنجد
قیاس حال من و شام تار، ای ساقی
نظاره بند جهان شد سرشک من تا گشت
ندیم دیدهٔ من، عکس یار، ای ساقی
به بوی قامت یار بلند بالایی
مباد همچو منی خاکسار، ای ساقی
به غیر حسرتم از طرّه و بناگوشی
نبود روز و شبی در کنار، ای ساقی
ز پا نشسته مران از درِ طلب، هشدار
به حال خسته دلان رحمت‌آر، ای ساقی
چنان مکن که نماند نشانی از من و تو
ز داغ شاهد لاله عذار، ای ساقی
ز پرده‌های نهانی بساز ای مطرب
شراب مهر و محبّت بیار، ای ساقی
غم زمانه چنین کافری به دل نکشید
که می‌کشید دل بی‌قرار، ای ساقی
ز داغ لاله عذاران به چهرهٔ «آذر»
نبشته‌اند خط زرنگار، ای ساقی

۵۸

مویه‌های دل من خزانی است روی در روی من زعفرانی است
داغ تبخاله‌های لب من شاهد چشمهٔ زندگانی است
زین شگفتی چسان می‌توان گفت آب آیینهٔ مهربانی است
گوییا اشک و رخسارهٔ من این‌دو رنگین‌کمان کهکشانی‌است
اشکم آیینه بند تماشاست تا نگین در نگین آسمانی است
تاب مهتاب گردون نیارم بس‌که جان و دل من کتانی است
من به امّید شب زنده داری شمع سرگرم خانه تکانی است
باغ بیهوده درخون نخفته است غنچه معنای بی‌همزبانی است
دُرد چشمان مردافکن تو ارغوانی‌تر از ارغوانی است
جوش این بادهٔ مردافکن هفتخوانی‌تر از پهلوانی است
با سبو گفت‌وگویی ندارم دُرد میخانهٔ من مغانی است
ازدل من چه پرسی‌که عمری است در گروگان زلف فلانی است
خیز تا مردمانت بگویند این‌روش خاص سروچمانی‌است
«آذر» از ننگ و نامم چه پرسی
خوشتر از داغ دل بی‌نشانی است

۵۹

تا به کار هنر عشق درافتاد دلم آن‌چنان سوخت که از پا و سر افتاد دلم
تا نسیم آید و از بستر خاکش گیرد آن قدر شد که به یاد سحر افتاد دلم
تا چه بازی کند ایام و چه فرجام دهد طاقتم طاق شد و از کمر افتاد دلم
به هوای سر زلف بت شیرین دهنی پر زد آن قدر که از بال و پر افتاد دلم
تاکه در باغ وچمن دعوی آزادگی است چه خوش افتاد که از برگ و بر افتاد دلم
چون سواری که شود محو غباری «آذر»
آن چنان رفت که تا از نظر افتاد دلم

۶۰

من آن غبار غم و آن غروبِ غمگینم — که آسمان محبّت ندیده پروینم
هزار حسرتم از دیدهٔ نظر پیداست — به حیرتم که چه‌سان می‌دهند تسکینم
نبسته‌اند به شیرازهٔ سیه بختی — به زلف دوست که بستند دین و آیینم
نبود آب وگِلی در مقام عزّت عشق — به دیر سینه به غیر از خُم سفالینم
غم زمانه بپرس از نگاه پر دردم — گذشت عمر نگر از جبین پرچینم
چنان به لوح دلم نقش یار می‌بندم — که نقشبند نپرسد زچین و ماچینم
به یک نظاره کشانم تورا به دیدهٔ خویش — که کهنه کار بود این زبان شیرینم

چنان رسید به لب جان ناتوان «آذر»
که غیر مرگ نیاید کسی به بالینم

۶۱

باغبان مرحمتی! تا به هوای گل سرخ — من برای تو بخوانم، تو برای گل سرخ
پرده در خون دل خویش کشیدن تا چند — مطربا ساز بگردان به هوای گل سرخ
از سبو تا به صراحی مددی خواسته‌ام — تاکشم یک دوسه پیمانه به پای گل سرخ
باغبان گوی کم از منصب سلطانی‌نیست — تا منم حلقه به‌گوش وتوگدای گل سرخ
هر طرف گوش به آهنگ نسیمی دارم — برسد تا نفس نافه گشای گل سرخ
میهمان آمده برطرف گلستان بگشای — ای نسیم سحری بند قبای گل سرخ
گفتنی‌های دلم را به صبا خواهم گفت — مو به مو تا برساند به خدای گل سرخ
تا زخون دل عشّاق چمن رنگین است — چه توان برد از این باغ به جای گل سرخ

«آذر» آوازهٔ حسن تو به گردون برسد
گر یکی پرده بخوانی ز نوای گل سرخ[1]

---

۱ ـ این غزل بنا به خواستهٔ شاعر ارجمند جناب آقای جواد جهان‌آرایی ساخته و پرداخته گردید.

۶۲

به ترک باده، دل میگسار من نگذاشت | به وجه خیر و سلامت خمار من نگذاشت
به توبه ساخته بودم بنای هستی خویش | به غمزه نرگس مخمور یار من نگذاشت
قرار بود سپارم به دیگری غم دوست | ولی چه سود دل بی‌قرار من نگذاشت
ز روی و موی تو گفتم، حذر توانم کرد | ولی چه چاره که لیل و نهار من نگذاشت
همان که خواسته بودم زمانه داد مرا | چنان که آینه‌ای بی‌غبار من نگذاشت
ز چارسوی محبّت مرا نشانه گرفت | به دل نبود نشانی که یار من نگذاشت
قرار بود نگردم به گرد غمّازی | به عشوه‌ای کمر انتظار من نگذاشت
به هیچ جرم و گناهی فلک به کنج قفس | به غیر مشت پری در کنار من نگذاشت

نه تنگدل شدم از داغ گلرخان «آذر»
کدام لاله نشان بر مزار من نگذاشت

۶۳

قد رعنای تو نازم که زمین گیرم کرد
پیش بالای تو میرم که چنین پیرم کرد
خامهٔ دستگه روز ازل خرّم باد
که خط سبز تو را سرخط تحریرم کرد
در خرابات مغان نرگس مخمور تو بود
همدم جام می و همنفس میرم کرد
گردش چشم تو بود و هنر غمزهٔ تو
که به یک نیم نظر از دو جهان سیرم کرد
گل من با که توان گفت که در بوتهٔ عشق
اثر آتش رخسار تو اکسیرم کرد
یارب این طرّه کدام است که در مذهب عشق
طفل دل رام شد و گوش به تکفیرم کرد

تا دگربار چه بازی کند آن زلف دوتا
هردم آزادم و هرلحظه به زنجیرم کرد
برجبین خط و نشانی‌ست که نتوان خوانند
گرکه استاد ازل، فخر به تقریرم کرد
زهر لبریز زجام فلک و، مادر دهر
دایه‌ای بود که پروردهٔ این شیرم کرد
آن‌چنان سوختم «آذر» که بسی سود نکرد
فلک شعبده باز آنچه به تدبیرم کرد

۶۴

ناز چشمی کشیده‌ام که مپرس — قبله‌ای برگزیده‌ام که مپرس
نقد جانی نهاده‌ام برکف — کفر زلفی خریده‌ام که مپرس
رنجها برده‌ام به دیر مغان — تا به پیری رسیده‌ام که مپرس
آن‌چنان زیر تیغ فتنهٔ دوست — دست از جان‌کشیده‌ام که مپرس
تا که خونم بریخت غمزهٔ عشق — نفسی آرمیده‌ام که مپرس
بی‌تو در بارگاه استغنا — خلوتی برگزیده‌ام که مپرس
مو به مو داستان زلف تو را — از نسیمی شنیده‌ام که مپرس
سرو آزاده‌ای و می‌دانی — پیش سروی خمیده‌ام که مپرس
تا بدانی طراز پیرهنم — من ز چشمی چکیده‌ام که مپرس
تا بپرسم ز سوز و ساز فراق — گفت رنگ پریده‌ام که مپرس
از دو چشم ترم چه گلهایی — به امید تو چیده‌ام که مپرس
همچو دریادلان به سینهٔ خویش — گوهری پروریده‌ام که مپرس
«آذر» آن‌سان زغم گریبان را
تا به دامان دریده‌ام که مپرس

۶۵

آنجا که تویی به دلستانی | شهد و شکر است و گل فشانی
تا تیغ تو غمزه می‌فروشد | آنجاست متاع جاودانی
گر عشوه به نقد جان فروشی | ارزانی ماست این گرانی
ما را بچشان ز آب حُسنت | آن قدر که تشنه را چشانی
تا آب تو می‌رود به جویم | چشمی دارم به زندگانی
دیگر نبود چَرای آهو | آنجا که تو دیده می‌چرانی
تا غالیه‌ساست طرّهٔ تو | ما راست هوای جان فشانی
کم دیده‌ام عاشق تو ای گل | رخساره نداشت زعفرانی
تا چند در آرزوی رویت | چون سایه‌ام از قفا دوانی
برگیر مرا رسان به کویش | ای باد سحر چنان که دانی
بر دامن عزّتش نشانم | ای بخت چنان که می‌توانی
آنجا که طلایه‌دار فقر است | هیچ است نشان خسروانی

«آذر» چه شود به پرس‌وجویی
ما را به وصال او رسانی

۶۶

به عالمی که توان گفت دسترس دارم | میانه‌ای‌ست که امروز با قفس دارم
به زلف دوست زبان دردهان نمی‌گیرد | تپیدن دل مرغی که در قفس دارم
زجور طرّهٔ زلف بتان کافرکیش | شنیدنی‌ست زبانی که با جرس دارم
کدام بوی دل‌آویز زلف دلبر داشت | که کیمیای سعادت به هر نفس دارم
بدید شیشه و نشناخت بادهٔ ما را | چه مشکلی‌ست خدا را که با عسس دارم

به خون دیدهٔ «آذر» مراد یکرنگی‌ست
اگر که رنگی بر دیدهٔ هوس دارم

۶۷

میی که خاطر ما را کند خراب کجاست — غمی که زندگیم را دهد بر آب کجاست

حدیث پرشکن زلفکان مه پوشی — زند به فتنه ره دین و راه خواب کجاست

کجاست پیر مغان و کجاست مغبچه‌ای — کشیم از کف لاله رخی شراب کجاست

کجاست زلف سمن‌سای و عنبرافشانی — که نقش هستی افتد به پیچ و تاب کجاست

نوشتمی همه ایّام غم به خامهٔ درد — از این لطیف‌تر اوراق هر کتاب کجاست

ز پا فتادم و مُردم در آرزومندی — دمی که خاطره انگیزد از شباب کجاست

به غیر سیل سرشک دو دیدهٔ «آذر»
دهد به آه جگرسوز من جواب کجاست

۶۸

گفتم آشوب رُخت فتنهٔ دور قمر است
گفت نی نی که چنین فتنه ز اندیشه بر است

گفتمش عاشق زلف تو چه تدبیر کند
گفت این راه دراز است و بسی پرخطر است

گفتمش طرّهٔ زلفت به چه مانند کنم
گفت مفتاح بهشت است و کلید سحر است

گفتمش خانه برانداز دل و دین که‌ای
گفت آن دل که زچین و شکنی باخبر است

گفتمش خال وخط حسن تو امروزی نیست
گفت این نامه ز دیوان قضا و قدر است

گفتمش بادهٔ حسن تو به پیمانهٔ کیست
گفت آن مست که نوشش همه خون جگر است

گفتمش خاک نشین بر و بالای که‌ای
گفت آن دلشده کز عالم ما باخبر است

گفتم این مشرب ناز از که در آموخته‌ای
گفت زینهار که این مشرب اهل نظر است
گفتم این لعل بدخشان به چه دست آمده است
گفت خاموش که این لعل ز دستی دگر است
گفتمش غمزهٔ حسنت به که درباخته‌ای
گفت آن دل که ز اندیشهٔ خوبان به در است
گفتم از شمع رخت سوخت سراپا «آذر»
گفت دلدادهٔ ما بی‌خبر از پا و سر است

۶۹

من از این می فروش گل اندام — راحتم نیست تا نگیرم جام
خوش زمانی که طلعتش بینی — مشرقش غنچه مغربش گلفام
گر نقاب افکند ز چهرهٔ خویش — بامدادی کجا بماند و بام
گر اشارت بدان جمال رود — کی پرستند کافران اصنام
غیر قرص مَهش کجا باشد — آسمان را مدام ماه تمام
تا نشستی به مردم چشمم — خاست از جان مردمان آرام
ندهم دل به هیچ مژدهٔ وصل — ناز عیسی دمش رسد پیغام
باز ماند ز راه کبک دری — گر ببیند تو را به گاه خرام
کار بیهوده می‌کند صیّاد — صید را ناز تو کشد در دام
همه مست از می شبانه و من — صبح مخموری‌ام شده فرجام
آتشی کو کجاست آن می ناب — تا بسوزم درون ز ننگ و نام
سیر موقوف یک نظر گردد — گر سفر از حذر کنی یک گام
آتشم برشد از جگر «آذر»
سوختم سوختم در این ایّام

۷۰

تا گَرد طرب خیزد از سایهٔ ایوانت — تو شاه نشین دل من شمع شبستانت
شاید که فرو میرد ماه از قِبل رویت — خورشید فرو ماند بر چاک گریبانت
سیراب نمی‌گردد الّا به دم تیغت — آن دل که سروکارش افتاد به میدانت
تا دام بیفشاند آن طرّهٔ مشکینت — هرگز نرود بیرون مرغی ز گلستانت
پیراهن مشتاقی از شوق قبا گردد — روزی به خرام آید گر سرو خرامانت
کو چشم تماشایی تا دیده فروگیرد؟ — از سنبل و نسرینت وز لاله و ریحانت
کی تشنه بیاساید دور از لب شیرینت — کی تازه شود جانی دور از لب خندانت
چندان‌که مرا خواندی درحسرت گیسویت — کفر است به کیش ما خوانند مسلمانت
مسکین درت حاشا دیده به دری بندد — تا راه برد جانا بر درگه احسانت
در مکتب شیدایی سرمشق جنون گیرد — طفلی که کند جانا آهنگ دبستانت
افتد که دمی گیرد دست من دلخسته — آن چشم سیه مستت آن شحنهٔ دورانت

احوال دل «آذر» در پیچ وخم زلفت
افتان بود و پیچان چون طرّهٔ پیچانت

۷۱

تو و آن زلفکان چون شب تار — من و آن طرّه‌ای که برده قرار
این کدامین عبیربیز بود — که سر انگشت می‌گزد عطّار
ارمغان کدام نافه بود — که نسیمش برد به ملک تتار
چشم نرگس کجا و دیدهٔ تو — رخ و زلفت کجا و لیل و نهار
می‌رسد تا غبار عارض تو — نشناسیم از پیاده سوار
کبک وامانَد از خرامیدن — گر ببینند تو را بدین رفتار
سر نباشد که رفت در قدمت — آستانت کجا و این مقدار
افتد آن دم که در کمان بینم — ناز صید افکنت به وقت شکار

گر بتازند لشکر حُسنت		دم فرو بندم از کم و بسیار
گر اشارت بدان جمال کنی		قبله افتد به کار استغفار
قصهٔ دل نگفتمت همه عمر		برشمارم مگر به روز شمار
ساقیا با پیاله‌ای دریاب		نرسد تا به ما گزند خُمار
این نوا تا برآید از ملکوت		«لیس فی الدار غیره دیّار»

«آذر» این نغمه بشنو از سر صدق
تا برآریم سر ز خانهٔ یار

۷۲

تا کشانم پردهٔ دل را به خون، سازی کجاست؟
همنوای نالهٔ دل، نغمه پردازی کجاست؟
کو کمان ترکتاز و غمزهٔ خون ریز دوست
فتنهٔ جادوی سرمست و سراندازی کجاست؟
تا ز مستوری زنم دم، گوهر پاکیم نیست
تاگذارم شرح هجران، اشک غمّازی کجاست؟
تاب گیسویی که صبر و تاب دل می‌برد کو؟
خانمان سوز آتش خانه براندازی کجاست؟
تا شوم بی‌خویشتن از خویش و سرمستی کنم
بادهٔ پرجوش ساقی، یار طنّازی کجاست؟
سوختم در آتش غم ساختم با درد عشق
مُردم از حسرت نصیبی، محرم رازی کجاست؟
آن گرفتم پُر شد از عالم نوای نای عشق
تا کنم سرخوش دل «آذر» هم‌آوازی کجاست؟

۷۳

تا از لب تو قصّهٔ مهر و وفا رود — از ما به جز حدیث محبّت کجا رود
اندر قفای قافلهٔ حسنت ای حبیب — آهم جدا و سیل سرشکم جدا رود
آنجا که عشق خیمه و خرگه به پا کند — حشمت فروگذارد و سلطان گدا رود
غنچه ز شوق دیدن تو جامه می‌درد — بر طرف بوستان اگر این ماجرا رود
پیغام روح پرور حسن تو می‌برد — آیینهٔ تمام نما هر کجا رود
چشم انتظار روی تو تا چشم گلشن است — آسان بود به سینه که خار جفا رود
تا روشن است دیدهٔ صحرا ز داغ عشق — لیلا ز خاطر من مجنون چرا رود

«آذر» اسیر زلف گره‌گیر یار باش
شاید صبا بیاید و عقده‌گشا رود

۷۴

شکوه از دل مکن که خونبار است — چه کند دلبری که عیّار است
گره‌ای او فتاده در کارم — که گشادش به دست خمّار است
در سویدای دل نمی‌بینم — که کسی جز غمت گرفتار است
به عبیری که سوده سنبل تو — لب به دندان گزیده عطّار است
مردمان دو چشم من دانند — که چنین خانه خانهٔ یار است
به یقین مطلب و مراد دل است — کفر زلفی که عین زنّار است
داروی جان دردمند من است — آن دو چشمی که سخت بیمار است
عاشق بوستان حسن تو بود — آن که در چشم دشمنان خار است
از غریبی و غربتم پیداست — که مرا سایه‌سار دیوار است
آن که حلقه به گوش طلعت توست — بی گمان تا به حشر بیدار است

تا به منزلگهی رسد «آذر»
کرمی کن که راه دشوار است

۷۵

یــارم آمــد ره صــواب زده — گره بـر ابـروی عـتـاب زده
رندی و زهـد را بـه سـر بـرده — جـام بـاده ز هـر دو بـاب زده
از شـمـار سـبـوکـشـان بـیـرون — سر به میخانه بی‌حساب زده
جام پرکرده از سبوی الست — طـعـنـه‌هـا بر مـن خـراب زده
هشته بر دوش زلف کافرکیش — نقش هستی به پیچ و تاب زده
بسته قندیل‌ها به دیر مغان — از گـریـبـان آفـتـاب زده
توسـن عـشـق را بـه سـر رانـده — در دیـار جـنـون رکـاب زده
بـا فـنـا روزگـار سـرکـرده — خیمه بر آب چون حباب زده
کرده مـشـق بـلـنـد پـروازی — سـنـگ بـر لانـهٔ عـقـاب زده
نشکند تا خطی به پیشانی — قـدحـی چـنـد بـا شـبـاب زده

«آذر» از خطّ جام و گردش می
نـقـشـهـا خوانده و بر آب زده

۷۶

تـا هـسـت فـراق رو بـه رویـم — خون می‌خورم و به کس نگویم
از نـای حـزیـن بی‌نـوایـی — صد ناله شکسته در گـلـویم
از زاری نـای دل بـه زاری — از مویهٔ نـای غـم چـو مویـم
چوگان باشد ز طرّهٔ دوست — هر جا که نشان بود ز گویم
سروی دارم شکسته قامت — تـا قـامـت اوست رو بـه رویم
آن‌سان مستم که می پرستان — بر دوش برنـد چـون سـبـویـم
آنجا که گذر نمی‌توان کرد — بـا یـاد تـو رفـتـه آرزویـم

«آذر» نه تویی به بند زلفش
عمری ست که من اسیر اویم

۷۷

در آمد از در من لعبتی شراب زده — زجوش باده صلایی به شیخ وشاب زده
به انگبین جوانی سپرده ساغر عیش — قدم به راه خرابات با شباب زده
ز اعتدال هوایش شکن گرفته چمن — به اعتبار لقایش ره صواب زده
مذاق طبعش اورنگ ماهتاب شده — مزاج حُسنش طعنه بر آفتاب زده
سبو سبو ز می وصل باده نوشیده — قدح قدح ز کف دل شراب ناب زده
به تار زلف بر آشفته دین ترسایی — چو زُهره‌ای که به خنیاگری رباب زده
به دیر سجده نموده به کعبه رو کرده — ز باب سود و زیان سر به هر دو باب زده
به بوی آن که نسیمش برد به کوی وصال — چو شمع سوخته و آستین بر آب زده
درون بحر فنا رخت عشق افکنده — به موج خیز بلا خیمه چون حباب زده

به غیر «آذر» ای دل در این رباط خراب
به بوی دوست ندیدم چنین رکاب زده

۷۸

غم دل بر سرم چنان آورد — که دل عاشقان به جان آورد
از غمت آنچه گفتی آوردم — تا بدانی که می‌توان آورد
همه از دولت تو بود ای غم — دل ما هرچه میهمان آورد
چه گهر خواستی که دیدهٔ ما — آن‌چنان‌تر ز آن‌چنان آورد
کس نیاورد چون نظارهٔ دوست — طرفه تیری که در کمان آورد
گل ز بلبل چه نازها نکشید — تا حدیث تو بر زبان آورد
مُردم از رشک تا نسیم سحر — با تو، تا دست در میان آورد
آن گلی بی‌تو خواهم از مژه چید — که توان رشک بوستان آورد

دم از آن می‌زنم به جان «آذر»
که دل عاشقان به جان آورد

۷۹

در مدرسه قیل و قال تا چند — دل داده بدین مقال تا چند
بگزیده ره زوال تا کی — نارفته ره کمال تا چند
از مطلع حُسن تو چه خوانیم — بی طالع عشق فال تا چند
تا چند بپرسیم ز احوال — از دلشدگان سؤال تا چند
انگشت نما شدن در این شهر — از غمزهٔ آن هلال تا چند
در ساغر انتظار ای دوست — خون دل ما حلال تا چند
جانا چه کنی به دردمندی — ما راست مگر مجال تا چند
دل سوخته ز آتش فراقش — ای مدّعیان جدال تا چند
از شرم نگاه ماهرویان — در آتش انفعال تا چند

تا کی به امید وصل جانان
«آذر» من و احتمال تا چند

۸۰

هوای ساختن و شوق سوختن دارم — خدا قبول کند حاجتی که من دارم
ز جور لاله رخان چاک تا به دامان باد — به جز قبای صبوری اگر به تن دارم
به الفتی که مرا با نسیم افتاده‌ست — به جان دوست ندانم کجا وطن دارم
حکایتی‌ست که غیر از صبا نمی‌داند — اگر به کنج قفس چشم بر چمن دارم
منی که خون جگر شد طراز پیرهنم — دگر چو شمع چه حاجت به پیرهن دارم
چنان‌که می‌گذرد روز و روزگار فراق — به زلف پرشکنی، عمر در شکن دارم
رواق دیدهٔ در خون نشسته می‌داند — دلی به بوی تو چون نامهٔ ختن دارم
ز موج خیز بلا چون حباب می‌مانم — نکرده تازه نفس پای در کفن دارم

نداشت دلشده‌ای در دیار غم «آذر»
تعلّقی که بدان زلف پر شکن دارم

۸۱

تا نسیمی گره گشا نشود | گره از کار غنچه وا نشود
غنچه لب را به خنده وا نکند | دیده، تا باغ دلگشا نشود
با جدایی مرا جدایی نیست | یار از ما اگر جدا نشود
تا نگوید عقیقی از یمنی | درد خونین دلان دوا نشود
قصّه تا قصّهٔ پریشانی‌ست | دل به زلف تو آشنا نشود
تا بنی‌آدم است و غمزهٔ تو | هرگز این پادشه گدا نشود
گر به دیر مغان گذر نکند | دلبرم، خاک کیمیا نشود
به ره عشق تا به سر نزند | دست مستوجب دعا نشود
اُستنی تا ز ناله دم نزند | برگزیده چو مصطفی (ص) نشود
تا نگرید به باغ ابر بهار | ثمن عشق پربها نشود

منم «آذر» به زلف کافرکیش
آن کنشتی که پارسا نشود

۸۲

دلا ز فتنهٔ آن زلف تابدار بگو | ز تیغ غمزهٔ آن یار کهنه‌کار بگو
به خویشتن مپسند این همه سیه روزی | دلا ز چشم سیه مست آن نگار بگو
به بوی زلف دل‌آویز و عنبرافشانی | تو ای نسیم ز دلهای بی‌قرار بگو
به خویش وخویشتنم رحمت آر ای ساقی | به میر میکده از رنجهٔ خمار بگو
از آن دو قبله که پیوسته در نماز آرند | به غمزه گبر و مسلمان به اختیار بگو
چو روز روز شکار است وگاه‌گاه بهار | از آن کمان و کمند و از آن شکار بگو
کنون که می‌رود از چار سوی تیر جفا | چو ذکر ماست ز تسبیح بی‌شمار بگو

ز خون دل که رود از دو دیدهٔ «آذر»
بگو ز آذر و آن خطّ زرنگار بگو

۸۳

بدین صفت که گل انداخت شمع انجمنش — کشیم باده به خوشباشی لب و دهنش
چنان که مشق جنون می‌دهد به طفل دلم — خطا بود که نخوانند اوستاد منش
منی که کُشتهٔ آن نرگسان مخمورم — چرا هلاک نگردم به تیغ غمزه زنش
چگونه خوش بنشینم به سایهٔ چمنی — منی که راه نبردم به سایهٔ چمنش
گلی که حسرت روی تو نازنین دارد — به دست باد سپردند پاره‌های تنش
ز پاره‌های دل بیستون خبر دارد — هر آن‌که قصّهٔ شیرین شنید و کوهکنش
یکی چو من ندهد شرح روزگار فراق — هزار شمع بسوزد اگر در انجمنش
چگونه دل به دیار و تبار خود بندد — مسافری که نباشد خبر ز خویشتنش
چگونه شمع نباشد خجل ز سوختنم — که من بر آتش دل سوزم و دل از سخنش
کدام شعبده انگیخت چشم بیمارش — که دست فتنهٔ گردون نمی‌رسد به فنش

خبر ز «آذر» دلگشته می‌شود روزی
که دست خاک گرفته‌ست دامن کفنش

۸۴

تر دامنم چو چهره به خونابی — اشکم گرفته راه به سیلابی
منّت پذیر اشک جگرسوزم — تا می‌زند بر آتش دل آبی
بشنیده‌ام حکایت درد خویش — از هر سخن که رفت و ز هر بابی
در حیرتم که حوصله تا چند است — تاب دلم ز طرّهٔ بی‌تابی
افسوس وصد دریغ به بحر عشق — گم کرده‌ایم گوهر نایابی
گفتی به خون نشسته به صبح و شام — خورشید من به حسرت مهتابی
عمرم به انتظار شد و دیگر — چشمی نمانده در طلب خوابی

جامی‌ست پر زخون دل «آذر»
می‌نوشد ار زمانه می‌نابی

۸۵

درد و داغی که یار ما نشود | خرّم از نوبهار ما نشود
هم تو می‌دانی ای بنفشه به باغ | خاطری سوگوار ما نشود
شوربختی نگر که غیر قفس | شاخه و شاخسار ما نشود
تا نسوزد دلی بر آتش عشق | خبر از روزگار ما نشود
آن دلی جام گیرد از کف دوست | که جدا از خمار ما نشود
می فروشش به هیچ بفروشد | باده نوشی که یار ما نشود
پیش بالای یار در عجبم | سرو اگر خاکسار ما نشود
آزمودم بسی ز گردش چرخ | عاشقی، در شمار ما نشود
جز فراقی که شرح نتوان داد | خبر از انتظار ما نشود
ای غزل جز غزال حسرت وغم | هم تو دانی شکار ما نشود

«آذر» از بخت بد چه می‌نالی
رسم دیگر به کار ما نشود

۸۶

چرخ غیر از تیغ خونریز تو شمشیری نداشت
داشت لیکن جز نگاهت در کمان تیری نداشت
بود در دل جز نشان زخم جانسوزی نبود
جز غبار درد این آیینه تصویری نداشت
تا سراغی گیرم از داغ دل گم‌گشتگان
ای دریغا این بیابان سالک پیری نداشت
راه بردن بر دل سنگ تو آسان بود لیک
سینه از جوش اوفتاد و ناله تأثیری نداشت
در جهان جز فتنهٔ زلف تو آشوبی نبود
حلقهٔ زلف تو کم دیدم که نخجیری نداشت

غـیـر خـون دل خـبـر از بـادهٔ نـابـی نـبـود
جز دو چشم مست تو میخانه‌ام میری نداشت
زلف تو دیدم به غیر از شام دلگیری نبود
جز پریشان خاطری این خواب تعبیری نداشت
بسـتـه بـودم دیـدهٔ امـیـد بـر شـام فـراق
انتظار آمد، ولی پای زمینگیری نداشت
تا که گلگون است لوح سینه از خون جگر
دفتر اقبال و بختم جای تحریری نداشت
تا شود کحل بصر خاکسترم «آذر» چو شمع
سوختم، امّا دریغ این بوته اکسیری نداشت

۸۷

گر گوهری به چشم گهرزا نداشتم — چشمی به راه دوست چو دریا نداشتم
غوغا شد از قیامت قدّت، وگرنه من — چشمی دگر به عالم بالا نداشتم
آفاق را به نیم نفس می‌توان بُرید — راهی اگر به خلوت دلها نداشتم
افتادگی‌ست شیوهٔ ما گر به کار عشق — همچون نسیم دیده به صد جا نداشتم
تا در رسم به کوی خرابات، ای دریغ! — چشم امید داشتم و پا نداشتم
می‌کرد روی و موی تو کی فارغم زگل — امید اگر به چشم تماشا نداشتم
دامن‌کشان ز عالم هستی توان گذشت — گر الفتی به دامن صحرا نداشتم
شوری دگر به پردهٔ سازی نمانده بود — در بزم دوست گر دل شیدا نداشتم
در رهگذار حسن تو جانا به جز سری — نقدی دگر به کیسهٔ سودا نداشتم
گفتم رسول عشق به شوق آورم دریغ! — جز درد و غم به سینه حمیرا نداشتم
چون حسن دلفریب تو «آذر» به راه عشق
می‌داشتم اگر، غم فردا نداشتم

۸۸

نرگسان خمار را چه کنم زلفکان چو مار را چه کنم
گفتم از زلف یار دم نزنم دل بی‌اختیار را چه کنم
بار هجران کشیدن آسان است ستم روزگار را چه کنم
گیرم از چرخ در امان باشم تیر جانسوز یار را چه کنم
خون دل گر به ساغرم نرود جگر باده خوار را چه کنم
گفته بودم ببینمش در خواب چشم شب زنده دار را چه کنم
باکم از خیل باده‌خواران نیست صف پرهیزگار را چه کنم
گیرم اشکم نکرد پرده دری کمر انتظار را چه کنم
گر گدای توام به چهرهٔ خویش این دُر شاهوار را چه کنم
نغمهٔ نغمه ساز را چه دهم پردهٔ پرده دار را چه کنم
زخمها خورده‌ام ز تیغ جفا این همه یادگار را چه کنم
گیرم از مهرت آفتاب شدم زلفت این شام تار را چه کنم
تا سراب این چنین رکاب زند ای سپهر این سوار را چه کنم
سوختم لیک تا به کوی حبیب
«آذر» افتاده بار را چه کنم

۸۹

مست بی‌غش ما را جای نیست در خانه می دهیدش ای مردم تا رسد به میخانه
تا شدیم سودایی، عشق را به یکتایی شمع محفل آرایی خوش بسوخت کاشانه
سر شدیم و همسر شد عشق را و بستر شد آتشم ز سر برشد، در هوای جانانه
مست وچابک وچالاک سینه تا به دامن چاک چشم دل سوی افلاک، تا کشیده پیمانه
زاهدان کجا دانند درد بی‌نصیبی را عاقلان کجا خوانند خط وخال جانانه
غم نصیب می‌داند «آذر» از چه می‌پرسی
کاخ آرزومندی، نسبتش به ویرانه

۹۰

ای دل تو دگر مست و قدح نوش که هستی
بی‌خویشتن از خویشی و مدهوش که هستی
از نرگس مست که می ناب کشیدی
مشغول سر زلف و بناگوش که هستی
خورشید فلک منتظر منظر حُسنت
ای طالع فرخنده در آغوش که هستی
در رهگذر باد صبا از چه نشستی
ای شمع، فرومرده و خاموش که هستی
ای بی‌خبر از شعبدهٔ چرخ فسونکار
ای دلشدهٔ عشق، فراموش که هستی
آوای جنون سرزده از سینهٔ «آذر»
ای زمزمهٔ عشق، تو در گوش که هستی

۹۱

تا از آن زلف و بناگوش تو دارم خبری — خبرم نیست به زلف تو ز شام و سحری
تا که میخانهٔ چشم تو خمار انگیزد — نبود از نگه مست تو مخمورتری
چه کشیدیم به کوی تو من و باد صبا — تا ببستیم به زلف تو دل نوسفری
آه خونین جگر و نالهٔ دلسوخته‌ای‌ست — گر گذاری کند از کوی بتان رهگذری
رشتهٔ عمر خود ای دوست در آتش فکنی — گر خبردار شوی از من بی پا و سری
منم و جان و دلی در گذر مشتاقی — گر قناعت بتوان کرد بدین مختصری
کند آن گونه که با دیدهٔ یعقوب بکرد — آن که دارد به رهت دیدهٔ مشتاق‌تری
گر بپرسی منم افتاده ز چشم چمنی — گر بدانی منم آن طایر بشکسته پری
فارغ از طعنهٔ اغیار نگشتم «آذر»
تا نیاموختم از غمزهٔ جانان هنری

۹۲

ز عمر رفته گرفتی سراغ مستی من
به خیر باد شب و روز می پرستی من
چو روز حوصله بگذشت آمدی، دیگر
سر مجال ندارد غروب هستی من
کجا قرار بگیرد دلی که در عالم
سپید روی تو دید و سیاه مستی من
به‌هوش باش که مدهوش شد به صبح خمار
خمار عشق از این بادهٔ الستی من
به غیر مشت پری نیست در قفس صیّاد
دریغ و درد ندارد خبر ز هستی من
نشست پای امیدم به روزگار وصال
شکست دست تمنا ز تنگدستی من
تو را فراز و نشیبی‌ست همچو «آذر» لیک
کمال عشق بداند بلند و پستی من

۹۳

به شِکوه خامه بر این لوح لاجورد مزن
دم از زمانه و این روزگار سرد مزن
چراغ خلوت خود باش و شمع محفل خویش
سری به خانهٔ خورشید دوره‌گرد مزن
مروّت است و جوانمردی و توانایی
به بازویی که نداری دم از نبرد مزن
به کورسوی چراغی توان بُرید رهی
اگر نه مرد رهی، راه رهنورد مزن
تو نبض خویش به دست طبیب عام مده
خلاف مصلحت عشق دَم ز درد مزن
در این سراچهٔ بازیچه نَردِ عشق مباز
به ششدری که نبستی تو لاف نَرد مزن
به هوش باش ز ابنای روزگار «آذر»
نشان به سینه و سر جز به دست مرد مزن

۹۴

خُم باده تا جوش سودا گرفت | جنون آمد و کار بالا گرفت
بنازم بدان ساعدی کش مدام | خم باده از دوش ترسا گرفت
بدان نسخه ماند رخ یار من | که خورشید بهر مداوا گرفت
به رشکم ز خوش باشی آن دلی | که رخساره از روی دنیا گرفت
تو برخاستی، وز خرامیدنت | ره و رسم آموختن پا گرفت
چنان پنجه بگشود بر بید بُن | نسیمی، که گویی دل از ما گرفت
چمن سبزوش گشت وگل سرخ‌گون | قدح سنبل از دست مینا گرفت
به زلف خم اندرخم دلبران | دلم کیش زلف چلیپا گرفت

به یغمادلی «آذر» این‌سان نبرد
که این ترک غارتگر از ما گرفت

۹۵

در کارگاه دیدهٔ شب زنده دار ما | نقشی به پرده نیست مگر انتظار ما
این‌سان که دیده پرده به خون جگر کشد | مشکل به روز وصل کشد روزگار ما
خاکستری به‌جاست زما تابه‌کوی عشق | بردارم ای نسیم که افتاده بار ما
آن سنبلی که عقده‌گشای دو عالم است | ای کاش یک گره بگشاید ز کار ما
گویی به نقد سکّه الفت گرفته است | صاحبقران عشق طراز عیار ما
بی روی دوست یک مژه برهم نمی‌زنیم | تا دست انتظار بود اختیار ما
جام جفا بداد مرا یار و غافل است | جوشیده از سبوی محبّت خُمار ما
هردم هزار دیده نظر بسته‌ام به دوست | تا کی نظر کند به دل خاکسار ما
طفل نظر که شاهد تاراج عشق بود | استاد گشت نزد شبیخون یار ما

«آذر» چه پرسی از دل حسرت نصیب عشق
افتاده در کمند دل بی‌قرار ما

۹۶

منم که گوشه نشین گشته‌ام به دیر مغان — از آن پیاله که نوشیده‌ام ز جوهر جان
به ریسمان محبت چنان گرفتارم — که خون به خیره شد از دیدگان نوشروان
خیال خاطر هندوی دلبران دارد — به ملک عشق اگر خیمه می‌زند سلطان
به جانبی که تویی مایل ای کمان ابرو — چرا به گل نرود پای سرو در بستان
کدام نسخه حُسنی که مهر و ماه فلک — گزیده‌اند سر انگشت از بن دندان
دل من است چنان در هوای گیسویت — که مستمند تفرّج به روضهٔ رضوان
به کیش زلف تو ای آفتاب عالمتاب — چه نقدها که نهادیم بر کف ایمان
اگر وصال تو ای نازنین نصیب افتد — چه نسبت است مرا در زمانه با حرمان
در انتظار تو خون شد دلم بیا، ورنه — لباس صبر به تن پاره می‌کند هجران
سزای اشک غمت نیست خانهٔ چشمم — مگر به دیدهٔ دل برنشانم این مهمان

به غیر سیل سرشکی به دیدهٔ «آذر»
کجا بود سر دیگر سزای این دامان؟!

۹۷

به زلف که مهمان شدی ای دل من — که این سان پریشان شدی ای دل من
مگر کاری از آرزو برنیامد — که سر در گریبان شدی ای دل من
همه حسرتی و همه انتظاری — شب و روز هجران شدی ای دل من
نظرگاه و منظور حسن کدامی — که جانانهٔ جان شدی ای دل من
کدامین می از خم به ساغر کشیدی — که خمّار رندان شدی ای دل من
مگر نقد دنیا به ساغر نهادی — که خود میر مستان شدی ای دل من
بنه حشمت و نقد دنیا به سویی — گرفتم سلیمان شدی ای دل من

شنیدم ز «آذر» که در کوی جانان
غباری به دامان شدی ای دل من

۹۸

به نرگس تو نیفتاده مست و باده پرست
که شیخ شهر چنین اوفتاده سرخوش ومست
فقیه شهر ندیدم ز گردش نگهت
نمی‌کشند به دوش و نمی‌برند به دست
خمار خانه ندیده است میر میکده‌ای
به ناز و غمزه که چشم تو برگشود و ببست
ز کیش زلف تو جانا چنان که باخبرم
گمان مبر خبر ار زهد و پارسایی هست
خوش آن سری که شود خاکسار دولت دوست
خوش آن دلی که از این دیر دیرپای برست
به جان دوست که جان نسپرد به کس «آذر»
به غیر تیر نگاهت که می‌رود از شست

۹۹

کجایی تو ای ابر مشکل پسندم
ببار ی و من با بهاری بخندم
به غیر از تو ابر همیشه بهارم
که خواهد لب جوی وسروبلندم
مرا اندرین باغ رمز شکفتن
نسیم سحر داند و نوشخندم
کسی می‌شناسد به دست جنونم
که دارد به دامان غبار سمندم
چه دلها که از زندگانی بریدم
چه خطها به پیشانی خویش کندم
منالید از بی کمان و کمندی
که من در تن خویشتن تخته بندم
نفس‌های گرم وکف آلوده‌ای کو
که تا زانویی با توکّل ببندم
به غیر از خیالی نبودی و خوابی
به سرچون سبویی اگر می‌برندم
ز «آذر» عطشناک تر آن کویرم
کجایی تو ای ابر مشکل پسندم

۱۰۰

مگر نظاره به بالای دلبر اندازیم		کلاه مهر بدین شیوه از سر اندازیم
کنون که باده سر نشئه پروری دارد		بیا به کوی خرابات تا سر اندازیم
ز گردش نگه مست عافیت سوزی		خروش و ولوله بر چرخ چنبر اندازیم
به بوی زلف سیاهی به سنبل مویی		بیا دوباره شبی می به ساغر اندازیم
نبیند آینه‌ای رنگ خشکسالی را		اگر که نقش تو بر دیدهٔ تر اندازیم
کنون که نرگس مست تو مشق ناز کند		چرا به دیدهٔ دل نقش دیگر اندازیم
طواف گر نکنیدش، دگر به پا مزنید!		که این سری‌ست که در پای دلبر اندازیم
به سینه داغ محبت کجا شود خاموش		اگر به روی تو آتش به مجمر اندازیم

چه روزها که ز شرم رخت من و «آذر»
ز آه بر سر خورشید معجر اندازیم

۱۰۱

شمع آن دم که فرومُرد به کاشانهٔ ما		کار افتاد به دست دل دیوانهٔ ما
غیر آتشکدهٔ جلوهٔ جانانه کجاست		مجمری را که بسوزد پر پروانهٔ ما
ای کنشتی چه کنی دیر مغان را به طواف		گوییا غافلی از طوف پریخانهٔ ما
تا منم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق		گم کند پیر مغان شارع میخانهٔ ما
جز می بی‌غش صافی که فتوحی بکند		کی گشاید گرهی سبحهٔ صد دانهٔ ما
قدر گوهر شکند تا که نشانی دارد		صدف سینه از این گوهر یکدانهٔ ما
دعوی حسن ندارد سر سوداگر عشق		تا بدیده‌ست به خلوت رخ جانانهٔ ما
غنچه از پرده برون آید و لب بگشاید		گر شود باخبر از نالهٔ مستانهٔ ما
شب نشینان سر زلف تو خوش می‌دانند		به درازا بکشد قصّه و افسانهٔ ما

این چه سوداست تو را «آذر» از این نرگس مست
که به جز خون جگر نیست به پیمانهٔ ما

۱۰۲

کس نکرده‌ست این چنین با من | که بکردی تو نازنین با من
روزگار آن نکرد با دل من | که تو افتاده‌ای به کین با من
نَه فلک تشنه‌کام خون من است | دشمنی می‌کند زمین با من
ماندن و مردنم بهانه یکی‌ست | از تو دستی و، آستین با من
کاشکی شام زلف تو می‌گفت | قصّهٔ روز واپسین با من
تو برآور سر از گریبانی | سحر و ناز خوشه‌چین با من
گل من! بس که گفتم از رخ تو | قهر کرده‌ست یاسمین با من
عاقبت از خُم شراب تو گفت | چلّه در چلّه، اربعین با من

دل «آذر» خراب ماند و نماند
ماهتاب تو مه‌جبین با من

۱۰۳

دنیاست التفات بدین رنگ و بو مکن | می‌کن طلب ولی طلب وصل او مکن
بربند، دل به سلسلهٔ زلف او مبند | با فتنه‌های این بت عیّار خو مکن
با خون دل بساز و بدین خاکدان مساز | این توتیا به نرگس این آرزو مکن
در انتظار بوتهٔ این شیشه‌گر مباش | با این عجوزه صحبت سنگ و سبو مکن
چون مرغ نیم بسمله پُر بال و پَر مزن | در زیر تیغ فتنهٔ او های و هو مکن
تا بخت خیمه بر سر این بی‌وفا زند | بگذار این عروس و بدین حجله رو مکن
منشین ز پای تا نشوی خضر راه عشق | تا چشمهٔ حیات نبینی وضو مکن
تا طاقتم ز پای نیفتاده ای نسیم | شرح فراق زلف بتان مو به مو مکن
تیغی مکش به ناحق و خونی فرو مریز | گر ریختی به ناحق دستی فرو مکن

چندان نظر بگیر که اهل نظر گرفت
«آذر» ز هر دری طلب آبرو مکن

۱۰۴

هر آنکه با خبر از درد و داغ صحرا نیست — به جان لاله رخان از قبیلهٔ ما نیست
مرا کرشمهٔ حسن تو سرگران دارد — وگرنه چشم مرا الفتی به دنیا نیست
نسیم زلف تو را آزموده‌ام عمری — دمِ مسیح دمان این قَدَر توانا نیست
سیاه مستی چشم تو کرد معلومم — که غیر خون دلم باده‌ای به مینا نیست
شنیده‌ام که نسیمی به گوش گل می‌گفت — بهار بیشتر از زحمت تماشا نیست
کدام باد خزانی سرِ وزیدن داشت — که در چمن خبر از بلبلان شیدا نیست
نشان فتنگی و دلبری و عیّاری — دگر به قامت نازک دلان رعنا نیست
گذشت عمر و گذشت از شمار چین جبین — بیا، بیا، که دگر بر نخیل خرما نیست

ز عمر رفته چه پرسی که بر لب «آذر»
هزار نقش اگر بسته، جز دریغا نیست

۱۰۵

سر نیاز تو دارم بیا و با ما باش — به ناز و غمزهٔ خود نازنین دلها باش
به هر گلی که رسیدی به یاد سنبل دوست — به حال مرغ دلم رحمت آر و شیدا باش
به دیر عشق ز پیر مغان پیاله بگیر — ز دست مغبچه در انتظار مینا باش
به عشوه‌های نهانی تکلّمی فرمای — رسول عشق به شوق آور و حمیرا باش
چو غنچه پرده دل را به خون کشی تا چند — تبسّمی بنما همزبان گلها باش
به پاکی دل خود رونق سحر بشکن — به دست دوست چو آیینهٔ تماشا باش
چو ذرّه محو تماشای آفتابی چند — تو خود به جلوه درآ مِهر عالم‌آرا باش
ز تیره بختی ما وسمه‌ای بر ابرو کش — بسان عاشق دلخسته باش و رسوا باش
چو شبنمی مطلب آرزوی آغوشی — مباش قطره و دریادلی چو دریا باش

بنوش بادهٔ بی‌غش چو «آذر» از سر صدق
مرید حلقهٔ میخانهٔ تولّا باش

۱۰۶

شور عشق تو مرا از سر سودا انداخت — لطف حسن توام از دیدهٔ دنیا انداخت
بر من از تاب و تب عشق بسی منّتهاست — که به راه تو مرا سوختن از پا انداخت
دلم از وسوسهٔ تیر نگاهت خون گشت — همچو صیّاد به صیدش نظری تا انداخت
غلغلی بود و سماعی ز نوای دل ما — هر صباحی که سبو باده به مینا انداخت
آتش صبر چنان سوخت که دود دل ما — آتشی در دل مرغان شکیبا انداخت
تا که میخانهٔ چشمت در رحمت بگشود — تیری از ناوک مژگان به دل ما انداخت
رهرو عشق نشانی ز من مجنون داد — نظری تا به من وکوچهٔ لیلا انداخت
پرتو عشق که سرزد ز فروغ رخ دوست — با که گویم که مرا یاد چه شبها انداخت

دامن عیش ندادم ز کف دل «آذر»
تا مرا مغبچه‌ای ره به کلیسا انداخت

۱۰۷

هر ساله باغ این همه نام و نشان نداشت — دستی به روی شاخهٔ گل ارغوان نداشت
جز جوش ارغوان و گلبانگ ارغنون — سوسن حکایت دگری بر زبان نداشت
بر دست شاخ، لانهٔ زاغ و زغن نبود — هرگز بهار دلبر نامهربان نداشت
تا می‌گرفت باغ ز لاله پیاله‌ای — میلی چمن به مرحمت باغبان نداشت
دیگر بنفشه سر به گریبان نمی‌گذاشت — هرگز بهار بیم ز باد خزان نداشت
غیر از نسیم پرده دری در چمن نبود — جز غنچه باغ پرده نشین بی‌گمان نداشت
تا می‌چکید اشکی از چشم بلبلی — جز آستین سنبل وگل آستان نداشت
هر کس به یک نظاره دل از دست داده بود — الّا نگاه من، که چو گردون عنان نداشت
پرگار این بهار نبینند به روزگار — چون نقطه آن کسی که دلی درمیان نداشت

«آذر» کشید از کف لاله پیاله‌ای
آن باده‌ای که ساغر پیر مغان نداشت

۱۰۸

باز بختم دری گشود امروز | باز اقبال رو نمود امروز
بس‌که گفتیم از شب زلفت | صبح آمد ز در چه زود امروز
به سبوی مغان بلا نرسد | کآبروی مرا فزود امروز
تا جدا گشت خشتی از سرخُم | گشت سرمایهٔ سجود امروز
خوش برانداخت خانمان مرا | پرده در پرده، چنگ و عود امروز
تا لبی تر کنیم بارش می | نم نمک نغمه می‌سرود امروز
لاله آتش گرفته بود، امّا | از چمن برنخاست دود امروز
اشک ناسودهٔ مرا مژگان | دل به دریا زد و بسود امروز
از سیه مستی دو چشم تو گشت | جگر آسمان، کبود، امروز
غیر نازک دلیّ و رعنایی | گوییا قصه‌ای نبود امروز

سالها در کمین نشست «آذر»
تا کمان تو آزمود امروز

۱۰۹

سرو من تا به دیده می‌آید | اشک شوقم دویده می‌آید
آسمان را چنین بلند مبین | زیر پایش خمیده می‌آید
گوییا آه دردمندان زا | از نسیمی شنیده می‌آید
برکشیدش چو می به ساغردل | کعبهٔ عشق دیده می‌آید
آنکه قارون گدای همّت اوست | دل ز دنیا بریده می‌آید
چون سرشکم به دامن مقصود | پردهٔ غم دریده می‌آید
در بر عاشقان مست وخراب | شوق در برکشیده می‌آید

«آذر» از شوق در غزلخوانی
کان غزال رمیده می‌آید

۱۱۰

رُخت بهشت برین است واین گمان دارم | لبت به میکده ماند، چنین نشان دارم
به تیره بختی اقبال خود از آن نازم | که نسبتی به شب زلف دلبران دارم
دلی بود که قفس ز آشیانه نشناسد | به شوق روی تو گر مرغ نغمه‌خوان دارم
به بوی سنبل موی تو ای همیشه بهار | نه دیده‌ای به بهار و نه مِهرگان دارم
مرا زمانه به دستان روزگار سپرد | سری جدا اگر از یار مهربان دارم
چنان که تشنه بمیرد در آرزوی وصال | هوای چشمهٔ نوش تو آن چنان دارم
بنای عافیت گل خراب گشت و هنوز | جدایی از قفس و میل آشیان دارم
به تیره روزی خود ره نبرده‌ام امروز | که سال‌هاست من‌این‌لقمه دردهان دارم
شنیدم این سخن«آذر» به زیرلب می‌گفت
به یاد لعل لبی، گنج شایگان دارم

۱۱۱

مجموع ماست زلف پریشان یار هم | آرام ماست کار دل بی‌قرار هم
بگذشت سایهٔ تو و عمر از سرم دریغ | کز ما گذشت نوبت بوس و کنار هم
گفتم به اختیار دهم دل دریغ و درد | دست قضا ببست دِر اختیار هم
گفتم امیدوار تو باشم به عشوه گفت | خواهد شکسته شد کمر انتظار هم
غیر از سبوی غم به صراحی کجا رود | گیرم که داشت ساغر گردون خمار هم
تنها نه مرغ شب به خیال تو اندر است | دارد به لب حدیث تو را شام تار هم
چندان بسوختیم که خاکستری نماند | کز ما به دامن تو نشیند غبار هم
ای حُسن جاودان توبمانم که هیچ نیست | بر نوشخند غنچهٔ گل اعتبار هم
برخاطرم گذشت نسیمی ز عشق و برد | از زلف او قرار و ز دل اختیار هم
بلبل ترانه خوان شد و «آذر» ترانه گوی
شاید رسیده مژدهٔ وصل نگار هم

۱۱۲

آمد از طرف چمن آن گل که من می‌خواستم
آن سمن بویی که رشک یاسمن می‌خواستم
تا شنیدم وصف لعلش را ز آب زندگی
شد فراموشم عقیقی کز یمن می‌خواستم
تا بگیرم با کمان زلف جانان الفتی
رشته‌ای برگردن خود زین رسن می‌خواستم
تا که شیرینی مرا شیرین زبان جان شود
تیشه‌ای بر پای دل چون کوهکن می‌خواستم
تا دلی بی‌تاب‌تر گردد ز شور عاشقی
تاب گیسویی و زلف پرشکن می‌خواستم
«آذر» از جام محبّت وز سبوی بیدلی
خویش را باید ز خود بی‌خویشتن می‌خواستم

۱۱۳

هوای سبزه خطی تا نرفته از سر من
خدا کند که بهاری بیاید از در من
مگر که آتش عشق تو کارساز افتد
که دیگری نتوان سوختن سمندر من
بدان اشاره که فرمود غمزهٔ حُسنت
ز کیش زلف تو پیداست طبع کافر من
دریغ ودرد که سوز غمت دمی نگذاشت
که یک نفس بنشینی به دیدهٔ تر من
قران و ناز و عتاب است پای تا سر تو
قرین آتش و آب است پای تا سر من
به طرّه طرّهٔ تو مو به مو پریشانی‌ست
حدیث زلف تو خوانند گر ز دفتر من
ز می پرستی و مدهوشی‌ام همین افتاد
که سنگ حادثه بشکسته است ساغر من
به‌سان شمع همی‌سوزم و خوشم ای دوست
که چلچراغ شبستان توست گوهر من
دل رمیده «آذر» مگر بیاساید
به سایه سار تو ای سرو نازپرور من

۱۱۴

آرزو دارم کسی آزرده چون جانم نباشد
هیچ کافر آشنای سوز هجرانم نباشد
همچو شمعی کاو بسوزد سوختم در آتش غم
تا نشان از سینه و چاک گریبانم نباشد
مُهر بی‌مِهری نشان آشنای عشق نبود
وای اگر آهی به دل اشکی به دامانم نباشد
جان کنم فانوس راه خویشتن از شوق جانان
تا که امّیدی به شبگرد بیابانم نباشد
روزگاری شد که دل آبشخور دریای عشقت
مرغ طوفان دیده‌ام باکی ز طوفانم نباشد
گو مرا نقش نگینی کاو نشان عشق دارد
تا بدانستی سر ملک سلیمانم نباشد
تا تو منظور منی رسوای مه رویان نگردم
تا تو مقصود منی سودای خوبانم نباشد
وز پریشانی بنالم همچو «آذر» کاو بنالد
گرچه راهی با سر زلف پریشانم نباشد

۱۱۵

سرشک غم و درد سُفتن ندارد　　زبانی که گویاست گفتن ندارد
به جز گنج عشق تو ای گوهر جان　　به ویرانهٔ دل نهفتن ندارد
به جز من حدیث غمت را چه خوانی　　بر آن کس که ذوق شنفتن ندارد
نهال غمت تا به دل پا گرفته　　گل آرزوها شکفتن ندارد
چه گویم که زخم تو مرهم نخواهد　　چه پرسی غبار تو رُفتن ندارد
در آغوش غمها مگر جان سپارد
که «آذر» دگر جای خفتن ندارد

۱۱۶

موج نگه شباب دیدم — یعنی که شط شراب دیدم
مردم به خرابخانهٔ عشق — تا چشم تو را خراب دیدم
مهتاب ز شرم آن بناگوش — شرمنده چو آفتاب دیدم
یادی کردم ز آتش عشق — هر جا که دلی کباب دیدم
از چشم فراق تا که دیدم — خونابه به جای آب دیدم
از بخت چه نازها کشیدم — تا چشم تو را به خواب دیدم
تیغ فلک اوفتاده بر خاک — تا تیغ تو در رکاب دیدم

«آذر» چه‌کنی که توسن عمر
چون صاعقه درشتاب دیدم

۱۱۷

بنازم آن دل شیدا که روزگاری چند — به دستگیری زلفت کشید باری چند
من و نسیم سحر هم عنان هم گشتیم — که تا خبر شوی از حال بی‌قراری چند
به پنچه نرم نمودیم استخوان فراق — که با تو خوش بنشینیم روزگاری چند
گشاد کار من خسته‌دل وصال تو بود — وگرنه عمر چه ماند به جز شماری چند
کشیده‌ایم بسی باده از پیالهٔ عمر — دریغ و درد ندیدیم جز خماری چند
من از زبان فراق این حدیث بشنیدم — که نیست هستی ما غیر انتظاری چند
به رهگذار تو جانا به چند بنشینم — به بوی آن که نشیند به دل غباری چند
خرام دوست چنان اوفتاده در نظرم — که نیست درنظرم غیر خاکساری چند
نیفتاده چنین از غبار سبزه خطی — که بر جبین من افتاده یادگاری چند
امان ندادم صیاد روزگار دریغ — که آشیانه ببندم به شاخساری چند

مگر ز دیدهٔ «آذر» رسد به دامانی
ز رای طبع روان دُرّ شاهواری چند

۱۱۸

پندی من از زمانه نمی‌گیرم — افسانه‌ام فسانه نمی‌گیرم
خواهم اگر سحرگه مشتاقی — جز ساغر شبانه نمی‌گیرم
آهم به ترکش است ولیکن من — غیر از غمت نشانه نمی‌گیرم
آب بقاست شبنم گلبانگم — از هر خسی جوانه نمی‌گیرم
شهباز عشقم و ملکوتم من — از دست غیر دانه نمی‌گیرم
دل در کمند توست ولیکن من — راه نظر چو شانه نمی‌گیرم

سوزم در «آذر» غم خود امّا
در جان کس زبانه نمی‌گیرم

۱۱۹

گر نیست در بساط طرب اشک تر مرا — باشد هزار چشمهٔ خون زیر سر مرا
بسیار دیده‌ام به مَثَل در پیاله نیست — جامی که دیده داد ز خون جگر مرا
ما را هوای زلف و بناگوش دلبر است — گر الفتی نمانده به شام و سحر مرا
کس را وقوف نیست به بالای یار من — الّا سرشک دیده که داد این ثمر مرا
یک جو به التفات چه می‌شد به روزگار — از خرمن وفای تو می‌شد خبر مرا
تلخ است تا مذاق محبّت به بوی عشق — مشکل از آن دهان برسد یک شکر مرا
ما آزموده‌ایم چو بار فراق نیست — خواهد اگر حمایل تو بی‌کمر مرا
هرگز بدین صفت نشناسیم مرهمی — تیری که شد ز شست غمت برجگر مرا
هرگز نسیم سنبل تو با صبا نکرد — آنسان که کرد طرّهٔ تو دربدر مرا
ای زلف پرشکنج چه می‌شد به روزگار — می‌شد اگر حکایت تو مختصر مرا
گیرم که سنبل و سمنت بوی جان گرفت — کنج قفس چه سود از این بال و پر مرا

«آذر» کجا بزاد و بپرورد بحر عشق
آن‌سان که بود در صدف دل گهر مرا

به اقتفای غزلی از سلمان ساوجی با این مطلع:

تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی
لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی

۱۲۰

دل چه باشد که دهم و چه خمار ای ساقی
جان چه باشد که کنم برخی یار ای ساقی

تا که ساز دل ما پرده کشیده‌ست به خون
لطف کن بادهٔ گلرنگ بیار ای ساقی

با من دلشده ای یار بساز یک دم
گل به پهلو بُوَد و می به کنار ای ساقی

تا خُمی نشکنند و جام نیفتد از دور
این کمربسته به خدمت بگمار ای ساقی

تا دمی مانده بنوشانم از آن شربت عشق
یعنی امروز به فردا مگذار ای ساقی

عجبی نیست که از قافله دور افتادیم
عجب این است ندیدیم غبار ای ساقی

ای خوش آن دم که درآییم به خلوتگه عشق
من پیاده سپرم ره، تو سوار ای ساقی

تا که دستی برسانیم به دامان سحر
چه گهرها که نکردیم نثار ای ساقی

زآن همه تاب و تب عشق به غیر از غم تو
نه به جا پود نمانده‌ست و نه تار ای ساقی

تا زگلبانگ گلستان برسد آوایی
چه جگرها که خلیدیم به خار ای ساقی

مگر این طرفه غزل صید غزالی بکند
ورنه کی در رسدم روز شکار ای ساقی

افتد آن روز که افتند به روز «آذر»
سرخوشانت به یمین و به یسار ای ساقی

۱۲۱

در گلشنی که لاله به کف ساغری کند / بلبل به چنگ و عود سخن‌آوری کند
جز خون دل که رشک عقیق یمن بود / کو گوهری که خون به دل گوهری کند
تا کی هوای آب حیات و سکندری / آیینه‌ای بساز که صورتگری کند
عمری بباید از غم جانان گریستن / تا ساغری بخندد و روشنگری کند
ای سرو من به مکتب تو هیچ کس نکرد / فهمی که می‌تواند کبک دری کند
جایی که سدره ره به مقامت نمی‌برد / عنقا روا بود گله از بی‌پری کند
روی آورد به حجلهٔ حُسنش عروس بخت / گر حلقه‌ای ز موی تو انگشتری کند
اینسان که شوق و شور تو آراست بزم عیش / زهره کجا تواند خنیاگری کند
«آذر» به چاه عشق درافکن چو بیژنش
هرگه که چرخ سفله خیره سری کند

۱۲۲

چگونه نشنوم از غلغل سبو هویی / که روزگار ندارد به جز هیاهویی
به اختیار نه بنشسته‌ام به خلوت عشق / که برنشاند مرا خال و خط هندویی
کجا کشاند صیدی چنین به فتراکی / بدین صفت که کشاند کمند گیسویی
بدان سلاسل مطبوع تا گرفتارم / خلاف طبع نیفتد دگر سر مویی
به بوی طرّهٔ زلف عبیرافشانی / هزار دیده نظر باختم به هر سویی
نریخت خون دل عاشقان که ریخت به خاک / کمان غمزه زنِ دلبر سمن بویی
کجاست طرّهٔ زلفی کجاست چوگانی / که از دیار محبّت همی برد گویی
کدام مِهر برآمد که مِهر عالمتاب / به التماس برآمد به حسرت رویی
خوش است خون دل مرغ نیم بسمله‌ای / که خوش به غمزه بریزد کمان ابرویی
به طبع ناخوشم «آذر» کجا درآمیزد؟
لطیف بیتی بر یاد نازنین رویی

۱۲۳

خوش آن دمی که دلم با تو نازنین بنشست — به حلقهٔ سر زلف تو چون نگین بنشست
طلوع فجر جمالت ز مشرق دلها — چه دلنواز بر آمد چه دلنشین بنشست
ز دوری رخت ای آفتاب عالمتاب — ستاره آب شد و ماه شرمگین بنشست
هزار فتنهٔ بنشسته از زمین برخاست — چو آفتاب جمال تو بر زمین بنشست
به گرد خرمن ماهی چنین نیفتاده‌ست — که گرد خرمن حُسن تو خوشه‌چین بنشست
نسیم صبح، گلستان به مشک تر پیچید — چو در خیال من آن زلف عنبرین بنشست
به سُرمه دان ازل توتیای حُسن تو بود — به هفت پردهٔ چشمم اگر قرین بنشست
ز سوز و ساز محبّت بر آستینی نیست — چنان که خون دل ما بر آستین بنشست

به روزگار مبادا به جز دل «آذر»
که در دیار محبّت چنین غمین بنشست

۱۲۴

ای حسن تو شمع محفل آرا — سودای تو آتش تمنّا
آنجا که تو چهره می‌فروزی — می‌افروزم چو شمع آنجا
مقصود خیال قامت توست — گر دیده نظر کند به بالا
ای ناز تو عین چشم بندی — ای سِحر تو نسخهٔ مسیحا
بس فتنه به نیم غمزه جانا — گر بنشینی نشانی از پا
بنشین که دمی نظاره بندد — بر حسن تو دیدهٔ تماشا
ای مطرب عشق پرده‌ای چند — ساقی درده می گوارا
جانا فتد از سبو بریزی — چون باده که می‌رود به مینا
ای نفحهٔ عشق در تو مضمر — ای آیت لطف در تو پیدا
ای وای از آن دو زلف فتّان — فریاد ز طرّهٔ چلیپا
تا بنشینم به می پرستی — برگوی ز نرگسان رعنا

معلومم کن زجام چشمت پنهان بکشیم یا هویدا
عاشق بشو ای نگار شیرین دیوانه شو ای نگار زیبا
معلومم کن که بی‌تو چونم یا چونی در دو دیدهٔ ما
تا چند به احتمال کوشی تا چند به هرگز و مبادا
پُر سود نبرده‌ام ز عالم پُر سود نکرده‌ام ز دنیا
تا چند به خیره خیره خوانی از خامهٔ طبع ما دریغا
خون شد دل دردمند «آذر»
تا چند به زاری‌ات مدارا

۱۲۵

مبادا از خط عاشق کشی بیرون نهی پا را
نشانی در پس زانوی غم دلهای شیدا را
به گلگشت گلستانها از آن یاد تو می‌کردم
که حیران می‌کند بالای تو چشم تماشا را
نسیمی کو بدان زلف عبیر آمیز برگوید
چه می‌گردد اگر روزی به دست آری دل ما را
نشان سنبلت را از دل سرگشته می‌گیرم
که می‌گیرند از مرغ چمن احوال گلها را
به چندم می‌کشی صحرا به صحرا کو به کو جانا
نگه کردن رمیدن تا به کی آهوی صحرا را
جبین دل ز عمر رفته پرچین شد چه می‌پرسی
به امروزم نگر تا بنگری احوال فردا را
چنان بر ساقی کوثر نظر افکنده‌ای «آذر»
که می‌نوشی یقین زان کوثرش آب مهنّا را

۱۲۶

در گلشن تو گر نفسی دم بر آورم
با نغمه‌ای دمار ز ماتم بر آورم

گر تیغ غمزهٔ تو کشاند به خون مرا
آن کافرم به ابرو اگر خَم بر آورم

پرسعی کرده‌ام که بنوشم شراب عیش
کو نغمه‌ای که از دل خرّم بر آورم

تا غنچه پرده پردهٔ دل را به خون کشد
کو آن گلی که حسرت شبنم بر آورم

ما خوانده‌ایم سرخط اقبال خویش را
گیرم که یک دو نیم نفس هم بر آورم

«آذر» حلال باده پرستان عشق باد
خونی که از دو دیده دمادم بر آورم

۱۲۷

به زلف دوست تا پیداست احوال گرفتاران
کجا پنهان بماند طرّه‌ای از چشم طرّاران

به زلف عنبرافشانی، نشسته نافه‌ها درخون
ندانم تا چه آرد بر سر سودای عطّاران

نصیبی ده خدا را از سر زلف و بناگوشی
سیه بختی به هشیاران و سرمستی به می‌خواران

چه سازد تا به احوال دل ما تیر مژگانی
من و جور نکورویان من و خیل ستمکاران

چه می‌پرسی ز احوال من و سودای مشتاقی
که از اندازه بیرون است سودای وفاداران

به افسونی که پیچ و تاب زلف دلبری دارد
کجا آید برون از آستینی دست عیّاران

کدامین چشم بیمار است یارب تا چنین افتد
علاج دردمندان و دوای درد بیماران

خوش افتاده‌ست تا نقش ونگاری در دل «آذر»
کجا نقشی ببندد خواب خوش در چشم بیداران

۱۲۸

مبند طرّه به هم آن‌چنان که کس نکند چنان مکن که دگر کافری هوس نکند
چنان که شکوه کند دل ز هر سر مویت بدیده‌ایم ستمدیده با جرس نکند
زمانه طاقت شوقت نیاورد یک دم فلک تحمّل ناز تو یک نفس نکند
چنان مکن که دل بوستان به درد آید که در بهار کسی شاخه را قفس نکند
چه لاف می‌زنی ای باغبان زسنبل وگل که التفات گل من به خار وخس نکند
به غیر شیوهٔ تو در زمانه کم دیدم ز ناز دست ندارد ز عشوه بس نکند
ببار خون دل «آذر» که در همه عالم
بیان عشق به جز عشق هیچ کس نکند

۱۲۹

دل سپارم به آستان نیاز گر شود غمزهٔ تو بنده نواز
چه توان کرد تا نصیب افتد ناوک غمزهٔ تو تیرانداز
نگذاری به کس هوای دگر گر بگیری ز چهره پرده به ناز
تا بنی آدم است و قبلهٔ تو حاجیان کی کنند رو به حجاز
بیم آن می‌رود که نتوانم با چنین دلبری شوم دمساز
گفتم از شکوه لب فرو بندم چه کنم دیده گر شود غمّاز
می‌رود تا حدیث طرّهٔ دوست من کجا و چنین شبان دراز
نه میسّر شدم بسیط زمین روز حشرت مگر ببینم باز
در فراق تو آتشین رویی آتش و آب داردم به گداز
پای بر فرق روزگار نهم گر براند سخن ز عشق مجاز
ای دریغا به بوی گلشن دوست بست دست قضا پرِ پرواز
تا بود غمزهٔ تو سحر حلال
می‌برد صرفه «آذر» از اعجاز

۱۳۰

چون لاف زنم به بوی دلدار؟ تا خفته مراست بخت بیدار
چون گویمت ای طبیب عشّاق چون می‌کشم از دو چشم بیمار
از ناز و نیاز عشق پیداست دلدار اسیر و ما گرفتار
پای من و ساحت نکویان دست من و آستین دلدار
افتاده نه من که اوفتاده‌ست در پای تو شاهدان بازار
درد تو توان کشید لیکن دردا که خبر نیم ز غمخوار
ای کاش به کار من درافتی تا چرخ نیوفتاده در کار
شمعی نبود که سر توان زد کو آن که نسوختی به یک بار
یک عشوه و یک جهان تمنّا یک غمزه و عالمی خریدار
دور فلکی به گردش افتاد زان گردش نرگسان خمّار
هر لحظه به زلف تابدارش دادم دل و دین خود به صد بار
نقشی به هوای آرزویت بستیم به دیدگان خونبار
بر لوح دلم ز دوری تو بنوشته به خون دیده زینهار
چندان مپسند در فراقت این نامه فتد به دست اغیار
این قصّه فروگذار «آذر»
با خویشتن این حدیث بگذار

۱۳۱

تا چه فرماید خرام آن قد آراسته سروبنشسته در این حسرت صنوبر خاسته
روی و موی دلبری نازم که از روز ازل گل به سنبل بافته، سنبل به گل پیراسته
جز شراب ارغوانی در سبوی دل کجاست درکشم با شاهدی همچون مه ناکاسته
از خُم گردون به ساغر کی فراهم می‌شود
در کَفَش ساقی گرفته آنچه «آذر» خواسته

۱۳۲

تا باز شد به شکوه زبان شکایتم بر بام روزگار عَلَم گشت رایتم
تا دل به خون نشست زدستان روزگار بشنیدنی ست از غم گردون حکایتم
از کوی یار ما به سلامت نمی‌رود گر بشنود نسیم سحرگه روایتم
زین رهگذار تا تو خبرداری ای نسیم سوز و گداز شمع چه پرسد ز غایتم
تا دیده روزوشب نشناسد زسوزعشق بی‌خانمان مباد کسی در ولایتم
تا بنگری ز روز ازل چون نبشته‌اند برخوان ز چین چهره غم بی‌نهایتم
داغ مرا ز مردم صحرانشین مپرس تا نقش بسته سینهٔ عالم ز آیتم

تا وقف انتظار بود روزگار من
«آذر» اسیر غمزهٔ آن بی‌عنایتم

۱۳۳

چون حلقه تا به چند بکوبم درِ شکیب بگشای در که مانده و مسکینم ای حبیب
ای ماه من، هلال تو، تا چند درحجاب ای مهر من جمال تو تا چند درحجیب
باکیم نیست گر تو بمانی و روزگار ترسم به رهگذار تو من مانم و رقیب
جز جویبار چشم دل من نپرورید سروی که پرورید‌ه‌ام این گونه دلفریب
گر بوی سنبل تو نیارد نسیم صبح مشکل به منزلی برسد بار عندلیب
تیغی چنین به ناحق خونی فرو نریخت اینسان که ریخت تیغ توخون من غریب
جانا کجا نشیند گردی به دامنی بر توسنی که حُسن تواش می‌زند نهیب
گفتی ز ناتوانی آن چشم نیم مست بیهوده دم مزن که تواناست این طبیب
خطّی ست برجبین من ازجور روزگار گر عالمی به خیره همی پاید این کتیب
تا خامه را به طرز غزل آشنا کنم این قافیت گرفته ز فرزانه‌ای ادیب

تا با وفا چه سازد این سوز و ساز عشق
«آذر» چرا بماند زین شعله بی‌نصیب

۱۳۴

سالها دل در نیاز آورده‌ام		نرگسش را تا به ناز آورده‌ام
دل به طاق ابرویش پیوسته‌ام		کافری را در نماز آورده‌ام
تا بدانی این کدامین سلسله است		طرّهٔ زلف ایاز آورده‌ام
ز اشک دیده جویباری ساختم		تا که سروی سرفراز آورده‌ام
خامه‌ام تا نقشبندی می‌کند		طرفه اشکی نقش باز آورده‌ام
خویشتن‌داری چو صبر عاشقان		دلنوازی چاره ساز آورده‌ام
تا بگیرد آه «آذر» دامنت
یک جهان سوز وگداز آورده‌ام

۱۳۵

مپسند تا پسند دل افتد غبارها		زنگارها پذیرد آیینه زارها
تا چند از عتاب تو عشّاق در ملال		تا کی ز طرّهٔ تو گره‌گیر کارها
افتد دمی که نقش و نگارِ تو نازنین		ما را کشد به بازی نقش و نگارها
ما بسته‌ایم دل به بناگوش و زلف یار		گر دل نبسته‌ایم به لیل و نهارها
احوال دیدهٔ ما خواهی نظاره کن		ای سرو من به زمزمهٔ جویبارها
داغت نه در نهاد بنی آدم اوفتاد		دارد نشانه‌ها ز غمت روزگارها
این سان که دیده‌ایم به فتراک حسن تو		هرگز ندیده چشم تماشا شکارها
ای گل، حدیث حسن تو را می‌بَرد نسیم		روزی اگر شکوفه ببارد ز خارها
دود از دل زمانه به پا خاست تا گذشت		پای فراق در گذر انتظارها
جز گردش دو چشم سیه مست تو کجاست		آن باده‌ای که می‌شکند این خمارها
پیداست حال بلبل و پیداست حال گل		از بانگ زاغ و نالهٔ زار هزارها
چندان که عمر بر سر جور و جفا رود
«آذر» بدار چشم زیاریّ و یارها

۱۳۶

گذشت عمر نازنین به روز و ماه و سالها
نگشت طرفهٔ دلم یکی ز صد وصالها
نه فرصتی‌ست با ویم نه رخصتی‌ست در میم
نه خاطری که خوش کنم به بادهٔ خیالها
نه باده‌ای که درکشم نه سرخوشان مهوشم
نه صورت بتی شدم نه معنی جمالها
نه زاهدی که رهنمون نه نام پختهٔ جنون
یکی ز بعد دیگری زوال در زوالها
نبست طرفی از وفا دل به عشق مبتلا
ندیده نوبت طرب بگشت شور و حالها
ندیده‌ام بهار را نه خال و خط یار را
ز بس برید دست غم ز گلشنم نهالها
نه «آذرم» دگر به جان نه ز اخترم دگر نشان
به عمر خویش بیش از این چرا دهم مجالها

۱۳۷

به جان دوست ندارم ز خویشتن خبری — خبر ز خویشتنم نیست تا تو در نظری
کجا بگیرم جز تو سراغ مهر و مهی — کجا بجویم چون تو ستارهٔ سحری
به زیر زلف تو جانا مگر بیاسایم — که غیر سایه صنوبر نمی‌دهد ثمری
چمن نداشت به جز تو بلند بالایی — به دست شاخه ندیدیم از تو تازه‌تری
خدا کند که همه عمر در امان باشد — در آن صدف که منش پروریده‌ام گهری
بدان امید که آبی زند بر آتش دل — به غمزه‌ای جگرم سوخت پارهٔ جگری
به داغ مهر و وفا سینه مُهرکن «آذر»
که غیر مُهر محبّت نماندت اثری

۱۳۸

به هر سودا شدن سودی ندارد — که بوی عشق هر عودی ندارد
ندانم از کدامین طرّه گوید — ایازی را که محمودی ندارد
چراغی برفروز ای عشق ما را — که شمع محفلم دودی ندارد
نیارم سر به فصل گل که ما را — بهار عشق موعودی ندارد
خردمندان عشق این مایه دانند — که رای عاقلان بودی ندارد

کجا ره بسپرد «آذر» به هرکوی
که عاشق بی‌تو مقصودی ندارد

۱۳۹

در کشمکش افتاده‌ست جان و دل شیدایی
تا باز کجا افتد این کار به رسوایی
صد نقش سلیمانی در زیر نگین دارم
تا نقش تو افتاده‌ست براین دل سودایی
بنشین که به خاک افتد سرو از قد موزونت
برخیز که آموزند این شیوهٔ رعنایی
بردار که افتاده‌ست بار من افتاده
ای باد سحرگاهی زین خلوت تنهایی
خاموش کجا گردد آتشکدهٔ صبرم
تا آتش هجران است درکار شکیبایی
گر شرح کند غنچه احوال دل ما را
بلبل ز نوا ماند گل ازچمن آرایی
گر دیده بگردانی ور چهره بپوشانی
مشغول نظربازی‌ست جان و دل شیدایی

«آذر» زچه می‌نالی تا هست در این گلشن
حافظ به غزلخوانی، سعدی به شکرخایی

در ماتم فرزند دلبندمان
فاضل بیگدلی آذری

۱۴۰

تا می‌رود حدیث سیه روزی منی — مشکل رسد به خسته دلان روز روشنی
تا مو به مو حدیث فراق تو می‌رود — یک مو ز سر گذشت دلم نیست بر تنی
ای وای من که باد مخالف به باد داد — یک عمر خوشه‌چینی و یک عمر خرمنی
تنها نه بوستان به غبار تو اندر است — از داغ تو نماند زبانی به سوسنی
ای راحت آرمیده! کجایی که بنگری — احوال مادری که دریده‌ست دامنی
در رهگذار داغ فراقت نشسته است — روزش به غمگساری و شامش به شیونی
آیا بود که خاک من و تو سبو شود — بار دگر بیفتد دستی به گردنی
راز نهفته‌ای که نگفتیم با نسیم — ترسم به ناله فاش کند مرغ گلشنی
یک تخته وا نکرد ز میخانه می فروش — تا تر کنم گلو ز می مرد افکنی
گیرم که کار دل به پریشانی اوفتاد — دنیا به موی دوست نیرزد به ارزنی
خوشتر ز وصف دوست نباشد حکایتی — بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی
جز گوشه گوشهٔ جگر من که سوختی — گویی نداشت آتش عشق تو مسکنی
در چاه عشق ماندم و گویی خبر نداشت — در انتظار قرصهٔ نانی‌ست بیژنی

هرگز مباد جز دل «آذر» به راه دوست
این سان که برنشانده غباری به دامنی

۱۴۱

ساقیا برخیز اکسیر دگر در جام کن
گر نداری زیر سر از دیدهٔ من وام کن
مطربا خواهی که خوش سازی ره عشّاق را
گوش دل بر نغمهٔ مستان دُردآشام کن
گیرم از پسته دهانی برنخیزد کام عشق
روزی ما ای قضا زان چشم چون بادام کن

ای که طاق افتاده جفت نرگسان مست تو
التفاتی، گوشهٔ چشمی به خاص و عام کن
تا به کی دل را به فتراک جفا باید کشید
رحمت آور ای پریشان طرّه صیدی رام کن
ساز گردون تا دم از ناسازگاری می‌زند
ای عجل ما را خبر از ساغر ایام کن
تا به چندم سرگرانی ای تو زلف پرشکنج
یا شب ما روز کن یا روز ما را شام کن
زلف را مسپار چون گویی به چوگان نسیم
بی‌قراری را درون سینه‌ای آرام کن
هستی عالم فرو هل دست از این دامان بدار
بگذر «آذر» زین جهان ترک نشان و نام کن

۱۴۲
جانا بیا و با من مسکین جفا مکن — پشتم ز رشک آن قد و بالا دوتا مکن
پیراهن صبوری ما را قبا مساز — دست مرا ز دامن وصلت جدا مکن
دربوستان من سخن از تازه وتری‌ست — این بوستان به بوی فراق آشنا مکن
ما بستهٔ هوای توییم ای هوای دل — ما را مبر ز یاد و اسیر هوا مکن
ای ناوک تو مرهم زخم بلاکشان — ما را به التفات جدا زین بلا مکن
جانا به حال خسته دلان یک نظر بباز — ما را بدین صفت که تو دانی رها مکن
آن بوته‌ای که سوخت ز بیداد روزگار — بر دیدهٔ امید من این توتیا مکن
درعرصه‌ای که توسن ما را مجال نیست — بگذار این زمانه و رو بر قفا مکن
تا می‌رود حدیث شراب و پیاله‌ای
«آذر» ره صواب سپار و خطا مکن

۱۴۳

گلی که جز به دم عشق جان نمی‌گیرد خراج حُسن خود از باغبان نمی‌گیرد

هر آن که در چمن حُسن حال من داند سراغ سرو من از بوستان نمی‌گیرد

دل من است که چون عندلیب نغمه زنی ز دوری تو زبان در دهان نمی‌گیرد

ندیده‌ایم که باد صبا به هر گلشن سراغ کوی تو دامن‌کشان نمی‌گیرد

مگر به چنگ دل افتد همای دولت دوست که صعوه مرغ بلند آشیان نمی‌گیرد

چه شد که غمزهٔ خونریز و نرگس مستی ز دل امان من بی‌امان نمی‌گیرد

به غیر اشک جگرسوز و نالهٔ سحری کسی سراغ من ناتوان نمی‌گیرد

به یاد سنبل جانانه تا تویی «آذر»
نهال عمر تو رنگ خزان نمی‌گیرد

۱۴۴

رقم کدام حُسنی که به دلبری چنینی
تو ز آیتِ کدامی که به لطف‌ها قرینی

تو و آن غبار حُسنی که به وصف درنگنجد
من و خاکِ رهگذاری که بسایمش جبینی

صنما به جز خیال تو کجا نظر ببندم
که مرا نه بخت یار است و نه دست از آستینی

برسد اگر خماری، ز خمار چشم مستی
به خُمی دگر چه حاجت که بماند اربعینی

تو بدین صفت که دانی نه طراز این و آنی
به چه گویمت که مانی، که ندانمت قرینی

همه شمع‌وش ستاده، همه جان به‌کف نهاده
نبود کسی به عذری، نبود کسی رهینی

نکنم هوای سروی و کنار جویباری
که قد تو بر نشسته‌ست به دیدهٔ یقینی
سخن از بهار و سنبل چه کنم ز لاله و گل
تو همان بنفشه زاری که به دوش یاسمینی
به قیاس درنگنجد دل دردمند «آذر»
که چه‌سان به خون نشسته ز فراق نازنینی

۱۴۵

بالای یار این همه موزون نمی‌شود — نقش و نگار این همه بی‌چون نمی‌شود
روزم به شب نشستهٔ زلف سیاه توست — این فتنه‌ها که در حد گردون نمی‌شود
بیهوده ساز پرده به خون درنمی‌کشد — بیهوده ای حبیب دلی خون نمی‌شود
دارم دلی که هرکه درآید بدین سرای — دیگر از این خرابه بیرون نمی‌شود
آن کاو نگیرد از کف لیلی پیاله‌ای — هرگز ملول باده چو مجنون نمی‌شود
گیرم زمین به خوان نعیمان بدل شود — روزی مقدّری‌ست که افزون نمی‌شود
هرجا قیامتی‌ست زغوغای عاشقی‌ست — فرزند عشق تابع قانون نمی‌شود
چون گویمت که بر دل «آذر» چه می‌رود
هرغارتی که وصف شبیخون نمی‌شود

۱۴۶

زخون دیده ایاغی که داشتم دارم — ز بخت خویش سراغی که داشتم دارم
زسوز شمع جگرسوز و شعلهٔ غم‌عشق — به دست خویش چراغی که داشتم دارم
ز عطر و بوی سمن‌سای نافهٔ زلفی — چو نوبهار دماغی که داشتم دارم
مپرس از دل امیدوار من «آذر»
به بوی دوست فراغی که داشتم دارم

۱۴۷

سر خُم نهاده نه خشت است گویی — به معنا کلید بهشت است گویی
نه خشت است بر تارک خُم نشسته — نگارین نگار کنشت است گویی
نه زلف است آویخته دخت ترسا — که هشته به دوشش بهشت است گویی
نه قندیل بسته به چاک گریبان — که این جام مینو سرشت است گویی
نه گِرد رُخش سبزه‌ای بردمیده — که این خط خط سرنوشت است گویی
ز آشوب گلچهرگان مغانی — مه آذر، اردیبهشت است گویی

به باده بشویان غبار غم «آذر»
که گردی بر آیینه زشت است گویی

۱۴۸

من جام خالی‌ام، تو مگردانم — ای دل فدای حُسن تو و جانم
ای روشنی ز منظر جان تو — محو تو گشت سایهٔ ایوانم
آموختم چو رسم وفاداری — خاموش گشت شمع شبستانم
با غمزه مرغ بسمله‌ای دریاب — جانا به درد کوش و به درمانم
زین محبس زمانه دلتنگم — زین دیر دیرپای به زندانم
بستند، کفر زلف تو را بستند — هان ای صنم به سکّهٔ ایمانم
جانا به بوی طرّهٔ زلف تو — دیگر نه خامُشم که غزلخوانم
تو موج خیز بحر بلای عشق — من مرغک گرفته به توفانم
تا دیده دید حسرت و غم دیدم — من آرزو کشیدهٔ دورانم
تا زلف دوست بود و دل ما بود — ای کاش می‌گرفت به چوگانم
باکم کجا ز شیوهٔ اهریمن — انگشتری به دست سلیمانم

جز خون دل نبود مرا «آذر»
گر گوهری بریخت به دامانم

۱۴۹

هرگزنخواستیم خرگه وخرگاهی / بر حضرتی رسیم و به درگاهی
تا روشنی ز منظر جان دارم / حسرت نمی‌برم به مه و ماهی
شد قدر من فزون و نیفتادم / گر یوسفم فتاده ته چاهی
آن حاصلم کز آتش اندوهی / از خرمنم نمانده پر کاهی
برد ازدلم قرار و زچشمم خواب / هر دم خیال دوست زند راهی
غیر از فراق دوست کجا داند / جانا اگر پیاله کشم گاهی
«آذر» به شکوه بازمکن لب را
مشکل تو را مجال دهد آهی

۱۵۰

به چند وچون جهان چند بایدم نومید / بیا بیا که براتم دهی به نقل و نبید
به غیر خال وخط دوست کی تواند کرد / سپید نامه سیاه و سیاه نامه سپید
بدین صفت که من افتاده‌ام به پای خُمی / ندیده چشم خراباتیان مراد و مرید
به‌کار زلف و رخت این چنین نیفتاده‌ست / که اوفتاده شب و روز ماه با خورشید
سخن زدُرج دهان تومی رود ای دوست / به هرکجا سخن ازگوهراست ومروارید
به بوستان تو ای گلستان حُسن منم / به گاه عیش اگر غنچهٔ تبسّم چید
به سنبل تو دل از هردو کون برکندم / به بوی آنکه بیاسایمش به سایهٔ بید
به گلشنی که زغن آشیانه می‌بندد / به‌جاست گر که نشینند بلبلان ز نشید
به رهگذار توجانا چگونه بنشینم / که‌اشک‌خون‌شدواین‌سرمه توتیاگردید
چه گویمت که به گاه بهار برجگرم / چه‌خارهاکه شکست وچه‌خارهاکه خلید
ز باده خانهٔ وحدت چرا نباشم مست / چنان که مست الستی ز بادهٔ توحید
بنوش و دم مزن «آذر» که این پیاله تو را
چو سرخوشان برساند به روضهٔ جاوید

۱۵۱

کشید کار به رسوایی ای نگار بیا ... ببوی زلف تو بالا کشید کار بیا
به قتل همچو من خسته جان و خسته دلی ... بیا بیا که کمر بسته روزگار بیا
بیا که سیل غمی تازه می رسد از راه ... بیا که می گذرد وقت این شکار بیا
به خون نشست دل غنچه از فراق مرو ... چکید خون دل از چشم نوبهار بیا
به چشم نیم خمار و به نرگس مستت ... رسید جان به لب از رنجهٔ خمار بیا
بدان امید که بوسیم آستان وصال ... شکست پای من و پای انتظار بیا
به انتظار چنانم که نیست راه امید ... به مرگ چهره‌ام آلوده‌ای غبار بیا
ز کوچه دل مجنونم ای حبیب مرو ... به خانهٔ دل پردردم ای نگار بیا

کشید بر رخ «آذر» زسوز وساز فراق
سرشک دیدهٔ ما خطّ زرنگار بیا

۱۵۲

کاش الفت با کمان چاره سازی داشتم
درخَم ابروی دلداری نمازی داشتم
پرس وجویی داشتم با فتنهٔ زلف بتی
گفت وگویی با سر زلف ایازی داشتم
تا به بوی دوست برگیری زخاکم ای نسیم
کاشکی اقبال شمع جانگدازی داشتم
اشک شوقم بی‌امان می ریخت در روز وصال
در کنار جویباری سرو نازی داشتم
کاش دل در بند گیسویی اسیر افتاده بود
صعوه در چنگال سخت شاهبازی داشتم
با کمان فتنه جویی کاش «آذر» برجگر
تیر جانسوز مه عاشق نوازی داشتم

۱۵۳

بیا بیا که به دشت جنون سری بزنیم — سری به دشت جنون با قلندری بزنیم
کلید میکده تا اوفتاده در کف عشق — نعوذُ باللّه اگر سر به هر دری بزنیم
به رنجه‌ای که نگردیم از مسلمانی — دلا مگر که دم از زلف کافری بزنیم
دریغ و درد که سوز جگر دمی نگذاشت — که نقش حُسن تو بر دیدهٔ تری بزنیم
ز دور نرگس مستی به شوق بنشینیم — پیاله‌ای ز کف ماه منظری بزنیم
چه گویمت، چه نویسم ز پاره‌های جگر — همین بس است که نقشی به دفتری بزنیم
دلی محک‌شد و اشکی چکید و دست اجل — امان نداد که سنگی به گوهری بزنیم

به غیر خون جگر کی شود نصیب «آذر»
ز باده خانهٔ عالم که ساغری بزنیم

۱۵۴

بی‌تو بخت رمیده را مانم — دل حسرت کشیده را مانم
دست آموز نینوای دلم — ناله در نی دمیده را مانم
همچو برگ خزان ز بی‌برگی — به خزانی خزیده را مانم
تا به شستم گرفته طرّهٔ دوست — نفسی، آرمیده را مانم
تا بدیدم هلال و هالهٔ دوست — لب به دندان گزیده را مانم
خاستی وز خرام دلکش تو — دلگشا باغ دیده را مانم
به هوای بنفشهٔ زلفت — سنبلستان چمیده را مانم
مو به مو داستان زلف تو را — از نسیمی شنیده را مانم
به امیدی که شرح نتوان داد — دل ز دنیا بریده را مانم
غافل از عمر رفته بر بادم — چیده و برنچیده را مانم

همچو شمع سحرگهی «آذر»
جان بر لب رسیده را مانم

۱۵۵

به سینه سنگ تو را می‌زنم که یار تو باشم | کناره کردم از عالم که در کنار تو باشم
گهی به دوش کشندم گهی به دست برندم | ز کوی باده فروشان اگر خمار تو باشم
جبین به‌خاک بسایم بدان گذرکه تورفتی | زمین به عذر ببوسم که خاکسار تو باشم
اگر مجال دهد عمر بی‌امان ز تو پرسم | که تا به چند توانم در انتظار تو باشم
چنان گره زده زلفت به کار دل که ندانم | قرار خود شکنم یا که بی‌قرار تو باشم

عنان زعقل بپیچم چو «آذر» ازسرسودا
اگر زمانه گذارد امیدوار تو باشم

۱۵۶

ای غمت ساز و برگ اهل جنون | درد تو مایهٔ قرار و سکون
نگذارم به حلقهٔ زلفت | پای از این حلقهٔ طلب بیرون
از کفم برد شام زلفانت | صبح فیضی که داشتم گلگون
بخت من همچو طرّهٔ تو سیاه | طالعم همچو سنبل تو نگون
نشنیدم به تیغ غمزهٔ دوست | ترکتازی بدین صفت بی‌چون
تا که اندیشهٔ تو را دارم | کی بیندیشم از زمانهٔ دون
نرگست تا خمارخانهٔ ماست | لاله استاده است ساغرگون
باده پیش آر تا چه پیش آرد | با من این روزگار بوقلمون
بادهٔ عشرتم به ساغر کن | تا رهانم دل از غم گردون
از تو سرسبز روزگار نشاط | وز تو جمعیّت چمن مفتون
به تماشای آن قد و بالا | لیلی روزگار شد مجنون
با دلم می‌کند لب لعلت | آنچه با تشنه می‌کند جیحون
من نه افتاده‌ام به راه غمت | گشته پای نسیم آبله گون
عمرمن گشت وای دریغ نگشت | طبع من همچو قامتت موزون
«آذر» و آستان توکه تُراست | دولتی چون هلال روز افزون

۱۵۷

مرو مرو که غمت می‌برد توان از من — بیا بیا که نگردی جدا چو جان از من
شکن شکن سر زلفت به دست باد مده — به عشوه عشوه مبر دولت جوان از من
نشسته‌ام به کمین تو ای کمان ابرو — بکش بکش که کمان از تو امتحان از من
گذر گذر که گذشت از سرم دو روزهٔ عمر — نگر نگر که جدا گشت کاروان از من
رسان رسان خبرای پیک غم به مرغ اسیر — بگو بگو که گرفتند آشیان از من
مگو مگو سخن از بوستان عشق که من — خجل خجل شدم از خویش و باغبان از من
تویی تویی که نداری خبر ز «آذر» عشق
منم منم که نمانده دگر نشان از من

۱۵۸

تا هوای تو مشکبو کردم — ترک میخانه و سبو کردم
بی رخت گشت خار دامنگیر — در چمن هر گلی که بو کردم
کس ندادم نشانی از دهنت — تاکه از غنچه پرس و جو کردم
گره در کار آفتاب افتاد — با جمالت چو روبه رو کردم
به یقین جلوهٔ جمال تو بود — آفتابی که آرزو کردم
بت پرستی صنم صنم سرداد — تا ز قدّ تو گفتگو کردم
تا حدیثی از آن میان گفتند — قصّه باریکتر ز مو کردم
همه آیات نقشبندی را — خواندم و یاد ناز او کردم
تا رسانم دلی به دلداری — زِبَر عشق زیر و رو کردم
شاهدی خواست روزگار از من — دست در خون دل فرو کردم
در فراق تو کافری نکند — باده‌ای را که در گلو کردم
بیخود از خویشتن شدم «آذر»
تا از آن طرّه گفتگو کردم

۱۵۹

ما سرگذشت خوب و بد این زمانه‌ایم | ما سرنوشت این سند جاودانه‌ایم
ما پیر و سالخوردهٔ دیر محبّتیم | رهبان عشق و محرم این آستانه‌ایم
افسانهٔ تجرّد عنقا ثواب نیست | ما مومیایی جسد این فسانه‌ایم
ای دل حدیث طرّهٔ جانانه پر مخوان | ما ترجمان این قفس و این ترانه‌ایم
ساغر تهی ز بادهٔ ناب است و ما هنوز | در انتظار ساقی و بزم شبانه‌ایم
در گلشنی که رشک بهشت برین بود | در انتظار دیدن یک آشیانه‌ایم
در باغ عشق زمزمهٔ سبز و خرّمیم | بر شاخسار مهر و محبّت جوانه‌ایم
ای موج رحمتی که به بحراندرون عشق | همچون حُباب منتظر یک بهانه‌ایم

«آذر» به نغمه‌ای که بود سازوبرگ عیش
در گوش یار زمزمهٔ عاشقانه‌ایم

۱۶۰

تا چند ای نسیم خمار همیشگی | ما را ببر به باغ و بهار همیشگی
تادل به‌خون نشستهٔ آن سنبل تَراست | این نافه را ببر به تتار همیشگی
ای غم به خویش وامگذارم که بسته‌ام | امّید خویشتن به تبار همیشگی
تا ای نسیم داغ جگر تازه‌تر کنیم | بگذار شمع ما به مزار همیشگی
چون شعله سرکشیدم وچون شمع سوختم | تا راه برده‌ام به دیار همیشگی
از دور چرخ سفله بسی آزموده‌ایم | دل واپسی‌ست غیر قرار همیشگی
آیینهٔ تمام نماییم وخوشدلیم | تا بسته‌ایم دل به غبار همیشگی
تا دل به تار موی تو بستیم ای حبیب | منصور ماخوش است به دار همیشگی
دردا ز کجمداری چرخ اوفتاده است | دکّان معرفت ز شمار همیشگی

«آذر» به غیر خامهٔ درخون نشسته‌ای
در دست ما کجاست سوار همیشگی

۱۶۱

تا به کی از غم و اندوه ستم سوختگان — آخته بر سر ما خنجر کین توختگان

گل بخندیدکه هنگامهٔ عیش و طرب است — غنچه آورد مرا در صف لب دوختگان

کار دل با قدر افتاد و قضا تا چه کنند — این دو مرد هنری با هنر آموختگان

آسیای فلکی چرخ زنان می‌گوید — دور گردون بود و دور زر اندوختگان

بود آیا که در این بزمگه خواب و خیال — پرده در خون نکشد ساز دل افروختگان

ای فریدون چه کنی جام جم گردون را — سفلگانند که از دست تو بفروختگان

«آذرا» شعلهٔ آه تو به گردون برسد
گر شوی شهرهٔ بازار ستم سوختگان

۱۶۲

تا تو دمساز نازخویشتنی — این قبا کی شود طراز تنی

دیده‌ام غمزهٔ بتان لیکن — نیست چون غمزهٔ تو تیغ زنی

بی‌خیالت مباد خلوت عشق — بی وجودت مباد انجمنی

تار زلف تو بود و دست نسیم — گر شنیدم ز پرده‌ای سخنی

به درازای زلف تو ماند — قصهٔ روزگار همچو منی

شکر للّه که کار ما افتاد — خاصه با طوطی شکّرشکنی

با تو شیرین دهان کجا دارد — غیر من روزگار کوهکنی

دیده بگشای تا دل ما را — می‌بَرَد میل بادهٔ کهنی

نوش‌داروی می‌پرستان است — گردش نرگس تو راهزنی

چون رخ تو مباد ماه وشی — چون قد تو مباد در چمنی

یاعلی یاعلی به مِهر تو بود — مُهر کردم اگر لب و دهنی

«آذر» از روی و موی تو می‌گفت
ریخته سنبلی‌ست بر سمنی

۱۶۳

جانا غبار حُسن تو رُفتن نمی‌توان / این گنج را به خاک نهفتن نمی‌توان
ما را نشان زخم دل از جور یار نیست / این آن حکایتی‌ست که گفتن نمی‌توان
احوال ما مپرس که از جور روزگار / گفتی نمی‌توان و شنفتن نمی‌توان
خیری اگر به وجه تصدّق به ما رسد / خونی‌ست کز دو دیده نهفتن نمی‌توان
تا با نسیم زلف تو افتاد کار ما / داغم به دل، که غیر شکفتن نمی‌توان
پیداست از فغان اسیران این چمن / در پیچ و تاب زلف تو خفتن نمی‌توان
آراستم به طبع گُهرزای خویشتن
«آذر» همان دُری که به سفتن نمی‌توان

۱۶۴

غیر از گِل وجود که پَرورد آدمی / ما را غمی بزاد و بپرورد ماتمی
اینسان که نقش بسته خطی بر جبین ما / خواهد شکست پشت من و پشت عالمی
جانا در این گذار نشان فراق توست / از کوچه کوچهٔ دل من مانده گر خَمی
یک قطره شد به بوی تو دریای دیده‌ام / شاید که محو روی تو گردد چو شبنمی
دارم دلی که دارد از جور روزگار / چشمی به چشم محنت و لب برلب غمی
ای ماه من بتاب که اندر میانه نیست / جز این دل کتانی مُلک مسلّمی
تا کفر زلف دوست پسند دل اوفتاد / گشتم به نیکنامی بدنام عالمی
سر نسخهٔ طبیب مسیحایی‌ام مباد / تا چون نسیم زلف تو داریم همدمی
درگیر و دار عشق که داند به‌جز نسیم / آشفته حالی دلم از زلف درهمی
ما ره سپرده‌ایم به یاد کمان دوست / شاید گذار زخم دل افتد به مرهمی
تا کیش ماست زلف چلیپای دلبری / کافر نَشُست مُصحف ما را به زمزمی
تا خون دل ز دیدهٔ حسرت فرو رود
«آذر» چرا ننوشد رطل دمادمی

۱۶۵

آمد بهار و رنگ سحابی ندیده‌ایم جز خون دیده، چشمهٔ آبی ندیده‌ایم
تلخ آب محنت است اگر نوش کرده‌ایم جز این شراب، بادهٔ نابی ندیده‌ایم
جز انتظار، ره به مُقامی نبرده‌ایم غیر از فراق، خانه خرابی ندیده‌ایم
از روزگار و بحر غمش دست شسته‌ایم چون عمر خویش طرفه حبابی ندیده‌ایم
هرگز به چین زلفی تابی نخورده‌ایم هرگز به رنگ و بویی تابی ندیده‌ایم
ما ره به دور عیش و نشاطی نبرده‌ایم رنگ بهار و روی شبابی ندیده‌ایم
گفتی ز کوه داد دل خود توان گرفت فریاد کرده‌ایم و جوابی ندیده‌ایم
گفتم ز بخت خویشننالم، ولی چه سود ما همچنان به خواب و، خوابی ندیده‌ایم
شیرین‌تر از حکایت ما و حدیث عشق
«آذر» به روزگار کتابی ندیده‌ایم

۱۶۶

به دل نهفته غم یار نازنین دارم منم که صومعه و صومعه نشین دارم
چگونه بی‌تو نگردم به گرد غمّازی که خون دیده به دامان و آستین دارم
به شوق آن که بگردم به گرد خانهٔ تو همیشه پای چو پرگار بر زمین دارم
چنان که قاعدهٔ زلف ذوق‌پرور توست هوای طبع خوش و ذوق دلنشین دارم
ز آب و آتش رخسار خود مگو ای‌دوست که من چو شمع بر این مدّعا یقین دارم
خلاف عهد مبین از من شکسته دلی خلاف آنکه به لب آه آتشین دارم
نه می به میکده نه گل به گلستان بگذاشت حکایتی که ز روی تو نازنین دارم
کنون که نقش جمالت به خیره می‌بندم چه التفات به صورتگران چین دارم
چه حسرتی‌ست خدا را نهفته در دل ما تو می‌خرامی و من چشم بر زمین دارم
خدا کند ننشینند به دامنی «آذر»
ز کوی یار غباری که برجبین دارم

۱۶۷

دلی تا به کوی تو مسکن ندارد | خبر از قرار دل من ندارد
به پای تو شمع جگرسوز جانم | هوایی جز از پا نشستن ندارد
زقرص مهی قرص نان کی ستاند | که این چاه غیر از تو بیژن ندارد
به ذکر تو مسجد نشینی چه گوید | کزین بوریا جامه بر تن ندارد
بهشتی به یاد تو دارم که گویی | چو اردیبهشتی که بهمن ندارد
به غیر از نگاه تو هرگز نگاهی | می روشن مرد افکن ندارد
مگر می‌توان هم رکاب تو گردد | دلی را که از عشق توسن ندارد
که داند به میخانه قدر سبو را | به جز من که دستی به گردن ندارد
ندیدم نگاه تو هرگز ندیدم | که تیر نگه در فلاخن ندارد
به پای تو افتد به بستان دریغا | که سرو چمن پای رفتن ندارد

ندیدم ز داغ جگرسوز «آذر»
چو لاله چراغی که روشن ندارد

۱۶۸

در حیرتم چگونه به روز آورم شبی | گر کار من به سر نشود با شکرلبی
گر نشکُفد ستارهٔ اقبالم ای حبیب | دیگر چسان ببندم چشمی به کوکبی
آنسان ز دور نرگس تو دور مانده‌ایم | کز بادهٔ خیال مگر تر کنم لبی
تا زلف و خال و خطّ تو دل می‌برد رواست | گر طفل اشک من نکند میل مکتبی
از جلوهٔ جمال تو کس را خبر مباد | غیر از دلی که داشت چو آیینه، مشربی
چون آسمان ز هر سو گسترده دامنم | گر هست زیرپای تو ای ماه مرکبی
تا می‌کند کمان و کمندت عنایتی | داریم قبله‌گاهی و داریم مذهبی

«آذر» ز سوز عشق چنان برده‌ای به سر
گویی به سر نبرده بیمار با تبی

۱۶۹

بس بگذرد زمانه که ما نیستیم و هست ماند بسی فسانه که ما نیستیم و هست
عاشق به گرد خانهٔ معشوق در طواف اشکی کند روانه که ما نیستیم و هست
خیزد به پای دلبر و سرگرم دلبری چون شمع در میانه که ما نیستیم و هست
بس نغمه‌خوان که سوخت به گلبانگ آرزو از آه خویش لانه که ما نیستیم و هست
از بعد ما نگر که ز دلهای بی‌قرار آتش کشد زبانه که ما نیستیم و هست
بر تربتم نگر که دوصد لاله داغدار از ما به جا نشانه که ما نیستیم و هست
«آذر» منال بعد تو مرغان این چمن
خوانند صد ترانه که ما نیستیم و هست

۱۷۰

به مهر و وفایی که من می‌شناسم تو آن بی‌وفایی که من می‌شناسم
دو عالم نیرزد به یک تار مویت به هر دو سرایی که من می‌شناسم
نگیرد سراغی به جز خاک کویت به مویت گدایی که من می‌شناسم
به جز درد از دُرد جامت نخواهد دل مبتلایی که من می‌شناسم
کند توتیا خاک دُردی کشان را همان پارسایی که من می‌شناسم
به تیغ دو ابروی جانان دل ما دهد رونمایی که من می‌شناسم
شود توتیای دل خاکساران همان خاک پایی که من می‌شناسم
به خلوتگه‌اش غیر ماتم نبینی سر از غم جدایی که من می‌شناسم
به دامان بگیرد سر بینوایی همان آشنایی که من می‌شناسم
ز جور بتان برتن خویش پوشم همانا قبایی که من می‌شناسم
نشانده به خون نافه‌های تتاری همان مشک‌سایی که من می‌شناسم
دل و جان «آذر» رساند به ساحل
همان ناخدایی که من می‌شناسم

۱۷۱

بیا بیا که به غیراز توچون کند ادراک | چنان که پیرهن صبر کرده‌ام صد چاک
چنانکه سرخوش ومستی برند دست به‌دست | به چشم نیم خمارت ز دست رفتم پاک
به نرگس توچنان بی‌خبر زخویشتنم | که بی‌خبر نبود عاشقی چو من حاشاک
چنان نبست زمانه دلی به فتراکی | که طرّهٔ تو گرفت و ببست بر فتراک
سزای همچورسول‌من‌است وعالم‌عشق | به خامهٔ ازلی گر نبشته شد لولاک
به سوگ سنبل تو عالمی نشسته زپای | چنان که در غمت از پا نشست نُه افلاک
ز تیغ غمزه زنی یادگارها دارم | ز ترک تازی ایّام گر ندارم باک
چنان مکن که زعشق تو دست بردارم | نه آن‌چنان زغم تو به سر بریزم خاک
چه اوفتاده که از دیر عافیت سوزی | برون‌نیامده سرمست وسرخوشی چالاک

دگر امید وصالی کجا بود «آذر»
که در زمانه ندیدم به جز دل غمناک

۱۷۲

خوشم به مجلس اُنسی که ما و من نبود | اشارتی رود وحرفی از سخن نبود
بدان کرشمه دهم جان که کس خبر نشود | بدان عقیق دهم دل که در یمن نبود
خدای را شب مخموری است وصبح خمار | به دست لاله رخی گر می کهن نبود
فراق سخت نگردد به بلبل بیدل | به باغ حُسن اگر صحبت زغن نبود
به بوستان وچمن نوبت تماشا نیست | به دور لاله اگر دست یاسمن نبود
هر آن نگین که ندارد خبر ز ما و منی | خیال دار بر او دست اهرمن نبود
به زلف دوست که امشب دل شکستهٔ ما | شکسته‌تر شود ار دست درشکن نبود
چه دیده‌ها ز فراقت به خون نشسته ولیک | به انتظار، که چشمی چوچشم من نبود

قبای صبر چنان پاره کرده‌ام «آذر»
که در میانه نشانی ز پیرهن نبود

۱۷۳

سراغی زچشم خرابی ندارم دریغا به ساغر شرابی ندارم
خدا را چه سازم که بر آتش دل جز اشک جگرسوز آبی ندارم
غباری ندیدم به دامان صحرا به دشت جنون هم رکابی ندارم
چگونه به موج غمش دل سپارم به بحری که قدر حبابی ندارم
فرو سوختم رشتهٔ جان و دیگر چو شعله به سر پیچ و تابی ندارم
به خوابی فرورفته چشمم که گویی به غیر از خیال تو خوابی ندارم
دریغا و دردا که چون چشم «آذر»
به راه تو چشم پر آبی ندارم

۱۷۴

شب آمد ای دریغ افسانهٔ افسانه سازی کو
به روز آمد شبم دل شد به جولان شاهبازی کو
به غیر از نغمهٔ جانسوز دل کو نغمه پردازی
جز آوای حزین مرغ شب در پرده سازی کو
به فتنه تا ره دینم زند کو تاب گیسویی
بریزد غمزه‌ای خونم، کمان ترک تازی کو
به جز باد مخالف کاو عنان شوق می‌گیرد
ز طرف کوی جانانم نسیم دل نوازی کو
تو گفتی یک جهان مستند از میخانهٔ چشمت
گرفتم قصّه بی‌چون است مست سرفرازی کو
شدم تا مو به مو شرح فراق عشق بنویسم
گرفتم داستانی گشت محمود و ایازی کو
گرفتم همچو اشکی ریختم بر دامنی «آذر»
سحرکو، گلشنی گو، همچو گل آغوش بازی کو

۱۷۵

بشکن پیاله‌ای که پشیمانی آورد / راهی مزن که بی سر و سامانی آورد
آن شیشه دیدنی بود آن می کشیدنی / صوفی به زیر خرقه پنهانی آورد
کو آن سبوی نیم شبی تا بگویمت / کز غلغلش مرا به سحرخوانی آورد
اندیشه در میان گل و گلشن اوفتد / گر مژدهٔ تو مرغ گلستانی آورد
آن کاکُل بنفشه صفت کو، که در دلم / یک دم هوای سلسله جنبانی آورد
تا مو به مو حکایت زلف تو می‌رود / کو کافری که نام مسلمانی آورد
خونش حلال باده پرستان عشق باد / تیغ تو کشته‌ای که به قربانی آورد
کو آن سبوی بزم محبّت که شام غم / ما را چراغ باده به مهمانی آورد
جز طالع نکوی بت مِهر پرورم / آیینه‌ای کجاست که حیرانی آورد
غیر از فراق غمزهٔ خون ریز دلبران / کو آن غمی که سر به گریبانی آورد
یارب مباد باد خزانی به گاه عیش / دست بهار بسته به زندانی آورد
گیرم قبای سیم و زرت در میان گرفت / کو آن لباس فقر که سلطانی آورد
موری که جز به راه قناعت گذر نکرد / نشنیده‌ام که نام سلیمانی آورد

«آذر» مباش در طلب گوهر مراد
غیر از سرشک دیده که ارزانی آورد

۱۷۶

به نرگس تو نگاهی که داشتم دارم / به کوی میکده راهی که داشتم دارم
به فتنهٔ سر زلف بتان کافرکیش / هنوز ذوق گناهی که داشتم دارم
به سنبلی که سیه کرده روزگار مرا / امید شام سیاهی که داشتم دارم
زاشک و آه جگرسوز و نالهٔ سحری / به مُلک عشق سپاهی که داشتم دارم

هنوز در دل پرحسرتم ز «آذر» عشق
امید شعلهٔ آهی که داشتم دارم

۱۷۷

بی‌تو یک دم به باغ دم نزدم / بی‌تو یک پرده زیر و بم نزدم
آنچه میل تو بود آن کردم / بی‌تو یک شب مژه به هم نزدم
جامهٔ صبر تا به تن کردم / رنگ این جامه را به هم نزدم
ورقی غیر پاره‌های جگر / من به هر پاره‌ای رقم نزدم
چون حبابم به بحر غم لیکن / با وجودت دم از عدم نزدم
غیر آن نرگسان خمّارت / باده از دست هر صنم نزدم
مُردم از رنجهٔ خماری لیک / غیر طعنه به جام جم نزدم
زده‌ام کوس پادشاهی، لیک / جز به مُلک بقا قدم نزدم

تا جفا می‌رسد ز حضرت دوست
همچو «آذر» دم از ستم نزدم

۱۷۸

سراپا سوختم چون شمع آبم می‌توان گفتن
جگرسوز است اشک ما کبابم می‌توان گفتن
نه اقبال بلند آوازه‌ای نی بخت بیداری
سراغ ما نمی‌گیرند خوابم می‌توان گفتن
ندیده رنگ هستی نقش بر آبم چه می‌پرسی
من آن آبستن مرگم حبابم می‌توان گفتن
به دست می‌کشان پیمانهٔ میخانه را مانم
ز مستی پا نمی‌گیرم خرابم می‌توان گفتن
به یاد سنبلی آشفته حالم می‌توان دیدن
به بوی طرّه‌ای رشک گلابم می‌توان گفتن
انیس زلف یار و همدم صبح بناگوشم
حریف شاهد و شمعم شرابم می‌توان گفتن

اگر روزی رسد بر سنبل موی بتی دستم
به فال نیک بختی سرکتابم می‌توان گفتن
ز عمر رفته چون پرسی نگین شوق را مانم
به دست نوعروسانم شبابم می‌توان گفتن
به دشت آرزو شیرازه بند دفتر عشقم
کویر سینه را مانم سرابم می‌توان گفتن
به امیدی که تا روشن کنم ویرانه‌ای «آذر»
به هر در می‌زنم سر ماهتابم می‌توان گفتن

۱۷۹

چیست انجام دل، کباب شدن / اندک اندک در آتش آب شدن
وقف گلبانگ عاشقانهٔ ماست / گل به‌جوش آمدن گلاب شدن
کاش ناز تو یاد ما می‌داد / مژه برهم زدن به خواب شدن
گفت پیر مغان به مغبچه‌ای / رنجها می‌برد شراب شدن
چشم مست و خراب می‌داند / گمشدن در تو و خراب شدن
غیر از این نیست بحر معنی را / که گهی موج و گه حباب شدن
توسن عشق را به سر راندن / با غبار تو هم رکاب شدن
گاه چون غنچه خون‌دل‌خوردن / گاه در پردهٔ حجاب شدن
سر برآوردن از گریبانی / رشک مهتاب و آفتاب شدن
از حساب سبوکشان بیرون / با می و جام بی‌حساب شدن
نقش بستن به پاره‌های جگر / بهر خونین‌دلان کتاب شدن
پُرس وجویی ز عمر خود کردن / غرق در ماتم شباب شدن
در سراپردهٔ خیال نگر
«آذر» آوازهٔ سراب شدن

۱۸۰

چون زلف تو به باغ ندیدیم سنبلی　　هرگز چمن ندیده به خود این چنین گلی
ای وای اگر بهار نگیرد سراغ ما　　ای وای اگر به ناله کشد کار بلبلی
ای غم فروگذار سر خود به دامنم　　کاین جا دگر نباشد جای تأملی
از چرخ غیر جور ندیدم عنایتی　　غیر از جفا ز دوست ندیدم تفضّلی
بار فراق دوست کجا می‌توان کشید　　آن جا که روزگار ندارد تحمّلی
در گیرودار عشق تو ای کاش دست من　　همچون صبا به زلف تو می‌زد تفألی
جز پستی و بلندی از ایام کس ندید　　این زندگی نبود به غیر از تزلزلی

ویران نموده‌ایم اگر خانهٔ امید
«آذر» بساختیم به کاخ تخیّلی

در رثای پدر بزرگوارم ؛
که همارە مرا به وادی شعر و ادب رهنمون بود

۱۸۱

زخم غمت حکایت شمشیر و تیر نیست
این آن جراحتی‌ست که مرهم‌پذیر نیست
دل رفت و کاروان غمش بی‌نصیب ماند
ای وای من که قافله هست و امیر نیست
آنجا که میر و مست و مغبچه بودند بی‌قرار
دیگر خبر ز میکده و مست و میر نیست
بر سرو باغ تهمت بیهوده بسته‌اند
سرو روان ماست که هیچش نظیر نیست
تا می‌رود حکایت حُسنت ندیده‌ایم
خامه به یاد سنبل تو در عبیر نیست
آنجا که مهر ذرّه‌ای از حُسن روی توست
حاجت به دعوی من روشن ضمیر نیست

بس آه و ناله خون شد و از دیده سر کشید
دیگر خبر به باغ ز مرغ و صفیر نیست

ماییم نقطه و خط پرگار حُسن توست
یعنی برون ز دایره ما را گزیر نیست

دل را به گَنج فقر و قناعت سپرده‌ایم
یعنی به غیر فقر مراد فقیر نیست

از سینه‌ام مپرس که از درد و داغ عشق
جز آرزوی گمشده در این کویر نیست

این سان که دل به طرّهٔ زلف تو بسته‌ایم
مرغی بدین صفت به کمندی اسیر نیست

دستی که داد دست ارادت به دست تو
دیگر به هیچ دست امیدش به پیر نیست

حاجت رواست هر که چو «آذر» به کوی عشق
جز حلقه‌های زلف تواش دستگیر نیست

۱۸۲

دعا کنید همه عمر در قفس باشم — همیشه سلسله جنبان این جرس باشم
به جز خیال رخ دوست با که بنشینم — به غیر آینه‌ای با که هم نفس باشم
چگونه سر خط اقبال این چنین خواهد — چرا نباید یک نقطه پیش و پس باشم
به غیر تهمت هستی به خود نمی‌بندم — اگر زمانه بخواهد به بند کس باشم
از این دو روزهٔ هستی چگونه دل نکَنَم — چرا چو بلهوسان زندهٔ هوس باشم
چرا پیاله به فتوای اهل دل نکشم — چرا به کوی خرابات چون عسس باشم

گرفتم آن که نگشتم حریف گل «آذر»
چرا جگر بخراشم چرا چو خس باشم

۱۸۳

به زندگانی از آن زنده‌ام که یار منی — فرشتهٔ من و یار من و نگار منی
غمی که آب و هوای تو نازنین دارد — خدا کند نرود یک دم از کنار منی
دلا به هر طرفی چون نسیم دربدری — به دامنی ننشستی، مگر غبار منی
حدیث سنبل موی تو و پریشانی‌ست — به ماتم که نشستی، مگر بهار منی
مدام خون دل از دیده می‌رود، گویی — که رنگ آب ندیده‌ست جویبار منی
اگر به جانب خاکم نظر بگردانی — سراغ لاله نگیرد دگر مزار منی
لبی گشودم خندان‌تر از ستاره، دریغ! — نداشت پنجره درهای انتظار منی
تمام شب قمرِ آسمان نظر می‌دوخت — به روزگار سیاه و به شام تار منی

ز پاره‌های دلم یاد می‌کند «آذر»
به هر ورق که نوشتند یادگار منی

۱۸۴

اجل به بادهٔ وصلم در انتظار گذاشت — ببین چگونه مرا مرگ در خمار گذاشت
قرار بود بمیرم در آرزوی وصال — مگر که زلف‌خم اندرخمش قرار گذاشت
مرا به حسرت بالای خود به خاک نشاند — مرا بنفشهٔ زلفش چه سوگوار گذاشت
مرا مدام بدان عارض چو یاسمنش — در آرزو بنشاند و در انتظار گذاشت
عنان خاطر ما را به هر دیار کشید — نشان داغ دلم را به هر دیار گذاشت
مرا به دست فراقش هزار بار سپرد — در انتظار وصالش هزار بار گذاشت
ز دورچرخ همانا شهید تیغ تو بود — اگر زمانه به فتراک خود شکار گذاشت
چه بود داغ دل من که آشکار و نهان — به دل زمانه و برچهره روزگار گذاشت
دلِ چو آینه‌ای داشتم که گرد فراق — مرا نشان به سرانگشت این غبار گذاشت

نکرد غیر دل داغدیدهٔ «آذر»
به دست خویش چراغی که برمزار گذاشت

۱۸۵

نشـد دمـی کـه دل دردمـنـد هـو نـکـشـد | نشد که کـار دل مـا به گـفتگـو نکـشـد
کـدام مـیکـدهای بـوی آفـتـاب دهـد | به دوش دختر ترسـا اگـر سبو نـکـشـد
نـدیـدهایـم بـه یـاد تـو سـرو بـالایـی | نـسـیم دامن امّـیـد کـو بـه کو نـکـشـد
چنان که می‌گذری از کنار سنبل و گل | یقین که کار بهاری به رنگ و بو نکشد
اگر به غمزه درآید کمان غمزه زنت | کـدام کـافر، تـیـغ تـو بـر گـلـو نـکـشـد
چنان‌که مُلک ملاحت نصیب یوسف ماست | چگـونه کـار کـلافی به چـارسـو نکشد
دلی که حسرت آن زلف تابدار کشد | چگونه نقش و نگار تو مو به مو نکشد
نسیم گو چه کند تا به یاد سنبل تو | به طرف بـاغ اگـر رخت آرزو نـکـشـد

به پردهٔ دل «آذر» نشین دمی ای دوست
که کار پرده نشینان به جست و جو نکشد

۱۸۶

بـستهام دیـدهٔ امّـیـد بـه چـشـمـان تـری | بعد از این دست من و دامن گنج گهری
تو مگر آتش دل سوختگان بنشانی | که دگر اشک جگرسوز ندارد اثری
چرخ این گونه در آزار بنی آدم نیست | که تو از نالهٔ عشّاق جهان بی‌خبری
بـازکـن مُـشت گُـل و دکّه عـطّار ببند | زلف بگشا که نباشد خبر از مُشک تری
کس ندیدیم به غیر از تو که در عالم عشق | پای تا سر همه نازی و سراپا هنری
تا دمی با تو گذارم غم دل ای صیّاد | رحم کن رحم براحوال من و مُشت پری
جز هلال تو که انگشت نمای دل ماست | دیر مانـدیـم و نـدیـدیـم هـلال دگـری
تا دم از عشق تو هر بی سر و پایی نزند | سوختم تا که نباشد خبر از پا و سری
قسمت ما و دل ای دوست از این خوان فلک | قرص نانی ست که آغشته به خون جگری

«آذر» از بخت بد خویش پریشان نشوی
گر دمی بر سر آن زلف پریشان نگری

۱۸۷

از غمت می‌پرس دل چون است باز — تا غمت گوید که دل خون است باز
حال ما در وادی عشق و جنون — گر بجویی حال مجنون است باز
گر دلم صد پاره گردد عکس دوست — اندر این صد پاره موزون است باز
دم به دم از فتنهٔ جادوی دوست — بر دل و جانم شبیخون است باز
همچو نی کاو نالد از درد فراق — دل از این اندیشه محزون است باز
راز دل بر دیدگان انتظار — چون سرشک از دیده بیرون است باز

گفت «آذر» چند و چون عشق را
از زبان دل که بی‌چون است باز

۱۸۸

کام بخشی کن بتا تا نرگسی خمّار داری
رحمت آور بر دلم تا طرّه‌ای طرّار داری
با کمندت آشنا کن مرغ بی بال و پری را
تیغ برکش جان من تا غمزه‌ای خونخوار داری
غمگساری کن بتا با نرگس بیمار گونت
تا خبر از حال ما و این دل بیمار داری
سایه‌گستر باش تا طرفی ببندد خسته جانی
تا میان سروقدّان قدّ خوش‌رفتار داری
از غم و درد تو تنها من نیم سر در گریبان
در پس زانوی غم افتاده سر بسیار داری
آب بر آتش زدن ای دل دگر سودی ندارد
تا که از سوز نهانی چاره‌ای ناچار داری

کی مسلمان می‌شود «آذر» از این آشفته‌حالی
تا تو کافرکیش زلف از رشتهٔ زنّار داری

۱۸۹

پیاله‌ای که بهارش تویی چرا نزنیم | چرا پیاله در این باغ دلگشا نزنیم
چرا به ماتم تو چون بنفشه بنشینیم | چرا به نغمه‌ای ای گل تو را صدا نزنیم
به‌خاک‌کوی توما یک‌سریم ویک‌سودا | به هر دری چو صبا سر به هرکجا نزنیم
من آسیای فلک تا کبود می‌بینم | چرا به گوشهٔ چشمی تورا صلا نزنیم
به شوق دیدن تو تیر آه ما برخاست | ز ترکش دل خونین اگر خطا نزنیم
بداد پایهٔ فقرم سریر سلطانی | ولی چه پایه، که ما طعنه بر گدا نزنیم
کنون که دست به دامان سرو ما نرسد | چگونه دست به دامان کبریا نزنیم
دهان زخم دل ما همیشه می‌خندد | که رو به درد کنیم و دم از دوا نزنیم
کنون که دور فلک با منش مدارا نیست | به سینه سنگ وفای تو را چرا نزنیم
زنیم فال ز دیوان نیک بختی، لیک | رقم به دفتر اقبال چون شما نزنیم
به یاد لعل لب تو گزیده لب تا چند | که گفته است که ما حرف آشنا نزنیم
به تیغ قهر بریدند شاخه‌های امید | زدند بیخ محبت، ولیک ما نزنیم

کنون که شهد و شراب است و شاهدی «آذر»
چرا به بوی محبت دم از وفا نزنیم

۱۹۰

باش دیوانهٔ آن زلف خم اندرخم باش | نفسی با من و با نالهٔ دل همدم باش
سازگاری کن و یک دم به کنارم بنشین | غمگساری کن و بر زخم دلم مرهم باش
خاطر از گرد ملالی به صفایی برگیر | در نظربازی رخسارهٔ گل شبنم باش
هم تماشایی باغ وچمن و بستان شو | هم در اندیشهٔ غوغای بنی آدم باش
پیش ارباب سخن هرچه توانی کم گوی | نزد اصحاب قلم هرچه توانی کم باش

تا دمی مانده از این عمر غنیمت بشمار
«آذر» امروز به فردا مفکن آن دم باش

۱۹۱

گر شرح زلف تو به درازا نمی‌کشید — کار غم دل این همه بالا نمی‌کشید
گر آشنای چشم تو می‌شد نگاه من — از می فروش منّت مینا نمی‌کشید
مجنون نبود گر دل بی‌بند و بار من — کار دلم به کوچهٔ لیلا نمی‌کشید
می‌شد فراق دلبر گلچهره‌ای کشید — از بوستان بهار اگر پا نمی‌کشید
نقاش چیره دست ازل کاش بر رُخم — نقش زمانه با خط امّا نمی‌کشید
فریادخوان معرکهٔ عشق می‌شدیم — گر کار روزگار به حاشا نمی‌کشید
درگیرودار عشق توجانا همای بخت — ای کاش سایه از سر ما وا نمی‌کشید
کو بلبلی که بار فراق بهار را — در این چمن به جرم تماشا نمی‌کشید
توفان نکرده بود اگر اشک و آه من — کار سرشک دیده به دریا نمی‌کشید
مطرب نمی‌سرود نوایی ز سوز عشق — کان پرده را به خون دل ما نمی‌کشید

«آذر» اگر به وصل تو امروز می‌رسید
جان به لب رسیده به فردا نمی‌کشید

۱۹۲

تو آن مهربانم مگر نیستی — تو شیرین زبانم مگر نیستی
به شب انتظار و به صبحم خمار — تو پیر مغانم مگر نیستی
به پیری بگیرند دست کسان — تو بخت جوانم مگر نیستی
گرفتم به مویی کشد کار من — تو موی و میانم مگر نیستی
گرفتم سپردم دیار عدم — تو هردوجهانم مگر نیستی
به آشفته حالی که آشفته‌ام — تو آرام جانم مگر نیستی
گرفتم خلد خار عشقم به دل — تو خود باغبانم مگر نیستی

توای محفل آرای هرمجلسی
چو «آذر» به جانم مگر نیستی

۱۹۳

روم آنجا که برد بال و پر پروازم		تا کجا باز خیال تو نشاند بازم
خامهٔ عشق بدین گونه کجا پردازد		نقش حُسن تو بدین گونه که می‌پردازم
صنمی باده فروش و بت گل رویی کو		کز سبو تا به صراحی برساند بازم
تا رود اشک من از دیدهٔ معشوقه پرست		پرده بردار که از پرده برون شد رازم
بی‌تو اولی‌ست نظر از دو جهان برگیرم		تا تویی در نظرم دیده کجا دربازم
ما کشیدیم بسی پردهٔ دل را در خون		تا کجا باز کشد ساز دل دمسازم
این چنین غمزه که آموختم از غمزهٔ عشق		آخر کار هویدا بود از آغازم
گرچه شد مُلک سخن راست به تیغ سخنم		لیک نی اهل خراسان و نه از شیرازم

شیوهٔ شمع کجا و سر شهرآشوبی
«آذر» این‌سان که دل از آتش غم بگدازم

۱۹۴

ز تیره بختی ما ز آسمان بلا ریزد		فلک بتازد بر ما و خون ما ریزد
چه پرسی از من سرگشته‌ای که خون مرا		شب فراق جدا شام غم جدا ریزد
ز دوری تو چه گلها که از دو چشم تری		به دامن من از این باغ دلگشا ریزد
به گوش چرخ چنین قصه آشنا نبود		که آشنا بتوان خون آشنا ریزد
خدا کند که نصیب تو نازنین گردد		از آن گُهر که به دامان ما جفا ریزد
بر آن سرم که دگر با کسی وفا نکنم		ز هفت پردهٔ چشمم اگر وفا ریزد
به غیر بادهٔ حسرت به یاد نرگس دوست		کجا ز جام من زار بینوا ریزد
کجاست نرگس سرمست و چشم مخموری		که نوشدارو در کاسهٔ گدا ریزد
دریغ و درد به باغ اندر و نمی‌دانم		که تندباد حوادث که را چرا ریزد

چنان که بوتهٔ «آذر» گداخت زین دفتر
بود ز هر ورقش طرفه کیمیا ریزد

۱۹۵

چون غنچه به تن جامه دریدن نتوانم — درخون دل خویش تپیدن نتوانم
این راز دل سوختهٔ خود به که گویم — جز اشک که من پرده دریدن نتوانم
دل درخم گیسوی که افتاد که امروز — این یوسف از این مصر خریدن نتوانم
یارب چه توان کرد که در گلشن حُسنش — گل بر سر گل بینم و چیدن نتوانم
گر سر برود بر سر کویت عجبی نیست — پای از سرکوی تو بریدن نتوانم
هر چند که سرگشتهٔ صحرای جنونم — رام تو چنانم که رمیدن نتوانم
این دانه کدام است که تا گوشه‌نشین است — از گوشهٔ این بام پریدن نتوانم
درحیرتم از نقش پریخانهٔ چشمت — جانا که جز انگشت گزیدن نتوانم

از درد جگرسوز تو خون شد دل «آذر»
آن‌سان که در آن عکس تو دیدن نتوانم

۱۹۶

تا سر به جای حلقه نکوبیم بر درش — کی می‌توان گرفت چو خورشید دربرش؟
آن کس که دید صبح بناگوش یار ما — آید کجا چراغ سحرگه به باورش؟
شد باخبر ز آه دل دردمند ما — بگذاشتیم آینه‌ای تا برابرش
از صبح بامداد کسی را خبر مباد — بودی سواد زلف تو گر شام محشرش
مُلک یمن که نام نگینش جهان گرفت — باشد خراج لعل لب همچو شکّرش
تا دل به طرّه‌اش بسپارم نسیم صبح — آشفته کرد خاطر زلف معنبرش
تا کی حدیث موی و میان بتان کنیم؟ — نازک‌تر از خیال بود پای تا سرش
من چون کمر ببندم، تا حلقه بردرند؟ — اصحاب آسمان به غلامی اخترش
این‌سان که می‌خرامد سرو چمان من — چشم چمن به دور، ز سرو و صنوبرش

«آذر» چنین نزاد و نپرورد مادری
این گونه تا بزاد و بپرورد مادرش

۱۹۷

خوشا به حال من و اشک ارغوانی من | که خوش به باد فنا داد زندگانی من
چه جوی‌ها که روان شد زاشک دیدهٔ ما | چه سروها که عَلَم شد ز باغبانی من
چنان که پا به سرم درهوای کوی بتی | نسیم خیره شود از سبک عنانی من
به غیر هندوی مشکین طرفه رعنایی | کدام نقطه کند فهم خورده دانی من
چه داغها که بگیرد سراغ لاله رخان | به شرط آن که نسیمی برد نشانی من
زخاطرم چو گذر کرد سایهٔ صیّاد | چه شاخه‌ها که قفس شد ز بدگمانی من
به خاک کوی تو سوگند می‌توان آموخت | طواف کوی تو کردن ز پاسبانی من
به غیرحضرت جانان به وادی ایمن | که پاس حرمت ما دارد و شبانی من

بر آن گذر که چنین عمر بگذرد «آذر»
تفاوتی نکند پیری و جوانی من

بادهٔ غدیر

۱۹۸

گرفت از همه آفاق ناز شست امروز | مَهی که جلوهٔ خورشید را شکست امروز
تو از گمان من و از خیال بیرونی | به دست آمده‌ای با کدام دست امروز
هنوز مردم چشمم نشسته در خون است | ز داستان تو نقشی که خامه بست امروز
خُم تو بود و شراب تو بود کز حیرت | گذاشت پیرمغان دست روی دست امروز
ز سایه روشن گیتی دلی خبر دارد | که زیر سایهٔ این خُم دمی نشست امروز
چه‌ها شنید و چه‌ها دید میر مجلس عشق | که داد نوبتیان را می الست امروز
چنان که نرگس تو گرم میگساری بود | کشید دست ز پیمانه می پرست امروز
کدام بادهٔ صافی به ساغر افتاده‌ست | که زاهد از غم تردامنی برست امروز

چه افتاده به دیر مغان که چون «آذر»
سبو به دوش کشد هوشیار و مست امروز

۱۹۹

تا بدان طرّه باد پیوندم | فارغ از خویش و خویش دربندم
گل امید و آرزومندی | تا شکوفاست آرزومندم
تا رهانم دل از پریشانی | سر زلف تو می‌دهد پندم
خندهٔ گل کجا و غنچهٔ گل | نوشخندی که یار دلبندم
تا تویی شمع محفل افروزم | آیت عشق باد سوگندم
اوفتادم ز پای دستم گیر | می‌کشانی به هر طرف چندم
تا بدین جلوه در جهان منی | به جمالت دل از جهان کندم

تا چنین «آذری» به جان من است
نبود در زمانه مانندم

۲۰۰

تا تویی شهره به شیرین‌کاری | چشم بد دور از این عیّاری
نرگست کاش به ما می‌آموخت | شیوهٔ مردم و مردم داری
سخت بسته‌ست قد موزونت | دست رعنایی و خوش‌رفتاری
چه کند عاشق دلخستهٔ تو | طرّه‌ای گر نکند طرّاری
داغ افسوس بسوزد دل ما | شوق وصلت نکند گر یاری
نیست آن‌کس که به تدبیر تو نیست | تو پریزاد اگر پنداری
گو نسیم سرِ زلفت چه کند | صبحدم گر نکند عطّاری
بود آیا که لبی بگشایی | به شکرخواری و شکّرباری
فتنه کی داشت سرِ عشوه‌گری | طرّه‌ای گر نکند طرّاری
تا کجا خامهٔ جور تو کشد | بر سرِ خلق خطِ بیزاری

«آذر» اندیشهٔ فردا چه کنی
باز گردد گره ناچاری

۲۰۱

خود سوختم ز آتش جان خرمن ای عمر بی‌امان چه کنی با من
رنگ جنون گرفت دل و دینم ای ریسمان عقل بشو از تن
دردا که تا رسیم به کوی دوست ما را به‌جز خیال نشد توسن
ناخوانده خواند رسم تطاول را بلبل ز روزگار گُل و گلشن
مرغ دلم هوای دگر دارد کی فرودین شناسد و کی بهمن
تا خاطر من است و خیال دوست همراه ماست خاطر اهریمن
دانم به راه دوست شود صدچاک پیراهنی اگر بود از جوشن
آن رشته‌ای که نظم تو آراید طوق محبتی‌ست که بر گردن
تا فتنهٔ زمانه نشد خاموش
«آذر» نگشت خانهٔ دل روشن

۲۰۲

چه رفته است که ترک شراب باید کرد به جای می به سبو آفتاب باید کرد
سواد دیدهٔ در خون نشسته می‌داند به عارض تو نظر بی‌حجاب باید کرد
به مکتب تو اگر مشق مشق سوختن است دلم پُر آتش و چشمم پر آب باید کرد
به بوی لعل لب تو سکندری می‌گفت سؤال آب روان از سراب باید کرد
گهی به شوق وصال و گهی ز سوز فراق علاج کار تو، زین هردو باب باید کرد
به یاد دیدهٔ شوخت خراب باید بود به نرگس تو جهانی خراب باید کرد
کتان عمر مرا مصحلت چنین باشد که این مصالحه با ماهتاب باید کرد
به بحر عشق تو در پیچ و تاب باید بود به وقت واقعه کار حباب باید کرد
شکنج طرّهٔ تو بی‌حساب باید دید تحمّل شکنش بی‌حساب باید کرد
چو بیم باد خزان است گلشن جان را
ز خون دیدهٔ «آذر» گلاب باید کرد

۲۰۳

ساقی بیا و مرحمت خود تمام کن — مخمور خویش فارغ ازاین ننگ و نام کن
جانا به حال خسته دلان یک نظر بباز — یعنی بیا و مستی ما بر دوام کن
با نیم خنده جان صراحی به لب بیار — با یک نظاره باده به عالم حرام کن
زآن طرّه‌های زلف نصیبی رسان به ما — یعنی بیا و حلقه به گوش غلام کن
ما را مران ز گلشن حُسن خود ای حبیب — گل را به خار هم‌نفس و هم‌کلام کن
تیغی بکش به غمزه و خونی فرو بریز — یعنی به نیم غمزه بُتا قتل عام کن
ای غنچه سربرآر نه وقت صبوری است — لب بازکن به خنده و شهدم به کام کن

«آذر» هلال و هالهٔ ماه صیام رفت
یعنی بیا نظارهٔ ماه تمام کن

۲۰۴

به یک نظاره زکف می‌برد دل ما را — گلی که مست کند دیدهٔ تماشا را
بدان امید که یاد تو از نظر نرود — سپرده‌ایم به دل رنگ و بوی گلها را
سیاه مست از آنم به یاد سنبل تو — که روسپید کنم دیدهٔ تماشا را
نشانده است به خاکم ز من چه می‌پرسی — نشان قامت یار بلند بالا را
نکرد آنچه تو کردی که یاد سنبل تو — کشیده طرف چمن بلبلان شیدا را
چه نغمه‌ای‌ست ندانم به ساز پردهٔ عشق — که می‌کشند به خون پردهٔ دل ما را
زکوچهٔ دل مجنون گذر توانی کرد — به شرط آن که بگیری سراغ لیلا را
چگونه موج غم عشق توسنی نکند — که در رکاب خود آورده است دریا را
در انتظار تو جانا مگر به خویش آرد — دعای خسته دلان جان ناشکیبا را
شدم خراب نگاهی چنان که بشکستم — به دوش مفتی و زاهد سبوی تقوا را

به بزم دل شدگانش دمی به یاد آرید
به قول چنگ و غزل «آذر» خوش آوا را

۲۰۵

ای شکنج سر زلف تو دل آزارترین / نالهٔ نای من سوخته دل زارترین
تا ز سودای دل افروختگان بی‌خبری / تو بدهکارترین خلق طلبکارترین
تا تویی رشک گلستان نبود همچو منی / عندلیبی به چمن نادره گفتارترین
نروم از در تو، تا به عنایت نکنی / نظری، گوشهٔ چشمی، به گرفتارترین
تا نشسته‌ست به خون مردمک دیدهٔ ما / می‌کشم بادهٔ ناب از کف خمّارترین
با من خسته جگر تا چه کند نرگس دوست / رحمت آرید بر این دیدهٔ خونبارترین
چه کشیدیم به بوی سر زلف صنمی / تا سپردیم دل خویش به عیّارترین

هیچ کس راه به سرمنزل مقصود نبرد
غیر «آذر» که بود قافله سالارترین

۲۰۶

بختم امان نداد که بی‌غم دمی زنم / یا غیر غم به زخم دلم مرهمی زنم
جز داغ بی‌نصیبی مُهری نداشتم / تا بر دهان آه و لب ماتمی زنم
گر انتظار لب بگشاید به ذکر دوست / داغ فراق بر جگر عالمی زنم
دردا! که ساز ناخوش گردون امان نداد / ساز طرب بسازم و زیر و بمی زنم
تا در کشاکشیم من و خال خطّ یار / حاشا که غیر طعنه به جام جمی زنم
تا خشت خام آیینه‌گردان یار ماست / طعنه روا بود به گِل آدمی زنم
جز خون نمی‌رود زخُمی تا به بزم عیش / چنگی به بوی زلف خم اندر خمی زنم
در گیرودار زلف تو جانا دلی نماند / تا دست را به سینهٔ نامحرمی زنم
تا کی به بوی نرگس مستی، خدای را / از خون دیده رطل دمادم همی زنم
در ساغر سحر می شب مانده‌ای نماند / تا خوش خوش این پیاله، با همدمی زنم

تا آب زندگانی ما لعل دلبر است
«آذر» فتد کز این می باقی نمی‌زنم

۲۰۷

خال و خط دوست تا زند ره دینم معتکف و گوشه‌گیر و گوشه نشینم
ای همه هستی مرید طرّهٔ زلفت وی سر زلف توحسرت دل و دینم
کی بتوان منزلی سپرد به منزل تا ننشانده است مرکب تو به زینم
جز خط سبز تو ای نگار که بندد نقش تو را بر نگارخانهٔ چینم
خامهٔ درخون‌نشسته شرح توان کرد خطّ تو خوانا شده زخطّ جبینم
تا نسپاریم دل به مُلک ملاحت به نشود به، جراحت نمکینم
گر پر و بالی به بوی دوست گشایم رشک برد نُه فلک به عرش برینم
ره به دل دوست کی برم مگر «آذر»
گوش فلک بشنود نوای حزینم

۲۰۸

بگذارید که یادی ز سواری بکنیم توسن شوق برانیم و غباری بکنیم
تا سخن می‌رود از پیچ و خم زلف بتی بگذارید از این کوچه گذاری بکنیم
به هوای نگه دیدهٔ آهو صفتی از جگر آه برآریم و شکاری بکنیم
بنشینیم و بنوشیم و بجوشیم به هم یادی از جام و لب جوی و بهاری بکنیم
کار ما با شب زلف تو به جایی نرسید تا وداعی من و تو با شب تاری بکنیم
دل و دین سخت ببازیم به سودای غمت گر اجل با تو گذارد که قماری بکنیم
تا در آغوش دو چشمم همه خون جگر است کی توان دست در آغوش نگاری بکنیم
تا به کی پای به گِل همچو صنوبر باشیم؟ وقت آن است که فکر بر و باری بکنیم
رخت از گلشن حُسن تو به جایی نکشیم گر علاج دل مجروح به خاری بکنیم
رخ گلگون تو تا شاهد خون دل ماست حیف باشد که دگر فکر عیاری بکنیم
بود آیا که زلعل شکرینی «آذر»
طلب بوسه به امید خماری بکنیم

۲۰۹

ساقیا درده آب آتش رنگ — مطربا پنجه‌ای بزن بر چنگ
بده آن لعل گون آتش خوی — تا شود کاسه کوزه رنگارنگ
باده‌ای سخت سوز و مردافکن — تا که از سینه‌ام زداید زنگ
تا خراب اوفتم به دیر مغان — همچو لولی وشان شوخ و شنگ
وانگهم شاهدی به شیدایی — چون عروسان چین قشنگ‌قشنگ
شهره چون لعبتان چین وچگل — گوی برده ز لعبتان فرنگ
در گریبان نهفته دو خورشید — از افق بردمانده دو آونگ
نرگسانش به گاه خون ریزی — گوییا ترک تیغ زن درجنگ
گره‌ها از جبین گشوده به ناز — رحمت آورده بر من دلتنگ
دیدهٔ لطف خط او خوانده — مانده حیران ز نقش او ارژنگ
از دم زلف عافیت سوزش — کرده هر دم هزار رنگ آهنگ
گره بر ابروی عتاب زده — غضب آلوده چون نرینه پلنگ
موج را در رکاب آورده — بحر این‌سان به خود ندیده نهنگ
جان عاشق گرفته در آغوش — نه هم آغوش بلکه تنگاتنگ

«آذر» افتد که دست ما گردد
دست آویز گردنش به درنگ

۲۱۰

ای دریغ از می و مطرب خبری نیست که نیست
بر در میکده صاحب نظری نیست که نیست
صف پرهیزشکن تا نگری هست که هست
قدحی تا که در آن درنگری نیست که نیست
تا بگیریم قدح از کف روشن رایی
آفتابی به سبوی سحری نیست که نیست

تـا کـه دل را سـپـر تـیـر بـلایـی بـکـنـیـم
غـمزهٔ غـمـزه زن پُرهنری نیست که نیست
تـا درافـتـیـم بـه کـار سـر زلـف صـنـمـی
زلف آشفته و شوریده سری نیست که نیست
تـا کـه در دشـت جـنـون یـاد سـواری بـکـنیم
سـالکی، راهبری پا به سری نیست که نیست
فـکـر صـیـد دگـری بـاش بـه بـا غ ای صـیّـاد
کز من سوخته جز مشت پری نیست که نیست
ای نـسـیـم سـحـری دسـت مـن و دامـن تـو
که به غیر من و دل نوسفری نیست که نیست
اشـک و آهـی مـگـرم عـقـدهٔ دل بـگـشـایـد
ورنه «آذر» خبر از خشک وتری نیست که نیست

۲۱۱
تا دیده داشت حسرت درخون کشیدنم ... بـالا کـشـیـد کـار گُـهـر پـروریـدنـم
شـد آبـروی مـذهـب رنـدان پـاکـبـاز ... نـقـد جـهـان فروختن و غـم خـریـدنـم
ای سرو پا مکش ز گلستان و بوستان ... کـز سـر بـرون نرفـتـه هـوای پـریـدنـم
معلوم کس نگشت به غیر از نظاره‌ای ... در زیـر تـیـغ دوسـت دمی آرمیـدنـم
هان ای نسیم بوی که داری که در چمن ... بـالا گـرفـت شـیـوهٔ دامـن دریـدنـم
دردا به ناله مرغ شباهنگ فاش کرد ... دل کـنـدن از بـهـار و ز گـل دل بـریـدنـم
بـلـبـل ز نـغـمـه سـرو ز رفـتـار اوفـتـاد ... گـه در قفـس ز نـالـه وگـاه از خـزیـدنـم
داغی که داشـتـم ز قفـس تـازه‌تر نـمـود ... اشـک غـمـی کـه شـد سـبـب دانـه چیدنم
آموخت مرغ بسمله «آذر» به روزگار
در کوی دوست رفتن و در خون تپیدنم

۲۱۲

خوش دیدنی‌ست طالع امّیدواری‌ام   غم‌گوشه‌ای نشسته وحسرت به زاری‌ام
جانا گذار لیک به چشمم قدم گذار   کز سر برون نرفته سرخاکساری‌ام
دمساز دل شدیم به دشت جنون عشق   کز سر نمی‌رود سر دیوانه داری‌ام
تا زخمها به دیده‌ام از خار گلبنی   بوی بهار می‌دهد این زخم کاری‌ام
ماییم وجان ترک سلامت نموده‌ای   ای غم اگر به دست ملامت سپاری‌ام
مستم چنان ز باده که حسرت برد به دل   شب زنده دارعشق به صبح خماری‌ام
پیراهنی ز صبر به بر داشتم دریغ   صد چاک شد زشرم من وسازگاری‌ام
افسانه‌ای که داشتم «آذر» زشمع جان
خاموش کرد قصهٔ شب زنده داری‌ام

۲۱۳

هرگز نشد زجامهٔ فرقت رها تنم   از صبر تا به بر ننمودند جوشنم
این سان که جور می‌رود از جانب حبیب   باور ز بخت خویش ندارم که این منم
پیداست حال بلبل و پیداست حال گُل   بر طرف باغ از لب خاموش سوسنم
آمد نسیم و بوی تو آورد ای دریغ   از پا نشسته در ره تو پای رفتنم
غنچه ز شوق دیدن تو جامه می‌درد   روزی اگر گذار تو افتد به گلشنم
این سان که نای عشق بنالد به حال ما   بر حال خویش نالم و بر حال دشمنم
گردن نهم به فتنهٔ خون ریز دلبران   گر خونبهای خلق بیفتد به گردنم
گیرند از دو نرگس مخمور یار ما   دُردی کشان سراغ می مرد افکنم
آن جا که ماهتاب رخش جلوه می‌کند   خورشید عشق سر زند از چاه بیژنم
گفتم که برکنم دل از این گلستان دهر   غافل که خارعشق گرفته است دامنم
«آذر» زسوزعشق چه پرسی که همچوشمع
از داغ اشک خویش نشانهاست بر تنم

۲۱۴

تا که در باغ امیدی به فغانی دارم همدم و هم نفس و مونس جانی دارم
تا که در پنجهٔ صیّاد اسیر افتادم چه تفاوت که بهاری و خزانی دارم
غافل از ساز غم عشق کجا می‌داند در سراپردهٔ عشّاق چه آنی دارم
چه کنم قوت روان، چاشنی دیر خراب من که از خون جگر لقمهٔ نانی دارم
خون دل خوردن یک عمر حرامم بادا گر به جز تلخی از ایّام گمانی دارم
شاهدی نیست به‌جز داغ دل سوخته‌ای یادگاری اگر از سبزه خطانی دارم
باکم از چرخ کجا باشد و دستان فلک تا که از قامت خم‌گشته کمانی دارم
پیک غربت نبرد ره به سرایم «آذر»
تا که در باغ امیدی به فغانی دارم

۲۱۵

از درد فراق تا خرابم خون است می و جگر، کبابم
تا دیده به قامت تو بستم چون شمع در آتش و در آبم
یک ره بنواز از ره لطف با چنگ و دف و نی و ربابم
یارب مددی که تا بیفتد با غمزهٔ دلبران حسابم
فالی زده‌ام ز نیک بختی تا زلف دوتاست سرکتابم
یک جو ز خیال خرمن تو یک عمر نمود کامیابم
تا ذکر تو مهر و مه بگویند سجّاده فکنند آفتابم
یک چند ز دور نرگسانت یک دم بچشان شراب نابم
ناز تو مگر به خواب بینم یا غمزهٔ تو کند به خوابم
چون غنچه به باغ چون بنالم بوی تو اگر شود حجابم
تا خاک ره تو گشته «آذر»
دریاب به جرعه‌ای شرابم

۲۱۶

تـا به ابروی بتان طاق ظفر می‌بندند | نقشبندان جهان دل به هنر می‌بندند
به یقین طایفهٔ عاقبت اندیشانند | چاکرانی که بر این قبله نظر می‌بندند
گر بدانند که منزلگه مقصود کجاست | بیدلان محمل امّید به سر می‌بندند
این چه سوداست خدارا که به قصددل ما | کج کلاهان جفاپیشه کمر می‌بندند
زین سبب نافهٔ چین مشک به خون می‌ساید | که دل خون شده بر سُنبل تر می‌بندند
غیر خوناب دل از چشم تماشا نرود | تا جگرگوشهٔ ما را به جگر می‌بندند

«آذر» از شوق تمنّا و زفیض سحراست
ماه و خورشید اگر دیده به در می‌بندند

۲۱۷

تـا بود شراب زندگانی | من بودم و آب زندگانی
زین دست چه جامها کشیدم | از دور شباب زندگانی
امروز در آتش و در آبم | از ناز و عتاب زندگانی
مُهریست عجب به لب نهاده | این است جواب زندگانی
ناسُفته بماند گوهر عمر | وز جور جناب زندگانی
از دیده چه نازها کشیدم | تا رفت به خواب زندگانی
هرکس ز پیاله‌ای به مستی | ماییم خراب زندگانی
ناخوانده بماند دفتر ما | این است کتاب زندگانی
صد ره به یکی نظاره بندد | این است حساب زندگانی
دردا که به بحر عشق ما را | شد خانه، حباب زندگانی
هر ناله که داشت دردمندی | بردیم به باب زندگانی
هشدار دلا ز چهرهٔ خویش | بردار نقاب زندگانی

جز خواب و خیال ره نیابد
«آذر» به سراب زندگانی

۲۱۸

مرگ از درم در آمد و پنداشت این منم زین دیر دیر پای مهیای رفتنم
زان ریسمان که پاره نگردد به تیغ قهر دست اجل ببست به بازوی و گردنم
این سان که رخش تیزتک مرگ می‌رود مشکل به دامنی برسد گرد توسنم
کی بی‌خبر بماند از بادهٔ فنا آن را که شد خبر ز می مرد افکنم
جانم به لب رسید که شاید در آن دیار آسوده گردد این دل و آساید این تنم
تیغ اجل ببوسم و بوسم رکاب مرگ گر تیغ آبدیده بود دست دشمنم
«آذر» به غیر بادهٔ وحدت ز دست دوست
چون درکشم پیاله و باده چرا زنم

۲۱۹

تیغت به کسی قرار نگذاشت حُسنت ره اختیار نگذاشت
آن پنجه و ساعد نگارین دیگر سر انتظار نگذاشت
دردا! دَمِ روح پرور تو بر آینه‌ام غبار نگذاشت
گفتیم به توبه نرگس تو آن بادهٔ پُر خمار نگذاشت
تا ترک کنیم میگساری جان و دل میگسار نگذاشت
بستم ره دیده، روی و مویت آوازهٔ این بهار نگذاشت
گفتم که به کار دل نپیچم آن طرّهٔ تابدار نگذاشت
گفتم که سرشک غم نبارم غمّازی حسن یار نگذاشت
جان برخی یار کرده بودم افسوس که روزگار نگذاشت
بر آب زنیم نقش هستی لیکن خط آن نگار نگذاشت
صد شکر که آب دیده، ما را مسکین و خراب و خوار نگذاشت
عاشق نبود که داغ «آذر»
بر سینهٔ داغدار نگذاشت

۲۲۰

چه اوفتاده که با ما سخن نمی‌گویی / سخن ز دلشده‌ای هم چو من نمی‌گویی
به یک کرشمه چرا خون ما نمی‌ریزی / ز تیغ فتنه از این غمزه زن نمی‌گویی
صبا ز سنبل جانان چه ارمغان آورد / که این حدیث به مرغ چمن نمی‌گویی
چرا به صبح خمارم نظر نمی‌بندی / چرا ز بادهٔ ناب و کهن نمی‌گویی
چه شد زشور تو شیرین‌سخن جدا ماندم / چه شد دگر زغم کوهکن نمی‌گویی
کدام دکّهٔ عطّار مُشک تر ساید / که خود ز نافهٔ مشک ختن نمی‌گویی
کنون که باده سر نشئه پروری دارد / چرا دگر به حریفی چو من نمی‌گویی

به یاد یوسف گمگشته‌ای چرا «آذر»
حکایت من دور از وطن نمی‌گویی

۲۲۱

دست در زلف یار خواهم کرد / دل و جان بی‌قرار خواهم کرد
وز خمار دو چشم مدهوشش / عالمی هوشیار خواهم کرد
آن دلی را که چشمهٔ خون است / فارغ از انتظار خواهم کرد
آتش دل به باد خواهم داد / عیش و عشرت به کار خواهم‌کرد
رایت حُسن خوبرویان را / عَلَم روزگار خواهم کرد
می‌رود تا سخن به شیرینی / یادی از لعل یار خواهم کرد
تا ز سرپنجهٔ قضا چه رسد / پنجه با روزگار خواهم کرد
گر خرامد به ناز دلبر من / عالمی خاکسار خواهم کرد
غمزه تا مشق ناز فرماید / خامه را مُشکبار خواهم کرد
با رخ و زلفکان دلدارم / ترک لیل و نهار خواهم کرد

عاقبت در ره بتان «آذر»
وصل را اختیار خواهم کرد

۲۲۲

تا سایهٔ حُسن توست بر تارک ایوانم تو شاه نشین دل من شمع شبستانم
تا در صف رندانم بی‌خویشتن از خویشم تا در صف مستانم پرهیز نمی‌دانم
هر پرده که بنوازی هر نغمه که پردازی آن کافر عشقم من گر ساز بگردانم
الفت به تو پیوندد آن کس که غمت داند سیمرغ چشیدستی گر ماحضر خوانم
ای شور زلیخایی، ما و سر سودایی باشد که نصیب اُفتد ز آن چاه زنخدانم
تاحسرت وغم پیداست ازسوزدرون من آرام کجا گیرد این اشک به دامانم
درکاسهٔ چشم ماجز خون سیاوش نیست درحلقهٔ مشتاقان نام آور دورانم
تا مهرومه رویت با ماچه کند ای دوست از رشک چو خورشیدم شبگرد بیابانم
تا خامه چنین بندد نقش ازلی «آذر»
از گفته ندامت‌ها وز کرده پشیمانم

۲۲۳

ای رخت آتش مغان گشته وی قَدَت رشک بوستان گشته
وز خرامت غبار رعنایی وسمهٔ چشم دلبران گشته
خامهٔ حسن تو به پیرایه نقشبند رخ بتان گشته
غنچه می‌گفت در هوای لبت خرّم آن دل که بی‌نشان گشته
کس‌ندیده‌ست جزهوای رُخت خیره آتش بر ارغوان گشته
بس‌که در بوتهٔ غمت بگداخت دل من مَردِ امتحان گشته
ارغنونم شکسته در کف عیش ارغوانم چو زعفران گشته
دل و جانم ز سردمهری‌ها سرد چون باد مهرگان گشته
بس‌که گوهر فشاند چشم ترم خاک چون گنج شایگان گشته
عجبی نیست کز خط و خالت
دل «آذر» که نکته‌دان گشته

۲۲۴

ز بس که باد مخالف وزید بر چمنم	فسرده گشت و بپژمرد سنبل و سمنم
کنون که زلف تو سرمنزل پریشانی‌ست	قریب نیست اگر من غریب این وطنم
امـان نـداد دریـغا فـلـک کـه بـردارم	ز دوش تیشهٔ خود، ورنه کُهنه کوهکنم
به جای آن که کشد شوق تو گریبانم	اجل کـشید به دامان خـاک پیرهـنم
چه می‌رود به سر بلبل خوش الحانی	اگرحذر نکند گُل بـه وقت سـوختنم
به زیر سایهٔ سنبل گر آرمیده تـویی	بـه طرّهٔ تـو بـه کُنجی اگرخزیده مـنم
حدیث موی و میانت چو در میان افتاد	بگشت شهرهٔ گردون به نازکی سخنم
مگر به شوق لبت ترکنم لبی، ورنه	کـجـا رود سخن اشتـیـاق بر دهـنم؟

مـبـاد در گـذر صـبـح آرزو «آذر»
چوشمع، اشک جگرسوز من شود کفنم

۲۲۵

آن قـدر کـه بـار تن کـشـیـدم	کافر نکـشد کـه من کشیدم
از شوق تو کی کشد نسیمی	پایی کـه من از چـمـن کشیدم
تـا بـر رخ تـو نـظـر بـدوزد	دسـتـی بـه سر سمن کشیدم
پیـداسـت ز آتش نگـاهـت	شرمی که ز سوختن کشیدم
آنچه نـکـشـیـدم از فـراقـت	از زلف شکن شکن کشیدم
تـا وصف کنم شـمـایـل تـو	بس ناز که از سخن کـشیدم
بـتـخـانـهٔ روزگـار مـایـی	بر دیده اگر شـمـن کـشـیدم
خـاک در تو چو طرفه اکسیر	بـر دیدهٔ مـرد و زن کـشـیـدم
عـاشق نتـوان کشید حاشا	این غم که به سینه من کشیدم

خون شـد دل دردمنـد «آذر»
این گونه کـه بـار تـن کـشیدم

به اقتفای غزلی با این مطلع :

هر مرغ که می‌پرد ز بامت
گویم بـه من آورد پـیامت

اثر طبع لطفعلی بیک آذر بیگدلی، جدّ بزرگوارم

۲۲۶

تا صید دلی نگشته رامت — کی فهم کند مقام دامت
تا حشر در انتظار مانم — تا غمزه‌ای آورد پیامت
نشناسد قدر غمزهٔ تو — تا کس نشود رهین وامت
مه آیتی از هلال حسنت — خورشید علم زند به بامت
آزادگی و بزرگواری — آموخته سرو از خرامت
برخیز که مردمان ببینند — غوغای قیامت از قیامت
خواندیم بسی فسانهٔ عشق — از دور نگاه و خط جامت
فرمان برمت هر آنچه گویی — تو پادشهی و من غلامت
خُم را نشناسد از سبویی — آن کس که بگفت می حرامت
هر جا که بود سپاه حسنی — نظمی نگرفت بی نظامت
تا حجلهٔ حسن شد به مهرت — گنجینهٔ عشق شد به نامت
از بیم هلال ابروانت — مه راست به لاغری تمامت
بلبل بسراید از کدامین — مطرب بنوازد از کدامت
این گونه که طرّه می‌فشانی — چون من نخورم فریب دامت
اصحاب فلک عنان‌کش تو — گردونهٔ چرخ در لگامت
گیتی‌ست به حسرت جلالت — دنیاست ضمان احتشامت

تا زلف و رخت دو دلبرانند
«آذر» به فدای صبح و شامت

۲۲۷

می‌رود تا حدیث چشم ترم	می‌بَرد آب گوهری گُهرم
دیده حاشا نظر بگرداند	تا خیال تو بود در نظرم
مرهمی کو که تیر غمزهٔ تو	برنشست و گذشت از جگرم
مصحلت نیست رنجه فرمایی	تار دل را به زخمهٔ دگرم
آن که دادم خبر ز آتش عشق	می‌دهد عاقبت به باد سرم
کس نبسته‌ست غیر دست فراق	این حمایل که بسته بر کمرم
منم و منّت گریبانت	گر هم آغوش دولت سحرم
پای اندر رکاب عشق منم	تا چه زاید در این گذر سفرم
خون دل می خورم چو غنچه مدام	تا شکوفا شود گُلِ هنرم
طعنه بر آب و آفتاب زند	طبع نازک خیال و شعر ترم

به زبانی که شرح نتوان داد
گوید «آذر» ز پُشت آن پدرم

۲۲۸

گر به من وابگذارید دل و جان امشب	می‌برم راه به سر منزل جانان امشب
تو تماشایی و ای مه به تماشای تواند	اشکم از دیده دل از چاک گریبان امشب
تا تویی رونق خورشید کجا بردارد	ماه از شرم تو، یک تخته ز دکّان امشب
مژه بر هم نزند کوکب اقبال کسی	که بجز اشک سری نیست به دامان امشب
سینه تا دشت جنون گشت بگفتم با عقل	التفاتی نکند خواجه به دربان امشب
تاکه فقرم به‌جهان شهرت سلطانی یافت	نگران است دل و دیدهٔ سلطان امشب
طاق ابروی تو جانا چه کند گر نکند	قبله‌گاه دل خود گبر و مسلمان امشب

تا بسوزد دل «آذر» به شبستان فراق
نبود خوش‌تر از این سایهٔ ایوان امشب

۲۲۹

هان ای اجل! دریغ مکن، خواب کن مرا — بر سر در عمارت غم قاب کن مرا
ای اشک غم! مریز به خاک آبروی من — یک اربعین بمان و می ناب کن مرا
ساقی قدح نمی‌دهد امروز، هوشدار! — خورشید من! در آتش خود آب کن مرا
ای سرزده ز مشرق دلها چو آفتاب — یک ره بتاب بر من و بی‌تاب کن مرا
تا شبروان زلف تو مانند در امان — ای آب دیده! گوهر شب تاب کن مرا

تا کی توان کشید چو «آذر» فراق یار؟
هان ای اجل! دریغ مکن، خواب کن مرا

۲۳۰

خمار عشق دمادم کشد به درد سرم — کجاست بادهٔ نابی که آب شد جگرم
هزار چشم تماشا به هر نظر دارم — به بوی آن که درآید قد تو در نظرم
تو ای نسیم مرو بی خبر به کوی حبیب — بگیر دست مرا و ببر که نوسفرم
چه حاجتم به طلوعی که برکند خورشید — که بوی زلف تو بیدار می‌کند سحرم
به زلف تو که نیاسایم و بیاسایم — قمر اگر به کنارم غمت اگر به برم
به فیض بخشی ماکوش وابر رحمت باش — که تا گلاب بگیرند از گل هنرم
به نیم غمزه کنم دفع صد بلا جانا — ز غمزهٔ هنر خویش گر کنی خبرم
به گلشنی که درآیی سزای مقدم توست — اگر ز شاخه بیفتد به خاک برگ و برم
اگر قرار تو خون ریزی عزیزان است — بریز خون مرا کز همه عزیزترم
نکرده‌اند به یادت دمی فراموشم — زهی به داغ محبّت فری به چشم ترم
کنون که سود و زیانم به دست نرگس توست — چه التفات دگر می‌توان به سیم و زرم
تو رمز زلف بتان از صبا چه می‌پرسی — ز من بپرس که درچند وچون این خبرم

به روی هر دو جهان چشم بسته‌ام «آذر»
مگر دمی که به بالای یار می‌نگرم

۲۳۱

برنداشت شام غم بار محنت از دوشی — تا که صبح پیدا شد ز آینهٔ بناگوشی
نازها کشیدم من، تا که خون ما ریزد — فتنهٔ کمانداری، غمزهٔ قدح نوشی
سالها به میخانه خاک غم به سر کردم — تاخمارما بشکست چشم‌مست ومدهوشی
نازم آن دل شیدا تا که الفتی دارد — با سپیده دمسازی با سحر هم آغوشی
بسته‌ایم پیوندی با بلند بالایی — تا برد قرار از دل تا برد ز سرهوشی
تا چه‌ها کند اقبال آن سرشک را مانم — اوفتاده ازچشمی، از نظر فراموشی

«آذر» از ازل بستیم رشتهٔ محبّت را
بر کمند گیسویی زلفکان مه پوشی

۲۳۲

هر جا که نشستیم و بخوردیم شرابی — یاد تو برفت و سخن از بادهٔ نابی
آبی اگر از چشمهٔ خورشید بجوشد — بی یاد لب نوش تو مانَد به سرابی
آن بود که از گردش چشم تو کشیدیم — گر خضر توان گفت رسیده است به آبی
راهی به کمانخانهٔ ابروی تو بردم — هردم که به یاد تو زدم راه صوابی
گفتی که تو از دولت دیدار چه خواهی؟ — یک نیم نظر کردی و دادیم جوابی
جز خیل خیالت که گذر داشت به چشمم — بر دیده ندیدم گذر یک مژه خوابی
ای ماه! چو شبگرد فلک راهبری کن — تا سالک راه تو زند چند رکابی
از موج بلاخیز تو آسوده نگشتیم — تا تکیه نکردیم به دیوار حبابی
کی بگذرم از کوی تو جانا به سلامت — تا می‌گذرد سایهٔ عمرم به شتابی
دور از تو ز خون دل و خوناب جگر بود — گر نامه نوشتیم و ببستیم کتابی
گفتی ز شکرخواب صبوحیّ و، نگفتی — از گردش جام نگه و بادهٔ نابی

با یاد گُل عارض تو ای گُل صد برگ
خرّم دل «آذر» که دهد بوی گلابی

۲۳۳

ندیم می پرستان باش و ترک ناتوانی کن
می رنگین به جام انداز و عمر جاودانی کن
تذرو بوستان عیش باش و نغمه‌ای سرکن
قدح چون لاله برکف گیر وعارض ارغوانی کن
به بوی نرگس مستی، به شوق سرو بالایی
صراحی گیروساغرخواه و می‌نوش وجوانی کن
بزن راهی به تار طرّهٔ زلف سمن بویی
به ساغر از خُم خونین دلان دُرد مغانی کن
به طغرای محبّت نقشبندی کن دل و دین را
فدای دولت جانانه شو، صاحبقرانی کن
چو اسکندر چه می‌بازی خیال آب حیوان را
ز لعل آبداری، فکر آب زندگانی کن
به خون آغشته شد گلشن ز احوال دل تنگم
گل من چون نسیم صبحدم پادرمیانی کن
دهانم خشک و لب تلخ از فراق روی تو جانا
بگردان ساز را چندی، دمی شیرین زبانی کن
دلا تا الفتی با دلبر نازک میان داری
همه نازک خیالی بر سر نازک میانی کن
به چندم دل به بوی سلسله مویی به هر سویی
تذرو بیدل ما را، خدا را آشیانی کن
بر آید از گریبان بتی تا رشک خورشیدی
ز اشک مردم دیده زمین را آسمانی کن
تغافل را نمی‌زیبد، چو سر زد ماهی از چاهی
دلا فرصت غنیمت دان وجسم وجان کتانی کن

گزند ظلمت شب تا نسازد کار سامانی
ز شبگرد فلک وامی بگیر و پاسبانی کن
گرفتم خامه خشک افتاد از سوز دل «آذر»
ز پا منشین به راه عشق، آنچه می‌توانی کن

۲۳۴

گل من! طعنه بر چمن زده‌ای — تاج گل بر سر سمن زده‌ای
خواب دیدم دل من و زلفت — این شکسته بدان شکن زده‌ای
حیف شد! کاشکی لب من بود — جای مُهری که بر دهن زده‌ای
ناله از نای بیستون برخاست — تیشه‌ای کو به بخت من زده‌ای
دست جوری نزد، که بر جگرم — خنجر استخوان شکن زده‌ای
داغ دل گُل به گُل شکفتم من — آتشی تا در انجمن زده‌ای
آتش طور خشک شد «آذر»
ز آب تیغی که بر سخن زده‌ای

۲۳۵

اُفتد خدا را، بر ما که یک شب — ماهم برآید از چاه غبغب
آن‌سان که گیرد دل را قراری — آن‌سان که اُفتد جان و دل از تب
تا کی چو مویش هر دم پریشان — تا کی ز رویش هر دم به یاربّ
ناگه برآمد ماهی ز چاهی — یعنی رسیده‌ست عاشق به مطلب
گفتم که چشمت، گفتا که جامی — از باده لبریز از می لبالب
گفتم لبانت، گفتا چه خواهی؟ — یعنی که می‌زد انگشت بر لب
گفتم که زلفت، گفتا نبینی — هرگز ز کافر این گونه مشرب
گفتم ز روی و موی تو، گفتا
«آذر» بگوید هر روز و هر شب

۲۳۶

بدین صفت که خرامی، تورا قرینی نیست | به دست شاخ گُلی چون تونازنینی نیست
چنان که فاخته کوکو زند به شوق قدت | یقین چو قامت تو سرو راستینی نیست
تو را قیاس چه حاجت به لعبتان چگل | که این شمایل نیکو در آستینی نیست
چو آفتاب به شوقت چگونه دم نزنم | مرا که میل اقامت به سرزمینی نیست
من از زبان نسیم این حدیث بشنیدم | که غیر طرّهٔ تو زلف عنبرینی نیست
جمال و جلوهٔ رویت گر اتّفاق کنند | دگر خبر ز مه و مهر و آن و اینی نیست
هزار دیده نظر باختیم و در عجبم | که گردخرمن حُسن‌تو خوشه‌چینی نیست

چگونه چهره بساید به درگه‌ات «آذر»
که این سرای، سزاوار هر جبینی نیست

در رثای فرزند دلبند و عزیز از دست رفته‌ام
فاضل بیگدلی آذری

۲۳۷

بس‌که سودای تودل ودین بُرد | من چه گویم چه بر سرم آورد
مردم دیده‌ام به خون بنشست | تا که نقش تو را به دیده سپُرد
نقشبند نگارخانهٔ چین | حسرت روزگار تو می‌خورد
نرگسان تو رسم میخواری | کاشکی یاد من نمی‌آوُرد
باد نفرین به شاهباز قضا | که جگرگوشه‌ام به پنجه فشُرد
شوربختی نگر که گاه بهار | همه اسباب خرّمی افسُرد
گره از کار غنچه وا می‌کرد | گر گُل طبع من نمی‌پژمرد
بس‌که هجران دریده پیرهنم | بس که جان و دل مرا آزرد
ابر در چشم من عقیم افتاد | شمع در شام تیرهٔ من مُرد

دلنشین چامهٔ تو را «آذر»
می‌توانش بدیع و بکر شِمرد

۲۳۸

به بوی خال تومیرم که درد ودرمان است — به گِرد خطّ تو گردم که نسخهٔ جان است

بخوانم از تو بخوانم که عین تقریر است — نویسم از تو نویسم که عین عنوان است

چگونه شرح دهم زلفکان تو، آری — سیاه مشق کند خامه، تا پریشان است

که گفته است به‌جز ناز نرگس مستت — که خشت را ز سرخُم گرفتن آسان است

چه لعبتی که به عزم نشاط و گاه طرب — جهان به‌سان بهشتی گشاده دامان است

اگرچه بالش من تکیه‌گاه خورشید است — سرم نشیمن سودای ماهرویان است

علاج درد من از پرسشی توانی کرد — بپرس از لب لعلت که آب حیوان است

خوش آن دمی که به نظّارگیِ مِهر و مَهی — دل است گوی من و طرّهٔ تو چوگان است

نفس گداخته‌ام در قفای قافله‌ای — که داغ، قافله سالار این بیابان است

ز هر طرف که رود ره به لامکان دارد — به سینه مرغ دلم گرچه تنگ میدان است

من این حدیث شنیدم ز مویه‌های دلم — که‌غیرزلف‌توگرگلشنی‌ست زندان است

درِ امید ببستم به روی دیدهٔ خویش — که پیش سیل فنا کاه و کوه یکسان است

اگرچه خاطر «آذر» غباری ازغم داشت
هزار شکر که کار دلش به سامان است

۲۳۹

خوش آن دمی که مرا چون سبوی باده فروش
برند دست به دست وکشند دوش به دوش

به لطف ساقی گلچهره و می گلرنگ
به آفتاب رساندیم بانگ نوشانوش

من از نسیم سحر این حدیث بشنیدم
چراغ باده فروشان نمی‌شود خاموش

چه گویم از دم نایی که زیر لب می‌گفت
فدای نرگس مستی هزار خرقه به دوش

به کوی میکده جانا دلی بیاساید
که ساکنان حرم خامُش و سبو در جوش
به عشوه‌های نهانی سپرده‌ام نظری
که کار صد خُم می می‌کند لب خاموش
خیال خاطر ما را به غیر نرگس یار
کدام گردش پیمانه می‌برد از هوش
چو غنچه درچمن «آذر» چه جای دلتنگی‌ست
کنون که بر سر سروند بلبلان به خروش

آن که چون غنچه لبی را به لبی دوخته بود ۲۴۰
گوییا تنگدلی را ز من آموخته بود
تا خزانی برسد، یا که بهاری برود
خرّم آن دل که به سویت نظری دوخته بود
خبر از آتش رخسار تو می‌داد مرا
در شب زلف تو آن شمع که افروخته بود
یادگاری به درازای شب زلف تو بود
عاشقی گر به سویدای دل اندوخته بود
آن که یک عمر دُر از دیده به دامن می‌کرد
سودش این بس که به سودای تو بفروخته بود
غمم این است که انگشت نما کرد مرا
آن که انگشت به خون دل ما توخته بود
هرگز از آتش جانسوز نسوزد «آذر»
آن پر و بال که پروانهٔ ما سوخته بود

۲۴۱

چون لبت لعل نکته دانی کو؟ | نکته پرداز بی‌نشانی کو؟
تا به خون درکشیم پردهٔ عشق | ارغنونی و ارغوانی کو؟
طبع‌موزون سوسنی چون شد؟ | روش سرو دلستانی کو؟
تا بگویم ز نرگس مستی | روشن از این پیاله جانی کو؟
تا ز بیماری دلی گویم | چشم مخمور ناتوانی کو؟
مُهره‌ای تا به شوق دربازم | ششدر عشق را مکانی کو؟
آن گرفتم در آمد از درِ من | صنمی، دست در میانی کو؟
تا بیفشانم اشک امیدی | آستینی و آستانی کو؟

جان «آذر» به لب رسید ای دوست
غمزهٔ حُسن سرگرانی کو؟

در انتظار فرج آقا امام زمان علیه السّلام

۲۴۲

در آبدیدهٔ دل تا ره نظر بزنیم | درآ، که رشتهٔ جان را چو شمع سر بزنیم
به تار زلف تو، دست قضا به بند آریم | به خاک پای تو، پا بر سر قدر بزنیم
اگر به دست نسیم اوفتد شب زلفت | سری به خانهٔ خورشید با قمر بزنیم
امان نداد فراق تو نازنین که دمی | بر آتش جگر از دیده اشک تر بزنیم
به غیر داغ تو ای نازنین نگار نبود | حمایلی که توانیم بر کمر بزنیم
سبوی میکدهٔ ما به خون نشسته، بیا | غنیمت است که پیمانهٔ دگر بزنیم
بدان اشاره که فرمود غمزهٔ هنرت | نَعُوذُ بِاللّه! اگر حرفی از هنر بزنیم
مگر گذار تو اوفتد به بوستان، ورنه | در این چمن به هوای که بال و پر بزنیم

کشید صبح خماری به شام غم «آذر»
کجاست میکده تا حلقه‌ای به در بزنیم

۲۴۳

ندانمت چه نویسم ز خَشمِ، حال امروز — که درد عشق نگنجد در این مقال امروز
نه من به شوق وصالت نشسته‌ام از پای — شکست بال و پر طایر خیال امروز
غم فراق تو ای نازنین نه دیروزی‌ست — گذشت بر من بیدل هزار سال امروز
هر آنچه خواسته بودی زمانه داد مرا — به راستی قد من گشت چون هلال امروز
کدام مِهر بر آمد ز چاک پیرهنت — که گشت سایهٔ خورشید پایمال امروز
چه طرفه‌ای‌ست گل روی تو که در گلشن — بنفشه گوش سمن داد گوشمال امروز
نبسته است صنوبروشی به گاه خرام — به قامتی که ببستی به اعتدال امروز
به جای گردن یارم مباد دست طلب — ز تیره بختی گردد مرا وبال امروز
قرین خاطر من شد خیال نرگس تو — قران دیدهٔ من شد چنین غزال امروز
هوا خمارشکن گشت و گُل پیاله به دست — به‌هوش باش که‌روزی‌ست بی‌مثال امروز
ز جوش لاله و گُل موج می‌زند گلشن — مباد عمر ببازی به احتمال امروز
ندیده مِهر فلک غیر عارض حُسنت — بدین شمایل نیکو، بدین جمال امروز
به گوهری که فشاندم ز دیده، کی ماند — مرا از اهل کرم حاجت سؤال امروز؟

چه اوفتاده خدا را که ناز و غمزهٔ یار
نمی‌دهند به «آذر» دگر مجال امروز

۲۴۴

بیا بنشین و بشنو یک نفس ساز دل ما را
بیا و گوش کن یک دم درای منزل ما را
به هر سو دیده بر ره بستم و گوشی به آهنگی
مگر بانگ درای دوست بندد محمل ما را
مبادا خون کند دل را درازای شب زلفت
مبادا گم کند بخت بلندی منزل ما را

کجا شد غمزهٔ حُسنی، کجا شد تیغ ابرویی؟
رها سازد ز جور چرخ مرغ بسمل ما را
نهان کردم به سینه داغ گلرویان، که می‌ترسم
مبادا بشکند پای نسیمی حاصل ما را
گره‌گیر است تا پیشانی بختی که من دارم
کجا معنی تواند کرد گردون مشکل ما را
بسوزد تا چراغی پیش پای زلف مشکینت
نگه دارد خدا از هر بلا شمع دل ما را
به‌هر صحرا شدم سرگشته چون مجنون‌که لیلایی
بیابان گرد دارد دوست، جان مایل ما را
دریغا! تا ندارد داغ ما قدر تماشایی
به هر دفتر نمی‌بندند مُهر باطل ما را
به امّیدی که گیرد دست «آذر» دست دلداری
سبو سازند در عالم مگر روزی گِل ما را

۲۴۵

مژهٔ شوخ تو گر دلبری آغاز کند — فتنه راهی بزند غمزه دری باز کند
قدّ موزون تو ای‌دوست به هنگام‌خرام — قمری و فاخته را قافیه پرداز کند
چرخ را جلوهٔ حُسن تو به زیر اندازد — مهر روی تو به اصحاب فلک ناز کند
دل ما بی‌مدد عشق به جایی نرسد — مگر آیینه رخی آید و آواز کند
آه دلسوختگان بدرقهٔ راهش باد — طایر حُسن تو آن روز که پرواز کند
خَم ابروی بتان دل به دعا می‌بندند — درِ اعجاز اگر کعبهٔ دل باز کند
کی گذارد دم نای جگر سوخته‌ای
لب «آذر» به تمنّا سخنی ساز کند

۲۴۶

دودی که ز آتش جگر خیزد | از ورد شبانه و سحر خیزد
این بس که ز آتش نگاه تو | دود از دل صاحبِ نظر خیزد
باللّه، تو اگر به ناز برخیزی | واللّه که بلا ز بام و در خیزد
جز بادهٔ نرگسان مخمورت | از باده کجا چنین هنر خیزد
در آتش شوق تو دل شیدا | بنشیند و چون سپند برخیزد
خورشید برآید از گریبانت | در پیش رُخت به‌سر قمر خیزد
گر سوی دلم نظر بگردانی | صد فتنهٔ خفته زین خبر خیزد
ترسم نرسد به دامنت روزی | از دامن من غبار اگر خیزد
راه ار تو زنی قضا به ره ماند | حُکم ار تو کنی ز جا قَدَر خیزد
گر گوشهٔ ابرویی بگردانی | خورشید فلک ز باختر خیزد
چون باز کنی لبی به گفتاری | آنجاست که آب از گُهر خیزد
از نافهٔ زلف دلگشای تو | شاید، که مدام مشک تر خیزد
گر رایت حُسن تو عَلَم گردد | پیش عَلَمش دلم به سر خیزد
ای دیده به شوق سرو بالایی | مگذار که اشک پرده‌در خیزد

«آذر» نرود سخن به شیرینی
تا از لب یار من شکر خیزد

۲۴۷

بنالد روز و شب مرغ شباهنگی که من دارم
شبیخون بلا باشد دل تنگی که من دارم
ز ساز پرده سوزی نالهٔ نای جگرسوزی
نیستانی ندارد، نالهٔ چنگی که من دارم
نه دشت سینه گردد خرّم از داغ جگرسوزم
لبی تر می‌کند صحرا ز آهنگی که من دارم

بیابان در بیابان کاروانها رفت و در خوابم
به یک ارزن نمی‌ارزد دل سنگی که من دارم
به سر تا افسری از سایهٔ داغ جنون دارم
به‌حسرت بنگرد مجنون ز اورنگی‌که من دارم
گرفتم سر به سر عالم کتانی شد چه می‌سازد
بدین بخت وبدین مهتاب بی‌رنگی‌که من دارم
نباشد طرفه دلداری، به عیّاری و رعنایی
بدین اوصاف رنگین شاهد شنگی‌که من دارم
نگاری می‌نگارد حسرت بتخانهٔ «آذر»
همان پیکرتراش عشق ارژنگی که من دارم

۲۴۸

بیداد مکن بر من دل سوخته چندین — بنشان نفسی آتش این سوخته بنشین
تا چند بچینیم گل از دیدهٔ خونبار؟ — تلخ است مذاق ما، ای میوهٔ شیرین
درماندهٔ بالای تو، جمعیّت گلزار — حسرت‌کش روی تو، بتان چِگِل و چین
تا چند بجنبم به هوایت چو نسیمی؟ — تا چند توان رشک برد این دل مسکین؟
ای نرگس بیمار تو در خواب چو نرگس — چشمم همه شب در غم بیمار تو غمگین
تو موج بلا بودی و من همچو خیالی — دردا که در این بحر تو آن بودی و من این
تا رنگ برآرد نفست از دل تنگم — بشنو نفسی از مژه‌ام قصّهٔ رنگین
آیا که شود خرّم از آن گلشن چشمم — خاری که خلید ای گُل من بر دل گلچین
کی باز شود غنچهٔ طبعی به نسیمی؟ — تا باز نگردد به سخن آن لب شیرین
آن جلوه که مهتاب بُود سایه نشینش — در حجلهٔ حُسن تو عروسی‌ست نو آیین
گر بشکند «آذر» گُل طبعم به نسیمی
گُل بر سر گُل ریزد از گلبن تحسین

۲۴۹

ای روی تـو درد مـا دوا کـرده — ای موی تو دفع صد بلا کرده
مهر تو ز مهر سر برآورده — هر روز قیامتی به پا کرده
یک سوی فکنده زلف مشکین را — روز و شب ما ز هم جدا کرده
راهی زنم و به بوسه برگیرم — آن لب که تو را به شب دعا کرده
ای خیل خیال تو دل ما را — با گوشهٔ ابرویی صدا کرده
بر دوش نهاده سنبل و گل را — با گوشهٔ دل نظر به ما کرده
صحنِ چمن دو دیدهٔ ما را — از سیل سرشک، دلگشا کرده
ما را به‌طلب به‌خوان خودخوانده — با دانه و دام آشنا کرده
چشم تو به ناز دیده بگشوده — من در عجب از دَری که وا کرده
صید دل ما به شست چون گیری — با آن خم ابروی خطا کرده
بس زخمهٔ ز تار موی تو خورده — آن دل که به عهد خود وفا کرده
در مکتب ناز جلوهٔ حُسنت — دستم بگرفته پا به پا کرده
خال وخط و روی وموی توما را — مسکین و فقیر و بی‌نوا کرده
در رهگذر تو مردم چشمم — صد گنج نهفته را عطا کرده
هر روز مرا هزاردستانت — در گلشن آرزو رها کرده

زنهار! به تو رساند «آذر» را
آن دل که به شب خدا کرده

۲۵۰

تا ز سوز سینه‌ام دودی نگیرد دامنش
می‌بَرَد باد صبا دامن‌کشان پیراهنش
شمع شبگرد فلک را گو بگرداند سری
تا ندوزد دیده بر او، تا نیازارد تنش
بخت و اقبالم دریغا رو به کوتاهی گذاشت
ورنه دل می‌بُرد از ما طرّهٔ چوگان زنش

رشتهٔ الفت گسست وعهد وپیمان بس‌شکست
طاقت و تابم به جان آمد ز بشکن بشکنش
جان عشّاق بلاکش را سپر خواهیم ساخت
کوس خون ریزی زند گر غمزهٔ صید افکنش
داغ عشقش تا چراغ راه مشتاقان بوَد
روزگار ما عیان بینی ز روز روشنش
در قفس نالیدن و فکر گرفتاری بس است
من شنیدم این حکایت از زبان سوسنش
چون نگین حُکم سلیمانی‌ست گویی درکَفَش
نسخهٔ سحر مسیحایی‌ست گویی هر فنش
گل به خروار است در دامان او کی باغبان
فرودین را باز بشناسد ز ماه بهمنش
مسکن دل‌های مسکین است زلف دلکشش
خانهٔ مهتاب عشّاق است چاه بیژنش
چون نسیم اُفتان وخیزان شو به هربام ودری
تا رسد پای طلب «آذر» به کوی و برزنش

۲۵۱

ای ماه! نگاه از تو، نظر دوختن از من — جانا! نظر از جانب تو، سوختن از من
از آنِ تو هر بود و نبودی که فلک داشت — از گردش چشمت هنر آموختن از من
از نرگس مخمور تو چون لاله قدح گیر — وز آتش رخسار تو افروختن از من
با نیم نظر گوشهٔ چشمی خبر از تو — بنهفتن راز از من و اندوختن از من
تا قامت «آذر» نشود همچو هلالی
ای ماه! نگاه از تو، نظر دوختن از من

۲۵۲

گر گذارد سپهر زنگاری — کی گزارم به جز وفاداری
تو و آن طرّهٔ گره‌گیرت — من و سرگرم این گرفتاری
زیر بار فراق سنگدلان — کی نصیب اوفتد سبکباری
مپسندم بدین صفت عمری — مسپارم به دست عیّاری
من و خوناب مردم چشمم — تو و در کار مردم‌آزاری
می‌توانم بخاست از سر جان — از دل و جان اگر کنی یاری
این منم در گذار طرّهٔ تو — گر نسیمی کند طلبکاری
چشم شوخ تو می‌تواند گفت — خواب خوش‌تر بود ز بیداری
رخ مپوشان زما که زیبنده‌ست — از تکلّف سخن بود عاری
دست من بسته روی دلکش تو — گردنم بسته زلفِ زنّاری
همه بر باد داده عشوهٔ تو — پارسایی و زهد و دینداری
از زبان کمان ابرویت — بود آیا که بشنوم آری
شکر للّه، ز تیغ جانسوزت — زخمها خورده‌ام همه کاری
تا وصال تو چاره ساز افتد — چاره‌ای نیست غیر ناچاری

«آذر» از بخت خویش کی نالد
گر گذارد سپهر زنگاری

۲۵۳

بتا ز نرگس مستی ز چشم باده پرستی
چه عهدها نشکستی چه دستها که نبستی
به بوی آن که نشینم به زیر سایهٔ زلفت
جراحت جگر ما بدیدی و ننشستی
خرام حُسن تو دیدم عنان شوق کشیدم
بدین لطیف شمایل ندانمت که چه هستی

چنان که سایه رود، در قفای دلبر خویشی
دلا به گِرد تو گَردم که آفتاب پرستی
مراد ماست ز مستی حدیث زلف تو گفتن
که قصه‌های پریشان ز باده اُفتد و مستی
چه جای شکوه، دل من اگر ز پای نشیند
که جز نسیم ندیدیم طرّهٔ تو به دستی
چه سروها که نگون شد، چه پرده‌ها که به خون شد
دلم ز خار ملامت بدین صفت که تو خستی
ندید مرغ اسیری، چنان ستم که تو کردی
نکرد سنگ جفایی، دلم چنان که شکستی
چه طرّه‌ها که گشودی چه عشوه‌ها که نمودی
چه صیدها که به فتراک زلف خویش ببستی
چه باک «آذر» اگر خاکسار کوی تو گردد
ز پا فتاده کجا نالد از بلندی و ز پستی

۲۵۴

کدام طرّهٔ سیمین‌بری پریشان شد — که سیل خون به دل کافر و مسلمان شد
بلند، بخت حریفی که سر خط جامت — به گاه باده‌گساریش خط فرمان شد
هوا به شوق تو ای نازنین غبار گرفت — چمن ز ماتم زلفت بنفشه باران شد
به شوق روی تو اشکم به شبنمی ماند — که جامه برتن گل کرد و محو جانان شد
ز حسرت رُخت ای آفتاب عالمتاب! — قبای مِهر فلک چاک تا به دامان شد
به شوق عارض گلگون و سنبل مویت — گل از عدم به وجود آمد و به بستان شد
به غیر شمع دل ما و سایهٔ زلفت — کدام سایه نشین شمع این شبستان شد
نه «آذر» است به کار تو در سخندانی
هر آن که دید گُل روی تو، سخندان شد

۲۵۵

تا سر عشرتم نخورده به سنگ	من و شمع و شراب و شاهد شنگ
یک طرف لعبتان شیرین‌کار	یک جهت ساقی و می گلرنگ
برگرفته پیاله‌ها در کف	دلبران خوش نشسته تنگاتنگ
نوعروسان بزم حجلهٔ حُسن	برنشسته به هم قشنگ قشنگ
زین همه خط و خال و نقش و نگار	عجب آید ز خامهٔ ارژنگ
نازم آن دم که دلبری دارد	عشوه‌های نهانی‌اش سر جنگ
غمزهٔ دلکشش به خون ریزی	تیر مژگان سرکشش به خدنگ
دور تا دور چشم خمّار است	دور مستی بود، نه دور درنگ
دل یارم اگرچه از سنگ است	لعل بیرون کشیم از دل سنگ
چه سراید به باغ دستانی	غنچهٔ شوق گر بود دلتنگ
گر ننوشد ز جام ما زاهد	دامن آلوده می‌شود زین ننگ

شاید «آذر» نسیم کوی وصال
بزداید ز عارضت آژنگ

۲۵۶

آن که فارغ ز چمن گشت خط سبز تو دید
و آن که این خال و خط آموخت به‌بوی تو چمید
چشمهٔ چشم دلش خشک نگردد هرگز
آن سکندر که لب چشمهٔ حیوان تو دید
سالک کوی تو آن نیست که در وادی عشق
نه سر شمع برید و نه چراغی بکشید
رشتهٔ مهر تو ای دوست نخواهیم گسست
ور به تیغم بزنی از تو نخواهیم برید
عشوه در عهد تو رسمی ست که نتوان آموخت
غمزه در دور تو راهی ست که نتوان بشنید

آنچه در پردهٔ دل داشتم از روز فراق
تار زلف تو بنازیم که در پرده کشید

تا بپوشیم قبایی به مبارک بادی
جامهٔ عشرت ما را غم ایّام درید

عجبی نیست به شوق صنم گل رویی
غنچه‌ای خون دلی خورد و گلی جامه درید

هر سرشکی به شبی گوهر شب‌تابی گشت
اشک ما بود دریغا که به جایی نرسید

نقشی امروز گر از پرده برون افتاده‌ست
خون ما بود که از پنجهٔ ایّام چکید

«آذر» از نالهٔ ما بود و نوای دل ما
نیم شب، مرغ شباهنگ اگر می‌نالید

۲۵۷

جدا ز مردم دنیا نشسته‌ام عمری — به روی غیر درِ دیده بسته‌ام عمری
ز بس که باد مخالف وزید بر چمنم — به‌سان غنچهٔ در خون نشسته‌ام عمری
چگونه رنگ تعلّق پذیرد احوالم — منی که آینهٔ دل شکسته‌ام عمری
نبسته است کسی دل به طاق ابرویی — به ابروی تو نمازی که بسته‌ام عمری
به آبروی گدایان گوشهٔ چشمت — ز ترکتازی ایّام خسته‌ام عمری
زبون گردش آن نرگسان خمّارم — وگرنه از غم ایّام رسته‌ام عمری
به جرم بی‌گُنهی چون نسیم دربه‌درم — به جرم بی‌هنری دل شکسته‌ام عمری
به پای خسته دلان غیر ریسمان وفا — گُسسته باد که من هم گسسته‌ام عمری

رهین منّت عمر دو روزه‌ام «آذر»
به چابکی گر از این بند رسته‌ام عمری

۲۵۸

آن تیغ که استخوان شکن نیست | دردا که به جز زبان من نیست
جز زلف تو نازنین نباشد | آنجا که غریب را وطن نیست
بر سینه امید بسته بودم | افسوس که ترک تیغ زن نیست
ای تنگ شکر به چند تلخی | این لقمه سزای هم چو من نیست
دشنام چگونه می‌فرستی | چندان که تو را لب و دهن نیست
تا جامهٔ صبر را کنم چاک | افسوس خبر ز پیرهن نیست
آن جامه که دوختی زمانه | بر قامت من کم از کفن نیست
آن شمع که سوخت در هوایت | غیر از دل من در انجمن نیست
بر دست نسیم دیده بستم | جز طرّهٔ تو چمن چمن نیست
عمری‌ست که بر زبان تیشه | شیرین چو حدیث کوهکن نیست

«آذر» چو لبت بدید، گفتا:
تقصیر ز جانب یمن نیست

۲۵۹

نشستم در رهت از پا، به دست غیر مسپارم
ز پا افتادهٔ روی توام، از خاک بردارم
کجا درمان شود دردم به انفاس مسیحایی
مگر از نافهٔ زلفت به هم پیچند طومارم
به شب چشم من و اختر کجا ماند به یکدیگر
که او ماه فلک می‌بیند و من ماه رخسارم
بدان امّید بر سر ریختم خاکستر خود را
که بر دوش نسیم افتد مبادا زحمت بارم
اگر الفت ندارد با من بیدل خط و خالت
چرا زلف پریشانت گره انداخت در کارم

گرفتم گوشهٔ چشمی‌ست با گوشه نشینانت
بیا مسکین‌نوازی کن که رو در روی دیوارم
بگردان ساز را ای عندلیب نغمه‌خوان، ورنه
به جای سوسن و سنبل بروید خار از خارم
به تار حلقهٔ زلفت به مویی بسته امیدم
مگر زلفی بیفشانی و بربندی به زنّارم
مبادا با کسی غیر از خیال دوست بنشینم
مبادا با کسی غیر از حدیث دوست بگذارم
به گلگشتی مگر امروز دریابی دل ما را
که در گِل مانده از سیل سرشکی پای رفتارم
چو «آذر» گر ندارد گوهر اشکم خریداری
هنوز از آتش سودای تو گرم است بازارم

۲۶۰

تا حُسن تو بگشود درِ جلوه‌گری را — آموخت به من شیوهٔ صاحب نظری را
تا فتنه در آمیخته با دور نگاهت — برد از دل من فتنهٔ دور قمری را
چون سرو به پیش قد و بالای توای دوست — تا چند توان خورد غم بی‌ثمری را
تا شانه به کاشانهٔ زلف تو درافتاد — فریاد برآورد که گلبرگ طری را
چون دیده به زلف تو توان بست؟ که دیدیم — در هر شکنِ موی تو آشفته سری را
در معرکهٔ عشق ندیدم که نشانده‌ست — جز تیغِ تو، بر خاکِ سیه بی‌هنری را
جز خانه به دوشی نبود شیوهٔ زلفش — یارب! ز که آموخته این دربه‌دری را
احوال سر زلف پریشان تو داند — حال من و احوال نسیم سحری را
«آذر» ز کم و بیش جهان چند بنالی؟
داغ تو نشان داد به ما تاجوری را

به استقبال غزلی از سلمان ساوجی با این مطلع و تغییر قافیه:

بر گل رقم از غالیهٔ تر زده‌ای باز
گل را به‌خط نسخ قلم درزده‌ای باز

۲۶۱

ای ترک جفاپیشه، دم از غم زده‌ای باز — آیین مروّت همه بر هم زده‌ای باز
در بردن جانم، لب شیرین بگزیدی — در بردن دل، نقش به خاتم زده‌ای باز
آن گل که به مرغان چمن ناز فروشد — چون شانه بر آن طرّهٔ پُرخَم زده‌ای باز
با نافه در آمیخته‌ای سنبل زلفت — وز نرگس خود بادهٔ خرّم زده‌ای باز
چون درگذرم از سرِ مهرت که زخاکم؟ — خشتی به بلندای دو عالم زده‌ای باز
ترسم که شود باز به امّید وصالت — قفلی که درِ خانهٔ ماتم زده‌ای باز
با کهنه حریفان دل افگار چه کردی؟ — کز نو درِ دلداری محکم زده‌ای باز
تا تازه‌تر از تازه شود گلبن حُسنت — از اشک منِ دلشده شبنم زده‌ای باز

گفتی نکشی باده ز خون دل «آذر»
دیدیم بتا، رطل دمادم زده‌ای باز

۲۶۲

تا چه فرجام دهد چرخش این چرخ کبودم
من و سودای نگاری من و سرمایه و سودم
گیرم از بیم رقیبان نبرم راه به جایی
با تو شیرین حرکاتی چه کند چشم حسودم
تا نسیمی ز گلستان تو می‌گفت به گوشم
دل مرغان‌چمن خون شد ازاین گفت وشنودم
هان! مبادا که تو در آتشم اندازی و آن گه
فارغ از سوز دلم باشی و آسوده ز دودم
تا بدین شیوه خرامد قد موزون تو جانا
درنگنجد به قیاسی، نه قیامم نه سجودم

نشناسند کسان روز و شب من ز فراقت
بس‌که من دیده ببستم بس‌که من دیده گشودم
به امیدی که زنم چنگ به تار سر زلفت
همه سازم،همه سوزم،همه رودم،همه عودم
از ازل دیده به بالای تو بستیم، دریغا!
تا ابد رایت حُسنت درِ دولت نگشودم
غیر آهی نبرد راه به سرمنزلم «آذر»
غیر داغی نبرد راه به صحرای وجودم

۲۶۳

حدیث زلف تو آن کس‌که برزبان آورد
شکست در خم گیسوی دلبران آورد
خیال خاطر خود را به مُشک تر پیچید
هر آن که نسخهٔ زلف تو در میان آورد
نشان خویشتن از آب زندگانی جُست
هر آن دلی که ز لعل لبت نشان آورد
حکایت سر زلفت هزاردستان را
به شوق وصل تو جانا به داستان آورد
هر آن گلی که نسیمش دماغ پرورگشت
مرا بشارت از آن روی دلستان آورد
برفتم آن که به سرمنزلی رسم، لیکن
نسیم زلف تو ما را بدین جهان آورد
بیا که آتش شوق تو زنده می‌دارد
دلی که آتش هجران تو به جان آورد
بسی مشاهده کردم به غیر آه نبود
هر آن که تیر به قصد تو در کمان آورد
نه بر بساط چمن باد مهرگانی کرد
که عشق بر سر من این خدایگان آورد
رواق و طاق دلم را نبسته بود ازل
که ابروی تو اشارت به این و آن آورد
کدام دکّهٔ عطار مشک تر ساید
که مژده بر من رنجور ناتوان آورد
چگونه شرح جمال تو را دهد «آذر»
به مجلسی که حدیثت نمی‌توان آورد

۲۶۴

تا چه فرجام دهد این فلک شعبده‌باز
من و افسانهٔ زلف تو و این راه دراز

با تو چون ماه‌وش سیم‌بری گو چه کند
آفتابی نکند گر در میخانه فراز

تا خرام تو تماشاگه باغ و چمن است
دست شمشاد درازاست وصنوبربه نیاز

گر درآیی ز در باغ به هنگام نشاط
فاخته ساز بگرداند و قمری آواز

گر حدیث خَم ابروی تو افتد به میان
به یقین گبر و مسلمان کند آهنگ نماز

گر شکنج سر زلف تو امانی بدهد
دل ببازیم به سودای چنین چوگان باز

تا مرا خون دل و نالهٔ جانسوزی هست
ساقی‌ازباده چرا گوید ومطرب ازساز

تو به صد ناز بگفتی به چه نازد «آذر»
غمزهٔ حُسن تو نازد که بود بنده نواز

۲۶۵

ز تنگ چشمی ایّام خسته شد دل من
جنون کجاست نشیند دمی مقابل من

ز گلرخان طمع وصل کرده‌ام، هیهات!
ز آرزوی محال و خیال باطل من

به شوق آن که برآرم به گردنی دستی
خدا کند به دعایی سبو شود گِل من

قیاس روی تو گفتم به نوبهار کنم
بهار آمد و مشکل نمود مشکل من

دماغ عیش چه‌سان ترکنم به بوی وصال
که بحر عشق نگیرد سراغ ساحل من

مرا ز خاک نسیمی چگونه بردارد
که در خیال نمانده به جز شمایل من

ز تیغ دوست چنین خلعتی به بر ننمود
که‌خون چوجامه به برکرد مرغ بسمل‌من

بگفتم آن که دهم دل به سرو بالایی
دریغ بخت بلندی نبود مایل من

ز تنگ چشمی ایّام گشت معلومم
نمی‌شود شکری از لب تو حاصل من

به جز نشاط نبرده‌ست ره به منزل تو
به غیر غم نبریده‌ست ره به منزل من

مزن به تیر جفا، رحمت آر بر «آذر»
به هوش باش که جای تو باد در دل من

۲۶۶

توانم از دو عالم دل بریدن ندانم بی‌تو یک شب آرمیدن
چه خوش باشد طراز طرّهٔ تو همانا از شب یلدا شنیدن
بپرسیدم ز مه احوال رویت جواب آمد سرانگشتی گزیدن
چه‌خوش‌باشد به بوی قامت تو چو قمری بر سر سروی چمیدن
ز داغی خیمه و خرگاه هستی به سان لاله در آتش کشیدن
ز «آنِ» دلبران ناز پرورد به «آنی» شمع جان را سربریدن
ز جور تیغ نازنینان چوخونی از سرانگشتی چکیدن
کجا جز جویبار چشم «آذر»
تواند چون تو سروی پروریدن

۲۶۷

کی می‌رود ز یاد من، ای یار نازنین! خطی که از جفای تو افتاد برجبین
قندیل شوق بسته ز اصحاب آسمان گویی خبر نداشت فلک از تو مه‌جبین
راه مرا کمند بلای تو بسته است در ابروی تو بس‌شکن افتاده‌است وچین
گر نیست اتّفاق تو بر قول دیده‌ام باشد گواه دیده‌ام این دست و آستین
کی عافیت نصیب دلی می‌شود که هست فتنه گشای، طرّهٔ زلف تو در کمین
ای ظلمت خط تو شبستان آفتاب ای نسخهٔ جمال تو، سرمشق عقل و دین
دادی به دست جور، چنین بودمان گمان کُشتی به تیغ قهر، چنین بودمان یقین
بشنو نوای نالهٔ زار من ای حبیب گر طبع تو کند طلب نالهٔ حزین
گفتی به روز حشر ببینم مگر تو را ترسم به وعده‌ای نرسم روز واپسین
چون سایه خاکسار تو گشتم، ولی دریغ چون من‌قفانخورده ازاین‌دست این‌چنین
از نرگسان مست تو «آذر» خراب گشت
از خرمن بنفشهٔ تو چرخ خوشه‌چین

۲۶۸

عمر اگر عمر جاودانی نیست | کمتر از شام زندگانی نیست
چه کشم از سبو به ساغر دل | باده‌ای را که ارغوانی نیست
لایق بزم عاشقان نبود | آن شرابی که خسروانی نیست
هر دُری زیب دیده‌ای نشود | هر دلی گنج شایگانی نیست
گل روی تو دیدم و گفتم | به از این، داغ را نشانی نیست
داغ اشکم چراغ قافله‌هاست | کار من غیر کاروانی نیست
دل به امید وصل تو بستن | صحبت پیری و جوانی نیست
عمر آن است کش به پیشانی | هاله‌ای جز خط معانی نیست
مژدهٔ وصل دادی و خجلم | در کفم هیچ مژدگانی نیست
بی‌خیالت مباد خلوت عشق | بی‌وجود تو کامرانی نیست
گفتم از لعل تو سخن گویم | چه کنم کار خرده دانی نیست؟
نازم آن دلبری که در سر او | خبر از ناز و سرگرانی نیست
دل ز اصحاب آسمان ببرد | سخنم، گرچه آسمانی نیست
چه کند عشق با من مسکین | که مرا غیر ناتوانی نیست
آنچه دیدم ز سردمهری‌ها | کمتر از باد مهرگانی نیست
عقل را می‌توان به هیچ گرفت | عشق را جای بدگمانی نیست
می‌توان لانه بست بر شاخی | تندبادی اگر خزانی نیست

به دیاری رود دل «آذر»
که غمی هست و شادمانی نیست

۲۶۹

هزار چشمهٔ خورشید جوشد از بدنش؟ | هر آن که دید تنش را به زیر پیرهنش
ز بارگاه جمالش ره نظر بستیم | مباد آن که گزندی رسد به جان و تنش
هر آن که سرو روان مرا به یاد آرد | گلی به جز گُل حسرت نروید از چمنش

سپرده بود دل خود به روزگار منی | اگر سپرد خداوندگار غم به منش
به روزگار چه می‌شد اگر کمر می‌بست | به خاکساری من، فتنهٔ زمین فکنش
غمش چو دایره‌ای در میان گرفت مرا | از آن نبرد دلم ره به نقطهٔ دهنش
چو سوسنی که زبان‌آور گلستان است | هزار غنچه شکفت از نگاه پر سخنش
دماغ چون نکنم تر ز نرگس مستش؟ | چگونه دیده ندوزم به سنبل و سمنش؟
قضا نبشته دگرگون نمی‌شود ای دوست | به روزگار، مگر از قضای مَکر و فنش
نسوخت دیدهٔ شوقی ز آتش نگهی | بدان نظاره که من سوختم ز سوختنش
نه قبله‌گاه جهان است طاق ابرویش | نگارخانهٔ دلهاست زلف پرشکنش
شنیده‌ام زکمانخانهٔ دو ابرویش | که صیدغرقه به‌خون‌نیست‌حاجت‌کفنش
خوش آن دمی‌که از آن نرگس خمار آلود | قدح قدح به تو داد و سبوسبو به منش

به تار حلقهٔ زلفش به غیر «آذر» نیست
بدین صفت که جدا مانده است از وطنش

۲۷۰

آمدی ای غم، بنازمت که بدین‌سان | خرّم وخوش از دری نیامده مهمان
تیزتر از تیز کردم آتش سودا | تا بتوانم نمود فهم تو آسان
دور از آن عارض و لب نمکینت | آب بشد قطره قطره این دل بریان
فاخته کی تر کند گلو به گلابی | تا که اسیر رخ تو گشت گلستان
برق نگاه تو سوخت خرمن هستی | ناز تو بر باد داد مُلک سلیمان
مشکل ما همچو طرهٔ تو گره‌گیر | کار دل ما بود چو زلف تو پیچان
مردم صحرا به یاد کعبهٔ کویت | هر نفسی می‌کنند طوف بیابان

موج نگاه تو بود و بحر خیالت
«آذر» اگر می‌گرفت مرغ به توفان

۲۷۱

ز آب و هوایی که در دیده دارم — گهرهای نغز و پسندیده دارم
به شوق قد و قامتی روح پرور — سخنهای موزون وسنجیده دارم
بچینم به شاباش طبع بلندی — عروسان بکری که ناچیده دارم
به گوش نسیم سحر برشمارم — به لب حرفهایی که نشنیده دارم
نظرگاه اهل نظر چون نگردد — به رویت نگاهی که دزیده دارم
ز چاه زنخدان تو یافتم من — گریبان صبحی که خندیده دارم
نپیچید نیلوفری گرد شاخی — به زلفت خیالی که پیچیده دارم

به جز رشتهٔ جان «آذر» نباشد
چراغی ز شمعی که تابیده دارم

۲۷۲

ای آن که در ملاحت سلطان کشوری — هان ای عزیز من! که ز یوسف نکوتری
خواب و خیال را نبود جز تو همدمی — اقلیم حسن را نبود چون تو دلبری
تا دور از گزند بماند دو نرگست — آن به که دور باشی از چشم عبهری
از گلبن مراد کجا می‌دمد گلی — تا بلبلی جگر نخراشد به نشتری
جانا ز ما و شمع شبستان ما مپرس — خاکستری نماند اگر از سمندری
ای دل نظاره برخم ابروی او ببند — ملک سخن بگیر به شمشیر و دفتری
جز بر رواق دیده کجا می‌توان نوشت — آثار ذوق را که تواش نظم گستری
بادا فدای غمزه و تیر نگاه تو — بالی اگر شکست و بر باد شد پری
آشفته می‌نماید تا زلف درهمت — کی طایری نشیند بر سنبل تری؟
طومار طرّه‌ای که بدین‌سان شکن گرفت — کی می‌توان ببست به بال کبوتری؟

جز بوتهٔ خیال من «آذر» به بوی دوست
کی می‌توان شناخت دگر کیمیاگری؟

۲۷۳

هنوز با سر زلف تو گفت وگو دارم — هنوز بادهٔ شب مانده در سبو دارم
سراغ حال پریشان گرفتی و گفتم — که هرچه دارم از آن زلف مشکبو دارم
چگونه حلقهٔ زلفت مرا امان ندهد — منی که سلسله برپای آرزو دارم
چرا بنفشه به روز سیاه ننشیند — بدان نشان که ز موی تو ماهرو دارم
ز پردهٔ پردهٔ ساز دلم چنین پیداست — هنوز حسرت آن زلف تو به تو دارم
نسیم صبح سعادت ز رشک دم نزند — چنان که با دمِ زلفت بگو مگو دارم
به خیره خیره نسیمم نظاره می‌بندد — بدان صفت که سراغ تو کو به کو دارم
ز سوز مردم صحرانشین خبر دارد — ز داغ عشق چراغی که پیش رو دارم

چگونه مست نگردم زجوش می«آذر»
منی که بادهٔ شب مانده در سبو دارم

۲۷۴

غبار طرف مزار که گشته‌ای ای شمع!؟
بریده از همه، یار که گشته‌ای ای شمع!؟
ز پرس وجوی نسیم سحر نشد معلوم
تو خوش‌نشین دیار که گشته‌ای ای شمع!؟
تو محو آتش و آب کدام لاله رخی؟
به حیرتم که خمار که گشته‌ای ای شمع!؟
به دست خویش چه گلها نهاده‌ای بر سر
در این گذار، بهار که گشته‌ای ای شمع!؟
فریب خوردهٔ نیرنگ آب و رنگ که‌ای؟
دراین سراب، شکارکه گشته‌ای ای شمع!؟
به پیچ و تاب هوس «آذر» آشنا نبود
نگاه کن که نگار که گشته‌ای ای شمع!؟

۲۷۵

چشم دنیا دیده‌ای باید چو من   بر جهان خندیده‌ای باید چو من
چشم از چشم جهان برداشتن   رشته‌ها ببریده‌ای باید چو من
زندگانی را هوس پنداشتن   چیده را برچیده‌ای باید چو من
اشکی از چشم فلک افتاده‌ای   بر زمین غلتیده‌ای باید چو من
گوشهٔ چشم تو تا غمّاز گشت   گوشه‌ای بگزیده‌ای باید چو من
شرح آه و نالهٔ جانسوز را   از جرس بشنیده‌ای باید چو من
مو به مو شرح شب زلف تو را   از صبا بشنیده‌ای باید چو من
تیشه‌ای تا یاد شیرین می‌کند   کوه را کاهیده‌ای باید چو من
تا شناسد سایه‌ای صیّاد ما   از قفا نالیده‌ای باید چو من
غیر «آذر» گوهر یکدانه‌ای
در جهان بالیده‌ای باید چو من

۲۷۶

خاطر صاحبدلان غبار ندارد   گَرد در این رهگذر گذار ندارد
کی به طلب می‌رسد به وجه خماری   آن که از این می به سر خمار ندارد
در عجبم! غیر نرگس تو چه ریزد   باده از آن خُم که میگسار ندارد
جلوهٔ رویت ببُرد گوی ز گردون   مِهر از این ماه روزگار ندارد
زلف خم اندر خم تو دیدم و گفتم: حیف! که این بوستان شکار ندارد
این قد و بالا به هیچ سرو نماند   این خَم و چَم کبک کوهسار ندارد
گفت به گوش چمن نسیم بهاری   آب و هوای تو را بهار ندارد
غنچه ز شرم لبت به پرده نشینی   ناز تو را، گُل یک از هزار ندارد
بار جفا می‌کشد به دوش دل «آذر»
هرکه چو من بر درِ تو بار ندارد

۲۷۷

با تو گویم به رسم دلداری / که دلم خون شد از جگرخواری
نرم شد کوه صبر من، چه کنم؟ / دلبرا، زین درشت رفتاری
تا چنین است روزگار دلم / کرد باید تحمّل خواری
ای گل من! مباد عاشق تو / شهره گردد به زرد رخساری
تا بُوَد دور دور مستی تو / کی رسد فرصتی به هشیاری؟
تا چنین بسته طاق ابرویت / نکند کس هوای معماری
عارضت گرم آتش افروزی / دو لبت آتشین و گلناری
دل من آن کند که باید کرد / گر تو بر حال خویش بگذاری
تا تو سلطان کشور حُسنی / کی خبر ماند از جهانداری؟
در جهان کس به پای ما نرسد / در جگرخواری و دل افگاری
غمزهٔ تو به کار خون ریزی / دیدهٔ ما به کار خون باری
دل «آذر» ز هر طرف چو نسیم
طرّهٔ تو به کار عطّاری

۲۷۸

هرگز نکشد نقش تو ای تُرک سمن‌بر / نی مانیِ صورتگر و نی آزر بتگر
این سان که جگر را به خط و خال تو بستیم / نقّاش نبسته‌ست چنین نقش به دفتر
اُفتد که مرا باشد گاه طرب و عیش / یک‌دست به زلف تو و یک‌دست به ساغر
ای روی تو پاکیزه‌تر از جلوهٔ مهتاب / ای موی تو آمیخته با تودهٔ عنبر
شاید که بود کام من از لعل لبت خشک / باید که شود چشم من از حسرت تو تر
از بوی تو سرمست شده نرگس مخمور / با یاد رخت باده کشد لالهٔ احمر
نقشی نکشیده‌ست چنین خامهٔ مانی
هرگز نتراشیده چنین قامتی آزر

این غزل مختوم است به نام مولی‌الموحّدین امیرمؤمنان علی (ع)

۲۷۹
کو دلبری که عشرت ما بر دوام کن — در دلبری حکایت شیرین تمام کن
خون شفق چکیده ز تیغش چو آفتاب — چون صبح نورسیده به عاشق سلام کن
رندانه برده است در آغوش نیستی — یعنی که خاک در دهن ننگ و نام کن
با روی دلپذیر شب تیره روز کن — با طرّهٔ شکن شکنی روز شام کن
مستان خبر نموده ز احوال چشم خویش — میخانه‌ای به نیم نظر بار عام کن
با نیم خنده جان صراحی به لب رسان — با یک نظاره باده به عالم حرام کن
دست ادب به سینه‌خرامان وخُم به دوش — در کار عشق نظم نوی در نظام کن
گشته قرین عاشق و گشته قران عشق — گُل را به خار هم‌نفس و هم‌کلام کن
جای زمین، سپهر نموده نشیمنی — اصحاب آسمان را عالی مقام کن
صد شکر گشت قسمتم از زلف درهمی — زآن حلقه‌ای که پادشهی را غلام کن
بسپرده است ترکش ابرو به تیر ناز — یعنی به نیم غمزه جهان قتل عام کن
این نظم تا به نام تو شد ختم، یاعلی! — ماییم و خاک درگه حُسن ختام کن

«آذر» رواست آن که بیفتد به چنگ دل
شیرین‌لبی، شکردهنی، می به جام کن

۲۸۰
تا نگه یار جز خمار ندارد — وای بر احوال آن که یار ندارد
دور نگاهت بسی مشاهده کردم — میکده این قدر میگسار ندارد
کی خبر از نرگسان مست تو دارد — آن که خُم باده در کنار ندارد
نازکی‌ات را تن بهار ندیده — خرمی‌ات را دم بهار ندارد
طرز خرام تو در خیال نگنجد — نقش و نگار تو هر نگار ندارد
تیغ دو ابروی تو بدیدم و گفتم — طاقت این تیغ روزگار ندارد

گرد رخ دوست این چه خطّ غبار است — دشت دل ما اگر سوار ندارد؟
کی دل سرگشته‌ای قرار بگیرد — طرّهٔ زلف تو تا قرار ندارد
عارض و زلفی بدین صفت که تو داری — روز و شبی چرخ کهنه‌کار ندارد
خون دلم تا ز دیده گشت، بگفتم — داغ تو پنهان و آشکار ندارد
شاد به ذوق و هنر مشو که در این ملک — شاخ هنر جز ملال بار ندارد
شهره کجا می‌شود ز شوق ظریفان — کشور جانی که شهریار ندارد

تا تو در آیی به دیدهٔ دل «آذر»
دیده به جز چشم انتظار ندارد

۲۸۱

کجاست قافیه دان و کجاست قافیه سنج؟
در این رباط خراب و در این سرای سپنج؟
که از طبایع طبعم همی بجوید سود
که از ضمایر ذوقم همی بجوید گنج
که از لطایف نظمم همی شود به نشاط
که از ظرایف شعرم همی شود از رنج
که لاله جام به دست و سمن پیاله به نوش
که باغ سبز رخ افتاده است و غنچه به غنج
که تاب داده و تابیده است زلف سخن
به غیر من که فتادم از این شکن به شکنج
به مصر سینهٔ من یوسفی بود که رواست
کسان اگر ببریدند دست جای ترنج

چو «آذر» از دل خونین ما خبر دارد
کسی که سخت فرو برده پنجه تا آرنج

۲۸۲

چگونه چشم تماشا رود به سیر چمن
چنان که گل دمد از گلستان دیدهٔ من
کنون که گلشن چشمم نشسته در خون است
چرا به خیره نپایند این گل و گلشن
به شوق زلف خم اندر خم تو جا دارد
نسیم صبح به گلشن اگر کشد دامن
نشان حسرت روی تو داشت در گلزار
گلی که کرد به تن پاره پاره پیراهن
از آن زمان که جدا مانده‌ام ز جلوهٔ تو
به جان دوست جهان را ندیده‌ام روشن
به هر دیار که رفتی وطن گرفت خیال
به هر زمین که نشستی، مرا بگشت وطن
به بوی قرصهٔ نان و به شوق قرص مَهی‌ست
که زلف چاه گره خورده با دل بیژن
به غیر عارض و زلفت ندیده چشم فلک
فرشته‌ای بنشیند کنار اهریمن
به ناز و غمزه، بتا، کاسه کوزه‌ای نشکست
چنان که خال وخط تو، شکست توبهٔ من
مرا به گوشهٔ چشمی عنایتی فرمای
چنان که گوشه نشینی شود نصیب من
مباد گوشهٔ چشمی ز ما بگردانی
که خون گوشه نشینان تر است بر گردن
کسی به خانهٔ دل آتشی کجا افروخت؟
چنان که دود دلم برشد از در و روزن

گشاده طبع تویی همچنان که ابر بهار
بهانه جوی منم، همچو کودک کودن
مرا به خاک می‌فکن چو اشک از سر لطف
حقوق خدمت «آذر» بُتا، ز سر مفکن

۲۸۳

ره بر افلاک توان برد اگر یار امشب
دل سرگشتهٔ ما را بدهد بار امشب
سر آن صید سلامت، که ز دیوان قضا
شد به دام سر زلف تو گرفتار امشب
عاقلان سلسلهٔ عشق نمی‌جنبانند
ای جنون وقت تو خوش باد در این کار امشب
لب و رخسار تو این‌سان که به هم ساخته‌اند
آتش و آب تو نگذاشته هشیار امشب
وای بر حال نسیمی که گل از گلشن تو
همره خود نبرد مشت به خروار امشب
چه هراسیم که از طرّهٔ کافرکیشت
کمر عشق ببستیم به زنّار امشب
خوش نشینیم به هم کز قدم یار عزیز
می‌چکد آب ز مهتاب به گلزار امشب
روزگار من سرگشته نگر کز دستم
می‌کشد دامن خود سایهٔ دیوار امشب
آن که خون دل عشّاق به یک غمزه بریخت
مردم چشم منش گشت خریدار امشب
ای غم از خویش مرانم، ز سرم سایه مگیر
تا سپارم دل «آذر» به تو غمخوار امشب

به اقتفای قطعه‌ای از دیوان شریف کمال الدین اسماعیل (خلّاق المعانی) که این بنده با همان وزن در قالب غزل به رشتهٔ نظم کشیده‌ام.

برای نمونه سه بیت از قطعه فوق ذکر می‌گردد:

دوش مخدوم من که تا جاوید — باد از جاه و بخت خود خوشنود
با من آن کرد از بزرگی‌ها — که ندید آن‌چنان کسی نشنود
دست انعام او به صیقل لطف — زنگ اندوه ز خاطرم بزدود

□

آن که یک عمر ناز می‌فرمود — شوق ما دید و عذر ما بخشود ۲۸۴
عاقبت جفت عیش و نوشم کرد — آن که چون نای نی تنم فرسود
دست هجران گرفت دیر به دیر — یاد عاشق نمود زود به زود
طفل اشکی که داشتم به نثار — برگرفت و به دامنش آسود
رنگ دیگر گرفت پردهٔ عشق — سوسنم را به گاه گفت و شنود
جز می لعل او پیالهٔ دهر — من ندانم چه کاست یا چه فزود؟
دختر رز به زیر لب می‌گفت: — وای از آن نرگس خمار آلود!
پیش بالای قد موزونش — آدمیزاده، آن که کرد سجود
آب آن عارضی که من دیدم — آب چشمم نشاند و شعله زدود
اگر آهنگ عیش ساز کند — رگ جان بگسلد ز هم چون عود
عاقبت ابر عافیت سوزی — درِ دولت به روی دیده گشود
داد ما را به تازگی و تری — آن گُلی را که رشک گلشن بود
من چه گویم ز فتنهٔ فلکی؟ — کز دل من نه تار ماند و نه پود

گفتم «آذر» ز عمر خویش، بگفت
نقد رفت از کفم، ز نسیه چه سود

۲۸۵

ای لعل دلگشا! تو شکرخند کیستی؟ جا بر لب که کرده‌ای و قند کیستی؟
ما را غمی بزاد و بپرورد ماتمی ای مایهٔ نشاط! تو فرزند کیستی؟
خوش‌خوش به شوق گوشهٔ چشم که می‌روی ای دلبر زمانه! تو دلبند کیستی؟
تلخ است، تلخ، بی‌تو مرا ذوق زندگی تو جان خرّم و دل خرسند کیستی؟
ای ناشکفته غنچه! تو همرنگ چیستی؟ ای گوهر نسفته! تو مانند کیستی؟
ای سرو من! به شوق که از پا نشسته‌ای؟ پا در گِلی، ندانم پابند کیستی؟

«آذر» در این محیط گهرزا چه می‌کنی؟
مقبول قول طبع خداوند کیستی؟

۲۸۶

ای صنم سیم‌تن، ای بت شیرین‌دهن زلف تو عنبرفروش، لعل تو شکّرشکن
عارض تو پرنگار، نرگس تو پرخمار طرّهٔ تو بی‌قرار، ابروی تو تیغ زن
محو تماشای تو، آن قد رعنای تو بندهٔ بالای تو، چشم تماشای من
نازکش طرّه‌ات، باد، نسیم سحر شانه‌کش کاکلت، سوسن وسرو وسمن
بی‌مدد رای تو، زلف سمن‌سای تو باد نجنبد ز جای، گُل ندرد پیرهن
آتش سودای عشق، شعلهٔ جانسوز را تیزتر از تیز کرد، تا ز تو گوید سخن
قبله معیّن نبود، تا خم ابروی تو داد نشانی ز خویش، بُرد دل مرد و زن
بر صفت روی تو، لاله زند نقش خویش وز رخ گلرنگ تو، رنگ پذیرد چمن
تا بچکد آب لطف، از لب نوشین تو کاش به آب افکند، رخت مرا بخت من
سوخته‌ام هر نفس، بی‌تو نفس در قفس تا چه کند رای تو، با من دور از وطن
چند بود در بلا، چند بود مبتلا خاطر دل در کمند، طایر جان در رسن

«آذر» و شهد و شراب، مطرب و چنگ و رباب
دور مباد از بَرش، این دو سه یار کهن

۲۸۷

تا که یاد شراب می‌کردم کاش دل را کباب می‌کردم
شور مستی به می کشیدن نیست ورنه عالم خراب می‌کردم
کاش چون سنبل سمن‌بویان بوسه از آفتاب می‌کردم
زندگانی به آب می‌دادم زندگی چون حباب می‌کردم
خطّ سبز نگار می‌خواندم یاد عهد شباب می‌کردم
دل به رخسار یار می‌بستم دل آیینه آب می‌کردم
همچو رنگ پریدهٔ عشّاق ناز بر ماهتاب می‌کردم
به طلبکاری دو نرگس مست چشم هستی به خواب می‌کردم
به هوای تو چون نسیم سحر کاش پا در رکاب می‌کردم
همه اوراق هستی «آذر»
ز آتشی کامیاب می‌کردم

۲۸۸

آن کس که ز احوال نگاهت خبرم کرد صد شکر که چون آینه صاحب نظرم کرد
آن نغمه که می‌خواند نسیم شب زلفت آسوده ز گلبانگِ درای سحرم کرد
آن کس که ز پیمانهٔ عمرم خبری داشت مقیاس خم زلف تو را با کمرم کرد
بیزار شد از وسوسهٔ باده پرستان تیغ تو نگاهی که به خون جگرم کرد
آهی که مراد دل ما بود، دریغا! از منزل مقصود بسی دورترم کرد
از عالم خاکی نرسیدیم به جایی ز آن خاک که ایّام فراقت به سرم کرد
نگذاشت که روزی سرودستی بفشانیم خورشید که آویزهٔ گوش از گهرم کرد
آن کس که ره‌آورد جنون بود به عالم تا داغ مرا دید، به عالم سمرم کرد
آن شعله که برخاست ز دود دل «آذر»
آسوده ز خون جگر و چشم ترم کرد

۲۸۹

ای نگار عزیز، ای دلبند چند خوانم تو را به بانگ بلند
حُکم از آن تو، هرچه فرمایی خواه راحت رسان و خواه گزند
تا نشینم ز شوق و برخیزم بر سر آتشم بنه چو سپند
خواه فارغ ز سوز و سازم کن خواه چون نی بسوز بند از بند
به چه مانند می‌توانم کرد نقش تو، ای نگار بی‌مانند
تا گلوگیر گشته لقمهٔ تو کی دگر بشنوم نصیحت و پند
تا تو را برگزیدم از عالم دیده شد خسته از ببند و مبند
منم و توسن خیال انگیز گر شناسی سوار را به سمند
روزگاری‌ست صید ناخوش‌تو به کمند غم اوفتاده به بند
تا در اُفتی به کار دل «آذر»
دل از این روزگار باید کند

۲۹۰

چو آفتاب ندانم چرا بر آمده‌ای؟ به بوی کیست چنین تازه و تر آمده‌ای؟
نصیب مردم هشیار جز خرابی نیست بدین صفت که تو مستانه از در آمده‌ای
سراغ بحر گرفتی ز دیدهٔ تر من یقین به قصد دل و صید گوهر آمده‌ای
نظام نظم پری چهره‌گان به هم زده‌ای خلاف دلبرکان مهرپرور آمده‌ای
غبار راه تو شویم به اشک دیدهٔ خویش که آسمانی و آیینه بر سر آمده‌ای
به مُلک حُسن تو سلطانی و عجب دارم به خاکساریم از خاک کمتر آمده‌ای
به لحن ناخوش ماخو گرفته‌ای ای دوست به سجع گفتهٔ ما چون کبوتر آمده‌ای
زبان کلک تو پیکرتراش نظم من است فدای ذوق تو گردم چو آزر آمده‌ای
نشان آبله پایی گرفته‌ای ز نسیم
به بوی گمشده‌ای همچو «آذر» آمده‌ای

۲۹۱

سر به زانوی ماتمی‌ست مرا | جان من! بی‌تو عالمی‌ست مرا
تا تو پیوند روزگار منی | با جهان عهد محکمی‌ست مرا
آیت جور ماهرویان است | گر بر ابرو، بتا خمی‌ست مرا
آفتابا! گشای آغوشی | تا به رخساره شبنمی‌ست مرا
آب تیغی که داشت غمزهٔ تو | بر دل خسته مرهمی‌ست مرا
مُهر مِهری ز حلقهٔ زلفی‌ست | گر بر انگشت، خاتمی‌ست مرا
کس ندانست غیر نای دلم | پردهٔ زیر یا بمی‌ست مرا
کم مگیرید، گر پریشانم | خبر از زلف دَرهمی‌ست مرا
پردهٔ عیش گر فراهم نیست | پنجه در پنجهٔ غمی‌ست مرا
غیر مشت پری به کنج قفس | کس ندانست همدمی‌ست مرا

«آذر» از بخت بد چه می‌نالی؟
این دم از عمر هم دمی‌ست مرا

۲۹۲

خرّم و خوش باد آن نفس که دل و جان | سلسله جنبان شوند و آینه گردان
گرد نشاط و طرب به چهره نشانند | با تو نگاری شوند دست به دامان
چند به سودای مشتری سوی بازار | چند فروشم ز دیده لؤلؤ و مرجان
شاخ نشاطی به باغ تا ندهد بَر | برنخورد هیچ کس ز سیب زنخدان
چند به سینه زنیم سنگ مدارا | با مدد هر دلیل و حجّت و برهان
جان نبرد راه جز به خلوت حُسنت | دل نبرد راه جز به خلوت خوبان
چند از آن نرگسان به «آذر» بیدل | می‌نچشانی ز راه رحمت و احسان

مرتبه دان باش جان من که در این راه
مرد سخندان خورد وظیفهٔ دیوان

۲۹۳

تا داغ تو جای برجگر گیرد — ناز تو بهانهٔ دگر گیرد
داغی که نشان گلرخان دارد — صد قافله دل به یک نظر گیرد
ای دوست ز طالع شب زلفت — خورشید به سر، خُم سحر گیرد
امّید به اشک تلخ خود بستم — تا لعل تو دیده در شکر گیرد
داغ تو حمایل کمر کردم — تا دست من آن بَر و کمر گیرد
صیّاد کجا که آهوی چشمت — با نیم نظاره شیر نر گیرد
صد شکر، که عاقبت طبیبم داد — آن نسخه که روی من به زر گیرد
منشور بتان بلند پندارم — گیرم که زمانه مختصر گیرد
آن نخل که آب او سراب افتد — مشکل بتوان که برگ و بر گیرد
شمعی به مزار کس نمی‌سوزد — از دود دلم اگر خبر گیرد
هرگز ز قفا نگردد آزرده — زلفی که صبا ز پشت سر گیرد

طبعی که مرا خوش اوفتاد «آذر»
دستی‌ست که دامن هنر گیرد

۲۹۴

ای لعل دلگشا، تو شکر خند کیستی؟ — جا بر لب که کرده‌ای و قند کیستی؟
ما را غمی بزاد و بپرورد ماتمی — ای مایهٔ نشاط، تو فرزند کیستی؟
خوش خوش به شوق گوشهٔ چشم که می‌روی — ای دلبر زمانه، تو دلبند کیستی؟
تلخ است تلخ به تو مرا ذوق زندگی — تو جان خرّم و دل خرسند کیستی؟
ای ناشکفته غنچه، تو همرنگ چیستی؟ — ای گوهر نسفته، تو مانند کیستی؟
ای سرو من، به شوق که از پا نشسته‌ای؟ — پا در گِلی، ندانم پابند کیستی؟

«آذر» در این محیط گهرزا چه می‌کنی؟
مقبول قول طبع خداوند کیستی؟

۲۹۵

تا من از نرگس مست تو امانی دارم / چشم بد دور، خرابات مغانی دارم
غمزهٔ دوست به خوش‌باشی ما می‌فرمود / که من از گردش چشم تو چه آنی دارم
عجبی نیست که حیران لب لعل توام / عجب این است که از هیچ نشانی دارم
عهد من با قد و بالای تو امروزی نیست / گر به دل زمزمهٔ سرو روانی دارم
تا برانداخت صبا سلسلهٔ موی تو را / می‌توان گفت ز خورشید نشانی دارم
نازنینا، بشد ایام شبابم، دریاب! / نوبهاری که در آغوش خزانی دارم
چه کشم کُنج قفس منّت صیّاد امروز؟ / من که امّید به فردای فغانی دارم
تا که خلوتگه دل گوشهٔ ابروی تو بود / بر همه خلق یقین شد که جهانی دارم
از فغان من و از ناله و آهم پیداست / هدهدی، نامه بری، نامه رسانی دارم

جگری سوخته بود و دلی افروخته بود
همچو «آذر» گر از این شعله زبانی دارم

۲۹۶

داغ دیری‌ست که آتشکدهٔ جان من است
لاله عمری‌ست که خورشید بیابان من است
تا به خوش‌باشی ما لاله چراغ افروزد
وقت آن قافله خوش باد، که مهمان من است
آن که صد گوشه‌نشین در خَم ابرو دارد
گوشهٔ چشم به من دارد و حیران من است
خشت هر خُم که ز میخانه نشانی دارد
باخبر باش که یک تخته ز دکّان من است
آتش آلوده‌تر از نالهٔ دل سوختگان
طفل اشکی‌ست که در دامن مژگان من است
آن که شوریده‌تر از زلف پریشان تو بود
بخت آشفته و اقبال پریشان من است

آن که صاحب نظران طرفه غبارش خوانند
در نظر آینه و آینه‌گردان من است
نقش رعنایی قدّ تو به دیوانی نیست
که چنین نکتهٔ برجسته به دیوان من است
گر بُوَد طرفه تذروی به گلستان «آذر»
دست‌آموز من و مرغ گلستان من است

۲۹۷

آن که در باغ سراغ تو ز شمشاد گرفت
غمزه آموختن از نرگس تو یاد گرفت
تا تویی پرده نشین چمن حُسن، رواست
راه عشّاق اگر سوسن آزاد گرفت
تیشه‌ای بود که آرام دل شیرین بود
یادگاری که فلک از کف فرهاد گرفت
عاقبت کُنج قفس از دل تنگم برخاست
آه سردی که امان از دل صیّاد گرفت
تا بلاخیز بود نرگس مستانهٔ دوست
ای خوش آن دل که از این واقعه بنیاد گرفت
نازم آن دست، کز آن دست که من خواسته‌ام
جامی از گردش چشم تو پریزاد گرفت
گشت پیرایهٔ طبعم زر و سیم دگری
تا عروس سخنم حُسن خداداد گرفت
دست‌آموز دل خون شدهٔ «آذر» بود
طفل اشکی که قرار از کف استاد گرفت

۲۹۸

چون شمع چراغ دیده برکردم — آن خاک که خواستم به سر کردم
دیروز به حال دل نظر بستم — امروز وداع با جگر کردم
تا سرمهٔ چشم آسمان گردد — دود دل خویش را خبر کردم
تا زلف تو راه دیده بگشاید — یک عمر نثار یک نظر کردم
تا ره نبرد نسیم بر زلفت — صد سلسله دل به یکدگر کردم
تا پرده ز روی دوست بردارم — خود را چو نسیم دربدر کردم
می‌رفت حکایت بناگوشت — هر شام که با قمر سحر کردم
تا چشم تو مشق ناز می‌فرمود — بردیده چوخواب خوش گذرکردم
خطّی که گرفته بود پیشانی — در پیش فراق تو سپر کردم
این مایه نیازموده‌ام خود را — آن قدر که پنجه با هنر کردم
خون بود که از سبو به ساغر شد — از جام فلک لبی که تر کردم

جز غم «آذر» هرآنچه در دل بود
چون اشک ز دیدگان به در کردم

۲۹۹

یادگاری ز تو مه پاره که مهمان من است
پاره ابری‌ست که از دیده به دامان من است
نقشبندی که زند نقش تو بر پردهٔ عشق
به یقین خون دل و خامهٔ مژگان من است
گفتم آیین جفا را ز که آموخته‌ای؟
گفت: آن خار که خرّم ز بیابان من است
گفتمش داغ جنون را به چه مانند کنم؟
گفت: مجنون من و سلسله جنبان من است

گفتمش دُرد غمت چیست به پیمانهٔ ما؟
گفت: آبی ست که در ساغر هجران من است
گفتمش مُهر به لب مِهر که داری در سر؟
گفت: آن غنچه که منظور گلستان من است
گفتمش آینهٔ عکس بناگوش تو چیست؟
گفت: ماهی ست که حیران گریبان من است
گفتم از چنبر زلفین سیاهش؟ گفتا:
گوی لطفی ست که اندر خم چوگان من است
گفتم از شعلهٔ جانسوز کدامین آهی؟
گفت: آن شمع که در سایهٔ ایوان من است
گفتم از لطف تو چون است دل «آذر»؟ گفت:
که گُل سرسبد سفرهٔ احسان من است

۳۰۰

ای دوست بیش از این دل عشّاق خون مکن — رخسار ما به سیلی غم نیلگون مکن
سرمشق ماست تا خط و خال تو نازنین — سر بر خط کرشمه و ناز و فسون مکن
تا مست خواب ناز بود نرگسان یار — ای آفتاب! سر ز گریبان برون مکن
ای ماهتاب! رنجه مفرمای پای خویش — بار غم خرابه نشینان فزون مکن
ای دوست جرعه جرعهٔ عمرم خراب توست — هشدار! این پیاله دگر واژگون مکن
از بادهٔ تغافل ای چشم نیم مست! — کردی هزار بار خرابم، کنون مکن
صحرا به داغ مردم صحرانشین سپار — دیگر هوای لاله رخی ای جنون مکن
با گردش زمانه مرا نیست الفتی — گو با اجل به کار دلم چند و چون مکن
از چین زلف خود دل «آذر» جدا مساز
ما را اسیر سلسلهٔ چرخ دون مکن

۳۰۱

چون است که امشب نبری راه به جایی | ای آه! کـه فـریـادرسی نـالهٔ مـایـی
جز دل که به دام سر زلف تو درافتـاد | گشتیم و نجستیم یکی سلسله خایی
این‌سان که دلم بر سر آتش بنشاندی | گردون ننشانده‌ست دلی را به جفایی
مشکن دل عشّاق بلادیده، به پا خیز | تا جلوه فروشد مه انگشت نمایی
تاکی زکف لطف توای‌دوست چوشمعی | از اشک جگرـ وز بپوشیم قبایی
گـه در شکـن نـالـه و گه در خم آهـم | چون مست نگردم به چنین آب و هوایی
آن می‌رود آن روز که بر شاه و گدا رفت | گر محتشمی رحم نیارد به گدایی
نقشی که ببستیم به لوح جگر خویش | آخـر بـرسانـد دل مـا را بـه نـوایی
تـو زنـده بـرآنـی که نـپرسی خـبر مـا | مـا زنـده برآنیم که گوییم دعایی

«آذر» چه توان کرد که از سوز غم عشق
چون شمع نداریم خبر از سر و پایی

۳۰۲

تـا گـزنـدی نرسد بـر مـن زنّـار بـه دوش
طرّهٔ زلف تو چون حلقه بکردم بر گوش
تـا سخن می‌رود از تار سر زلف حـبیب
چه کند پـردهٔ دل، گـر نـشـود پـند نیوش
تـا که از جلوهٔ خورشید قدح ساختـه‌ایـم
مـطـرب آواز بـرآورد خـوشا نوشـانـوش
چـاکـران بـاده صـافـی بـه ادب زود بـیـار
شـاهدان نیز بـه فـرمـان ادب زود بـنـوش
تا که از تاک محبّت خُم می می‌جوشد
نکند تخته دکانش، چه کند باده فروش؟
تـا که در گـردش جـام است می روشـن مـا
کی نسیمی بتوان کرد چراغی خاموش؟

عارفان نقش حقیقت به حقیقت بستند
گر سپردند دل و دین به خطوط و به نقوش
همه محو خط جام و همه حیران نگار
از تف جام محبّت همه در ذکر و خروش
خوش نشسته به هم از شوق بت گل رویی
نیست یک تن که بود بی‌هنر و بیهُده‌کوش
عارفانند به معنی همه آیینه به دست
صوفیانند به سیرت همه پشمینه بپوش
بر در پیر مغان مغبچگان صف در صف
کف زنان عشوه‌کنان نغمه زنان دوشادوش
تا از «آن» باده که ساقی به قدح ریخته است
حیف باشد که نباشد دل «آذر» در جوش

۳۰۳

تا چند می‌گدازی بیمارت — ای من فدای گرمی بازارت
جای شگفت نیست که بر مژگان — گلها شکفته از ستم خارت
جانم به لب رسید بتا تا چند — مانم جدا ز لعل شکربارت
عاشق گه خرام تو چون بیدی — لرزد به خود ز قوّت رفتارت
گردون نظر به خیره همی بندد — تا اتفاق ماست به دیدارت
سلطان کمر به خدمت من بندد — تا بر سر است سایهٔ دیوارت
دل می‌برد ز خلق جهان، آری — با یک کرشمه ابروی عیّارت
ماییم و دستهٔ دستهٔ ریحانت — ماییم و حلقه حلقهٔ زنّارت
فتنه ز دور چرخ کجا خیزد؟ — تا خفته‌است نرگس خونخوارت
«آذر» چو دید ناز تو را، گفتا
قربان آن اذیّت و آزارت

به اقتفای غزلی ازدیوان شریف خلّاق المعانی استاد کمال الدین اسماعیل اصفهانی با مطلع :

ای غمزهٔ تیز تو جگرخواره
وی لعل تو طیرهٔ شکرباره

۳۰۴
نازم به دلی که گشت میخواره — از نرگس تو، به نیم نظّاره
چون تیز نگردد آتش سودا — مه پاره اگر بود شکرپاره
یک عمر نثار یک نظر کردیم — تا زلف برافکنی ز رخساره
گر ساز فراق را بگردانی — از شوق چه پرده‌ها کنی پاره
گویی ز ازل فتاد عیّاری — میمون و مبارک تو عیّاره
چون فتنهٔ زلف تو ندیدم من — دیدیم اگر هزار مکّاره
پرسند اگر چه زیر لب داری — لب بر لب ذکر توست همواره
آهی که بر آمد از دلم، افسوس — شد جفت نسیم و گشت آواره
ما را که نبود بیمی از داغی — زنجیر جنون بگشت گهواره
مپسند که عاشقان خودبینی — مسکین و فقیر و زار و بیچاره
بردی دل و دین ما به طرّاری — تا چون کنی ای صنم دگرباره
«آذر» نرسی به منزل مقصود
با این دل دردمند خونخواره

۳۰۵
تا پُرکنم پیالهٔ خود از سبوی دوست
من ترک توبه کردم و رفتم به کوی دوست
سرمایهٔ ارادت من گشت ساغری
پیمانهٔ محبت من گشت بوی دوست
شستم به اشک دیده، غبار فراق را
بنشسته‌ام چو آینه تا رو به روی دوست

غیر از لب پیاله نگیرد به بوسه‌ای
آن کس که بشنود ز لبم گفت وگوی دوست

دردا، چو ماهتاب زمین‌گیر گشته‌ام
از حسرت شمایل روی نکوی دوست

بختم امان نداد ز گلگشت روزگار
بوسم گلوی ساغر و بوسم گلوی دوست

تا بسته است طرّهٔ تو دست روزگار
بسته‌ست روزگار دل من به موی دوست

شرمندهٔ حساب نگردد به روز حشر
هرکس چو من به گور بَرَد آرزوی دوست

ای دل بنوش باده چو «آذر» که تا به حشر
هرگز تهی ز باده نگردد سبوی دوست

۳۰۶

وای از آن فتنه که آهنگ رسیدن دارد
آه از آن گُل که خزانش سر چیدن دارد

بشنو آهنگ نگاهم که از این پردهٔ ساز
سخن عاشق دیوانه شنیدن دارد

ای حریفان، به هوای لب یارم در باغ
جای گُل غنچه بچینید که چیدن دارد

به سراغ قد و بالای تو ای سرو روان
رفتن و دیدن و واپس نگریدن دارد

سایهٔ سرو تو، تا آب به شمشاد دهد
گر فروشد ثمر خویش، خریدن دارد

جلوه‌گر جلوهٔ تو، عمر اگر عمر من است
آفتابا، لب این بام پریدن دارد

تا خیال قد تو در چمن چشم من است
این‌همان باغ وبهاری‌ست که دیدن دارد

لب آن جام که لبریز بود از می ناب
به هوای لب نوش تو چشیدن دارد

تا رسانی دل و جان را به مُقامی «آذر»
گام بردار که این راه بریدن دارد

۳۰۷

تا دلشده‌ای درشکن موج شرابیم — انصاف توان داد که در آتش و آبیم
ما را نشناسند ز می، بس که ملولیم — می را نشناسند ز ما، بس که خرابیم
صد دیده نظر باختم افسوس که ساقی — نشناخت که ما منتظر بادهٔ نابیم
چون نای یتیمان همه در سوز و گدازیم — چون چشم غریبان همه‌درحسرت خوابیم
یک نیم نظر فرصت دیدار نداریم — آبستن مرگیم و همانند حبابیم
پاداش فلک بین که به سودای تو ای گل — خون دل ما کرد به شیشه که گلابیم

آزرده مبادا دل «آذر» ز خماری
تا دلشده‌ای در شکن موج شرابیم

۳۰۸

گر گفت وگوی زلف شکن درشکن نبود — این سان شمایل شب تاریک من نبود
زلف تو بود و غالیه بو سنبل تو بود — پیچیده نافه‌ای که به ملک ختن نبود
هرگز بهار سر به گریبان نمی‌گذاشت — مرغ چمن به بوی تو گر نغمه زن نبود
داغی زمانه برجگر من نمی‌گذاشت — گر الفتی میان من و سوختن نبود
این است بی‌تو روز من و روزگار من — یعنی نشاط را شکری در دهن نبود
بیهوده چرخ قامت ما خم نکرده است — شب زنده دار و روزشماری چو من نبود
نقش غمی، که نقش و نگار دل من است — بر سردرِ عمارت، بیت الحزن نبود
من بودم و غبار غم و آتش فراق — آنجا که نام بود و نشان از وطن نبود
شیرین من! به شوق تو جز من هر آن که بود — تیشه به دوش داشت، ولی کوهکن نبود
گفتم مگر ز باغ گشادی طلب کنم — من در چمن به سیر و دلم در چمن نبود
سوسن زبان دراز نمی‌کرد در چمن — گر نرگسان مست تو گرم سخن نبود

«آذر» چگونه سخت ننالد که بر سرش
جز ابر تیره بختی، سایه فکن نبود

۳۰۹

میان ما و تو روزی گر اتّفاق افتد چه طاقها که شود جفت و جفت طاق افتد
دلا بکوش به مهر و وفا، که روشن باد به منزلی که در آن بار اشتیاق افتد
کدام سرو نگیرد سراغ رعنایی اگر نسیم وصال تو در مذاق افتد
یقین به گلشن چشمم دمی بیاساید اگر نظارهٔ جانان بر این رواق افتد
مباد گلشن حُسنت ورق بگردانند بدان صفت که مرا کار با فراق افتد
به جز حدیث دو ابروی یار دلبندم به روزگار ندیدم که جفت طاق افتد
چراغ دیدهٔ «آذر» کجا شود خاموش
میان عاشق و معشوق گر وثاق افتد

۳۱۰

گیرم خبر نیافتم از زلف درهمش یک عمر چون بنفشه نشینم به ماتمش
این سان حدیث دل به درازا نمی‌کشید گر الفتی نبود بدان زلف پُرخمش
خوش باد حال دلشدگانی که از ازل آموختند سر به گریبانی غمش
مرهم گذار زخم جگرسوز ما نگشت لعل لبی که عقده‌گشا بود مرهمش
دستی که در هوای تو می‌کوفتم به سر گردون به ریسمان جفابست محکمش
خواب و خیال پرده نشینان به خیر باد آنجا که نیست جز دل دیوانه محرمش
خورشید را به شب پره مانند می‌کند فیضی که می‌رسد سحر از لطف شبنمش
موقوف یک نظاره کنم دور چرخ را افتد اگر گذار دل من به عالمش
دیگر به هیچ گونه دگرگون نمی‌شود آیینه‌ای که رنگ پذیرفت از دمش
آنان که دل به عالم هستی نبسته‌اند دانند چیست ساحت مُلک مسلمش
هرگز به بوستان ندمیده‌ست سبزه‌ای این گونه دلفریب که از روی خرّمش
«آذر» چه اعتبار که از دور روزگار
نقشی به جا نماند از جام یا جمش

۳۱۱

شور هستی تورا شناختن است — نمک عشق با تو ساختن است
کی شود آتشی سمندر سوز — تا تو را میل دیده باختن است
می‌گدازد دلم، ولی چه کنم؟ — هُنر عشق در گداختن است
شب زلف تو دیدم و گفتم — بُرد با شام تیره ساختن است
تر کنم لب به احتیاط، اگر — قصد تو قصد تیغ آختن است
حرف مردان روزگار «آذر»
بر سر روزگار تاختن است

۳۱۲

نصیب نیست اگر غیر شام تار مرا — نمرده شمع گذارید بر مزار مرا
از آن پیاله که از مشرقش بلا خیزد — دمید صبح امیدی به روزگار مرا
بهار مزد مرا این چنین عطا فرمود — گذاشت بر سر دیوار همچو خار مرا
به سایه‌سار سبویی مگر بیاسایم — که آفتاب نیاید دگر به کار مرا
ز چشمهٔ سحرم آبی از سبو نچکید — به جرعه‌ای که توان کرد در خمار مرا
هوای حُسن تو آتش به جان ما انداخت — وگرنه آینه‌ای بود بی‌غبار مرا
خمیرمایهٔ تاک کدام بستانی — که آب و آتش تو کرد میگسار مرا
بنای مستی ما را خرابی دگر است — وگرنه خشت خُمی بود در کنار مرا
هنوز دیده به در داشتم که باده فروش — به وجه خیر و تصدّق نداد بار مرا
هنوز رنگ تعلّق نداشت داغ جنون — که کرد عاقل و دیوانه سنگسار مرا
به بوی آن که گُلی دسته دسته برچینم — نشست بردل وجان پُشته پُشته خار مرا
نسیم طرّهٔ زلف تو داد بر بادم — خرام دلکش تو کرد خاکسار مرا
دریغ و دردا! به راه وصال یار «آذر»
امیر قافله شد چشم اشکبار مرا

۳۱۳

مابیم و شمایل جنونی / ای دل، تو به روزگار چونی؟
نازم به کدام زندگانی؟ / بالم به کدام چند و چونی؟
تا خویش به منزلی رسانم / افسوس که نیست رهنمونی
خون می‌کنی ای نگار شیرین / تا چند دلم به آزمونی؟
گوشم چو نوازش نسیمی / بنواز دمی به ارغنونی
تو شهره به نازکی چنانی / کز دست خیال ما برونی
وقت است اگر سری برآرد / کهنه زخمی ز اندرونی
گردی نرسید از دیاری / من ماندم و بخت واژگونی
بگذشت که مهر بر سر من / می‌ریخت طلای آبگونی
بی‌شهد لب شکرفروشان / مابیم و دو دیده غرق خونی
باید به هزار رنگ و نیرنگ / «آذر» به فسانه و فسونی

از هر مژه تیشه‌ای بسازم
تا راه برم به بیستونی

۳۱۴

شبی که بی‌تو به امّید آن جمال گذشت / به غیر ماه که داند به من چه حال گذشت
شبی که بر من بیدل گذشت از غم تو / سخن گزاف نباشد: هزار سال گذشت
هنوز سایهٔ عمر من آفتابی بود / که از برابر چشمم شب وصال گذشت
به غیر زلف سیاهی که هشته بر دوشت / ندیده‌ام شب تاری که بی‌ملال گذشت
به احتمال نظر کن به گوشهٔ چشمی / که کار گوشه نشینان ز احتمال گذشت
به پیر میکده گفتم ز خون دیده و گفت / کجا توانی از این لقمهٔ حلال گذشت

هزار نامه سیه کرد «آذر» و می‌گفت
تمام دور نشاطم به خط و خال گذشت

۳۱۵

تا شود محو رُخت چشم تماشا امروز — چه کشیدیم من و این دل شیدا امروز
تا کنی چارهٔ ناچار من ای سرو روان — سایه از لطف بیفکن به سر ما امروز
جانب جان من ای دوست نظر کن، ورنه — می‌کشد کار دل ما به تماشا امروز
تا کجا باز بیفتد نظرت بر گذری — پاره‌های جگر ماست به هرجا امروز
تا نسیم سر زلف تو برآشفت به هم — کس ندیدیم نشد سلسله بر پا امروز
خط و خال تو بخواندیم، اگر نام مرا — برنوشتند به دیباچهٔ دنیا امروز
سنبل آن بهْ که به داغ تو نشیند در باغ — بلبل آن بهْ که بگیرد ره صحرا امروز
گر درآیی ز در و چهرهٔ خود بنمایی — کافرم گر نکنم مُشت فلک وا، امروز
وعدهٔ حشر بدادی و دل خستهٔ من — چه کند گر نکند دعوی فردا امروز
آنچه دیدیم ز افسون تو شیرین دهنی — به جمال تو ندیده‌ست کسی تا امروز
سود و سرمایهٔ ما تا بود از خاک درت — سر اقبال من و دولت سودا امروز
تا امیدی‌ست بدان گردش چشمت چه‌کشم — منت باده فروش و می مینا امروز

تا شوم باخبر از عالم بالا «آذر»
کمر خویش ببستیم چو عنقا امروز

۳۱۶

دانی که چیست قسمتم از دور روزگار
چشمی به خون نشسته و چشمی در انتظار
بالاتر از سیاهی گفتی که رنگ نیست
خون شد سواد دیده‌ام ای نازنین نگار
تا روزگار تو چه کند با من غریب
ماندم به راه تو، چو غریبان به رهگذار
نازی که من ز نرگس مست تو دیده‌ام
بر هم زده‌ست شیوهٔ مستان میگسار

من از صدای تیشهٔ مجنون شنیده‌ام
جز سوز و ساز عشق نماند به یادگار
اشک مرا نگر که چکیده‌ست بر رُخم
خواهی اگر ببینی ایوان پُر نگار
دارد نشانه‌ای ز نگاه و خرام تو
آهو به دشت و کبک به دامان کوهسار
تو خود کدام میوه‌ای ای سرو سیم‌بر
در دست شاخ کی بُوَد این گونه برگ و بار
از داغ توست لاله به صحرا قدح به دست
وز سوز عشق چشم صراحی‌ست خون ببار
درماندهٔ بنفشهٔ زلف تو گل‌رخان
واماندهٔ دو زلف سیاه تو شام تار
فرمانبر دو ابروی تو، طاق نُه سپهر
حسرت‌کش اشارهٔ تو، جان بی‌قرار
از سوز آه «آذر» دل سوخته نماند
نه گُل به گلشن و نه تذروی به شاخسار

۳۱۷

چشم تو اگر پیاله زن گردد — میخواره خبر ز حال من گردد
بی نرگس تو مباد مخموری — میخانه اگر مرا وطن گردد
از پای درافکنیم گردون را — گر گِرد سرت خلاف من گردد
تا وصف تو می‌رود به شیرینی — هر تیشه به دوش، کوهکن گردد
آن کیست که این بلا بگرداند — زلف تو اگر شکن شکن گردد
گر گوشهٔ ابرویی بجنبانی — پا تا به سر زمانه فن گردد

آن لعل که خاتم سلیمانی ست　　حیف است نصیب اهرمن گردد
در کوی تو من ز پای ننشینم　　تا پیرهن وفا کفن گردد
گر بذر محبتی بیفشانی　　بس خار که سوسن و سمن گردد
صد خرمن گل به ارمغان آرم　　گر گلبن دوستی کهن گردد
سوزی که بخیزد از دل شیدا　　سرمایهٔ شمع انجمن گردد
طعم غزلی توان چشید «آذر»
سنجیده اگر تو را سخن گردد

۳۱۸

ما از شکنج زلف تو، تابی نخواستیم　　ما از نسیم، بوی گلابی نخواستیم
جز خون به ساغرم که فزون باد هر نفس　　ما باده‌ای ز چشم خرابی نخواستیم
شب‌زنده‌دار مجلس خویشیم همچو شمع　　ما فتنه‌ای ز نرگس خوابی نخواستیم
این شکر چون گزارم کز چشم مست تو　　کردیم صد سؤال و جوابی نخواستیم
بی زحمت فراق ندادیم دل به عشق　　بی رنجهٔ خمار شرابی نخواستیم
بوی بهشت از چمنم تا توان شنید　　باران رحمتی ز سحابی نخواستیم
از آسمان چو ابر رکابی نخورده‌ایم　　ما از کف کریمان آبی نخواستیم
تا پرده دار پردهٔ ناساز می‌زند　　ما نغمه‌ای ز چنگ و ربابی نخواستیم
عمری ست خُم به دوش و سبو بر سریم ما　　از آب و آتشی می نابی نخواستیم
دل را ادب به سیلی ساحل نموده‌ایم　　ما مشق زندگی ز حبابی نخواستیم
هرگز نظر به عالم بالا نکرده‌ایم　　جز چاک سینه راه صوابی نخواستیم
ما بر رخ عروس نگارین نگار طبع　　از سنبل و بنفشه نقابی نخواستیم
تا خون دل ز دیدهٔ «آذر» فرو چکد
بنوشته خط به دژ خوشابی نخواستیم

۳۱۹

بگذشت تا نسیم سر زلف دَرهمت	آهنگ روزگار شنیدم ز ماتمت
لاله قدح کشید ز داغ فراق تو	سوسن زبان گرفت ز هنگامهٔ غمت
جا دارد ار سمن بنشیند به خرّمی	ای لاله‌گون عذار ز رخسار خرّمت
تنها نه من به خیل خیال تو اندرم	عالم نهاد سر به گریبان عالمت
دلها به باد رفت به بوی وصال تو	سرها به‌خاک‌گشت به شاباش مقدمت
معلوم شد ز گوشهٔ چشم تو ای نگار	یک گوشه است چرخ ز مُلک مُسلّمت
اهریمنی نبسته هرگز ز دور چرخ	آن دیده‌ای که بسته سلیمان به خاتمت

آیینهٔ فلک که نگیرد غبار غم
زنگارها پذیرد «آذر» ز یک دَمت

۳۲۰

بس که آباد گشت و ویران شد	دلم از عاشقی پشیمان شد
از دم سخت سرد مهری‌ها	آه از دل کشیدن آسان شد
سینه سر تا به پا به داغ نشست	تا بیابان ما بیابان شد
تا دهان باز کرد زخم دلم	غنچه بشکفت و گل فراوان شد
می‌توان مُلک دل به غمزه گرفت	می‌توان بی‌نگین سلیمان شد
باز خون دلم به جوش آمد	باز دریا اسیر توفان شد
باز صید دلم ز ترکش ناز	از چپ و راست تیرباران شد
جامهٔ صبر من تماشایی ست	بس قبا گشت و باز دامان شد
خُم مهر و وفا ز جوش افتاد	تخته، دکانِ می پرستان شد
دلم از خاک غربتی که مپرس	تاج بر سر نهاد و سلطان شد

سر مویی که مانده بود از عمر
«آذر» از بخت بد پریشان شد

۳۲۱

بیا بیا، که به دست من اختیار نماند | مرو مرو، که دگر چاره‌ای به کار نماند
کدام آتش و آبی سر خرابی داشت | کز این پیاله به جز رنجهٔ خمار نماند
ز بس که خون عزیزان فلک به ساغر ریخت | دگر لطیفهٔ مستی به روزگار نماند
چه لعبتی تو، ندانم به خاکساری تو | به هر گذار ز بی‌طاقتی سوار نماند
ز شرم طرز نگاه و خرام دلکش تو | غزال و کبک به دشت و به کوهسار نماند
کدام موی و میانی که از لطافت تو | به جز خیال به کوی تو رهگذار نماند
ز بس حدیث فراق و وصال بشنیدم | دگر به گوش دلم گوش و گوشوار نماند
چنان که می‌رود از هر طرف نسیم فراق | عجب مدار ز گردم اگر غبار نماند
شکن شکن سر زلفی به پیچ و تاب نبود | به طرّه طرّهٔ زلفی دگر قرار نماند
چه شد به یک مژه برهم زدن بهار برفت | به شاخ عمر به جز مرغ انتظار نماند
دری به روی سمن دست سنبلی نگشود | به دست شاخ ز بار و بری نگار نماند
نه من به سنگ محبت شکسته‌ام دل خویش | کدام آینه زین دست داغدار نماند
به پرده نقش جمالی به یادگار نبود | شمایلی ز نگاری به یادگار نماند

به جای طوطی طبعم عجب مدار «آذر»
به غیر مشت پری گر به شاخسار نماند

۳۲۲

سرو من جز قد تو بندهٔ آزادی نیست
زلف پیچیده به هم، طرّهٔ شمشادی نیست
خوش قدان صاحب اقبال بلندند، ولیک
چه توان کرد کزین دست دل شادی نیست
باخبر باش که تا صورت احوالی هست
به جمالت خبر از حُسن خدادادی نیست

راستی را چه کند عاشق شوریده سری
تا به سان قد تو قامت فریادی نیست
تا خط سبز تو شد رشک چمن، دانستم
چهره پردازتر از خال تو استادی نیست
قاف تا قاف بگشتیم همه عالم را
لعبتی، حوروشی، چون تو پریزادی نیست
گل من! تا ز جفای تو به دل خاری هست
بوستان بیشتر از گنج غم‌آبادی نیست
مکن ای دوست چنانم که ببینی روزی
تیشه‌ای هست، ولی نام ز فرهادی نیست
تا که «آذر» بُوَد و آهوی شیرافکن تو
صید همسنگ من و جفت تو صیّادی نیست

۳۲۳

تا زلف شب در آمیخت با گوشهٔ هلالت — احوال گوشه‌گیران کی می‌رسد به‌حالت
روز امیدواران، آن روی بی بدیلت — قندیل شب نشینان، رخسار بی‌مثالت
نقشی گذر نمی‌کرد در کارگاه هستی — هرگز به احتمالی، الاّ به احتمالت
کی نوعروس بختم در حجله می‌نشیند؟ — ای پرده‌دار عشّاق، جز پردهٔ خیالت
شد آتشی و برخاست دود از دل زمانه — هر جا که پرتو افکند، آیینهٔ جمالت
باید ز مهر رویت، شاید ز شام زلفت — پیدا کند دل من، روز و شب وصالت
سرلوحهٔ دل من، خطّ غبار حُسنت — سرخطّ نقشبندان، نقشی ز خطّ و خالت
کی می‌شنیدی ای گل، بوی نسیم زلفش — سوسن اگر نمی‌داد در باغ، گوشمالت
«آذر» به توتیایی بر دیده‌ها نشاند
گردی اگر نشیند، بر دامن از ملالت

۳۲۴

ای دل خمار نرگس جادوی کیستی؟ در آرزوی مژدهٔ ابروی کیستی؟
درماندهٔ کدام عتابی به روزگار همچون نسیم دربه در کوی کیستی؟
کس را نماند سایهٔ اقبال بر سری جانا! همای ساعد و بازوی کیستی؟
بارید ابر دیده و معلوم ما نگشت ای سیم‌بر! تو سرو لب جوی کیستی؟
دلدادهٔ کدامی و سرگشتهٔ که‌ای؟ درجست و جوی سلسلهٔ موی کیستی؟
ما بی‌قرار زلف خم اندر خم توییم تو در هوای زلف و بَر و بوی کیستی؟
جانا! میان ما و تو دیرینه الفتی‌ست تو آشنای خال و خط و خوی کیستی؟
خورشید و ماه آینه‌گردان روی توست ای ماه من! تو شیفتهٔ روی کیستی؟
مُهر سکوت برلب و خاموش گشته‌ای در انتظار لعل سخن‌گوی کیستی؟
«آذر» به هر گذار سراغ تو می‌گرفت
هان ای غزال وحشی! آهوی کیستی؟

در رثای فرزند دلبندمان، «فاضل» عزیز

۳۲۵

ای بادهٔ ارغوانی من ای ساغر جاودانی من
خُم بر سرخُم شکسته گردون از مستی آن چنانی من
بس نخل که از تو پا گرفته ای میوهٔ زندگانی من
گرگ اجلت ربود افسوس غافل ز من و شبانی من
چونی تو به زیرخاک، چونی؟ ای لعبت آسمانی من
خلقی ز فراق تو زمین‌گیر ای آیت کهکشانی من
سرگرم کدام بوستانی ای طایر بوستانی من
مشغول کدام دانه گشتی ای مرغک آشیانی من
شیرین نگرفت پیشی از تو فرهاد نگشت ثانی من

از گوهر اشک من چه پرسی؟ ارزانی تو، گرانی من
ای کاش خزان زندگانی می‌داد به تو نشانی من
گویی همه شاخها قفس شد در باغ ز بدگمانی من
از بذر محبّت تو پیداست رخسارهٔ زعفرانی من
توفان غم تو ریخت آخر خاکی به سر جوانی من
آوخ ز گل نچیدهٔ ما افسوس ز باغبانی من
می‌داد نشان قامت تو سروی ز قد کمانی من
جز ناوک صیدافکن تو کس نیست حریف جانی من
آزردهٔ فتنهٔ که گشتی ای مایهٔ شادمانی من
رفتی و غم تو گشت آخر شرمندهٔ میزبانی من
صد شکر که از درم درآمد داغ تو به میهمانی من
دود از دل مردمان صحرا برخاست ز کاروانی من
چون رفت که طاقت زمانه شد طاق ز مهربانی من

قربان غم تو گردد «آذر»
آن غم که بگشت فانی من

۳۲۶

چو شمعی رفته رفته آب گشتی سوختی، ای غم!
عجب پیراهنی بر قامت خود دوختی، ای غم!
مبادا تا بماند کاروانی در شب تاری
چراغی گشتی و منزل به منزل سوختی، ای غم!
قدی خم کرده‌ای در پیش بالای دل‌آرایی
ندانم این ادب را از کجا آموختی، ای غم!

به سودای بتان آشفته بازاری که من دیدم
زیان کردی اگر ما را به کم نفروختی، ای غم!
فکندی همچو شمع محفلی در آتش و آبم
ره صد ساله را یک شب به من آموختی، ای غم!
دهی شرح غم خونین‌دلانی چون دل «آذر»
دهانی باز کردی و لب من دوختی، ای غم!

۳۲۷
از دور نگاه تو، ای لعبت بی‌همتا — خون شد جگر باده، بشکست دل مینا
گر قصّه ما و تو، از سینه برون افتد — بیچاره شود مجنون، درمانده شود لیلا
این زمزمه بشنیدم، از صبح بناگوشت — کی قصّهٔ زلف تو، گنجد به شب یلدا
شمشاد کجا ماند، چون طرهٔ پیچانت؟ — مانند کجا داری؟ ای سرو سهی بالا
سوسن به سمن می‌گفت: قد تو بدان ماند — محشر ز پس محشر، غوغا ز پس غوغا
مهتاب کجا ماند، چون صورت حال تو — چون نقش و نگار تو، هرگز نشود پیدا
زلف تو به طرّاری، تیغ تو به عیّاری — آن ریخته خون دل، این ریخته خون ما
ای مایهٔ صد امّید، برخیز که تا بینی — از شور تو شیرینی، چون است دل شیدا
جز نقش و نگار تو، ای دلبر سیمین‌بر! — طبعی نکند وصفی، ذوقی نکند انشا
زنهار دمی بنگر، تا از غم خود بینی — اشکم همه آتشگون، آهم همه آتش‌زا
از گریهٔ شبگیرم، بشکفت لب گلشن — از خندهٔ خونینم، بشکفت لب صحرا
ساغر به کف لاله، آرام کجا گیرد؟ — تا باد خزان دارد، در باغ سر یغما
تا مردم چشم من، دیگر چه به کار آید — تا دید دُرِ اشکم، شد آب دل دریا
در عالم شیدایی، ای دوست به بوی تو
نشناخت دگر «آذر» پا از سر و سر از پا

۳۲۸

ای چشم نیم مست! قدح نوش کیستی؟ ای نازنین نگار! تو مدهوش کیستی؟
جانا! فسانهٔ تو به عالم رسیده است ای قصهٔ زمانه! تو در گوش کیستی؟
روشن ز روی توست جمال پری‌وشان ای فتنهٔ نخفته! تو خاموش کیستی؟
ما را غم تو دست در آغوش کرده است ای نازنین! تو دست در آغوش کیستی؟
حیران روزگار کدامین کرشمه‌ای؟ در انتظار صبح بناگوش کیستی؟
ای زلف پرشکنج! چه داری به زیر سر؟ ای دسته دسته گل! به بَر و دوش کیستی؟
از شعلهٔ نگاه که در آب و آتشی؟ سرمست جام بادهٔ پُرجوش کیستی؟
دمساز سازِ کیستی «آذر» به روزگار؟
در گوشه‌ای نشسته، فراموش کیستی؟

به اقتفای غزلی از حسن وثوق (وثوق الدّوله) با این مطلع:
ای بر قبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن
دست جفا به خرمن دلها دراز کن

۳۲۹

ای توتیای خاک رهت دیده باز کن ای قامت تو سرو چمن سرفراز کن
دست بهار از گل رویت گلابگیر جمعیت چمن ز نگاه تو ناز کن
ساقی ز باده خانهٔ چشمت پیاله گیر مژگان به روی دل در میخانه باز کن
هر جا سخن ز کشتهٔ تیغ تو می‌رود استاده‌اند گبر و مسلمان نماز کن
مه را هلال‌وار کشانی به لاغری خورشید را به ذره توان هم طراز کن
ترکان فتنه جوی بسی دیده‌ام ولیک کم دیده‌ام چو نرگس تو ترکتاز کن
نشنیده‌ام زجوش شراب ونوای چنگ جامی چو گردش نگهت چاره سازکن
از کار بستهٔ دل مجنون گره گشای محمود را خلاصهٔ زلف ایاز کن
«آذر» کجاست غیر دل دردمند ما
دست دعا به جانب گردون درازکن

۳۳۰

ساقی قدحی بیار، برخیز تا چند در این خمار، برخیز
ای آتش جانگداز، منشین ای گرمی روزگار، برخیز
معشوق من آن حریف جانی مست آمده هوشیار، برخیز
در آتش عشق چون سپندی بنشین و به بوی یار برخیز
تا چند به زاری‌ام نشانی تا چند در انتظار، برخیز
ای دل چه نشسته‌ای به زاری؟ آمد ز درم نگار، برخیز
روزوشب وماه وسال خود را تا چند کنی شمار؟ برخیز
دلبر سر کارزار دارد آمد گه کارزار، برخیز
بند از گره قبای بگشای تا زار نگشته کار، برخیز
آزرده مساز خاطر خویش چون آینه، بی‌غبار، برخیز
چون غنچه شکفت خاطر عشق زآن لعبت گلعذار، برخیز
زآن رشک نگارخانهٔ چین زآن غیرت، نوبهار، برخیز
با همّت خسروانهٔ خویش تا از سر روزگار، برخیز

چون شعله زخاک شو به بالا
چون «آذر» از این دیار برخیز

۳۳۱

دانی کدام روز کنم سیر گلشنش؟ روزی که چون غبار نشینم به دامنش
بس تازه و تر است نگارین نگار من اردیبهشت را نشناسی ز بهمنش
رخسار آفتاب به چین و شکن نشست زآن جلوه‌ای که کرد بناگوش و گردنش
تا خون دیده دست ندارد ز دامنم من کیستم که دست بدارم ز دامنش
ای وای اگر به طرفه نگیرد شکار خویش تیر نگاه و آن مژهٔ صید افکنش
غافل نماند زخم دلم از تبسّمی تا گشت تیغ مرحمت دوست، مرهمش

تـا طـایـری هـوس نـکـند آشـیـانـه‌ای یارب شکن شکن نشود زلف درهمش

ما را به روزگـار فراقش نمی‌نشـانـد گـردون اگر قیـاس نمی‌کرد با منش

دانی ز چاه عشق چه ماند به یادگار؟ قرص مـهی و قرصهٔ نـانی و بیـژنش

«آذر» مجوی بوی محبت ز هر دیار

خاصه که داغ لاله بود شمع روشنش

۳۳۲

هـزار شـمـع بسـوزد اگـر در انـجـمـنم

همین منم که به پایان نمی‌رود سخنم

نصیب ما ز شکرخواب عمر دانی چیست؟

اسیر نالهٔ خویش و نفیر مرد و زنم

قـرار بـود بـمـیـرم در آرزوی وصـال

مـگـر گـذاشـت قراری نگـار سیم تـنم

بـه کـرده بـر تـن مـن جـامـه فـراق تـویـی

خـمـی نـدیـده بـر ابـروی انـتـظـار مـنـم

مـبـاد تـا بِـدَرَد پـرده‌ای نـسـیـم سـحر

چو غنچه در چمنت پرده‌دار خویشتنم

تو شرح زلف بتان از صبا چه می‌پرسی؟

ز من بپرس که عمری‌ست مرغ این چمنم

چنان که می‌وزد از هر طرف نسیم فراق

به خیر باد شب و روز مرغ نغمه زنم

قـرار بـود کـه آبـی زنـد بـر آتـش دل

خدا نخواست ببینند به وقت سوختنم

ز بس که خاک به سر ریختم ز جور حبیب

بـه دسـت خـاک سـپـردنـد دامن کـفـنم

شکست خوردهٔ آن ابروان کج عهدم
زپا نشستهٔ آن طرّهٔ شکن شکنم
به گِرد خانهٔ ما پر نمی‌کشد مرغی
خجل ز آمدن و رفتن بهار منم
ز صید خویش مفرما دریغ، ای صیّاد
به آب تیغ جفا تازه کن لب و دهنم
بود که از دل «آذر» سری برون آری
چو آفتاب برآیی ز مشرق وطنم

۳۳۳

تا خار غمت نشسته بر دامن
آن خار چرا چو گُل نبویم من
حیف است ز گردش نگاه تو
سوسن نشود اگر شکرشکنّ
ای سرو، مگر تو پانهی، ورنه
کی می‌ماند تذرو در گلشن
شرط است کنار جوی بنشینی
تا من گریم چو ابر در بهمن
جز قصّهٔ زلف تو نمی‌گوید
می‌گوید اگر به گوش گل سوسن
یارب، زِ دمِ خزان امانش ده
آن گل که سپرده‌ای به دست من
ای ماه، ندیده‌ام به غیر از تو
بر دوش نهاده زلف چون خرمن
زنهار! بتا، ز چیره دستی‌ها
برداشته‌ای کلاه اهریمن
صاحب نظری کجا نظر بندد؟
گر دیده نیفکند به ماه من
چندان گویی که این منم بی‌تو
افتاده به چاه عشق چون بیژن
غافل ز رُخت چگونه بنشینم
تا هست چراغ آسمان روشن
بر سردر روزگار بنوشته‌ست
از گردش چرخ کس نشد ایمن
ای عشق به غیر تار و پود تو
«آذر» به تنش مباد پیراهن

۳۳۴

من جان و تو در میان جانی　　ما حلقه صفت تو در میانی
گفتیم ز مهر و ماه، لیکن　　تو بهتر از این و به ز آنی
عالم به عجب ز سوز و سازم　　من در عجب از تو دلستانی
جز سنبل تو که صدشکن داشت　　در باغ ندیدم آشیانی
افسوس که طایر دل من　　ننشست به شاخ ارغوانی
آمد شدِ ما دریغ در باغ　　بگذشت به شیون و فغانی
ای گل ز نظارهٔ نگاهت　　سوسن دارد کجا زبانی؟
گفتی که شمایل تو چون است　　ترسا بچه‌ای که در مغانی
دارم خط زرنگار بر رخ　　شرط است که این رقم بخوانی
جز طفل دلم به مکتب تو　　کو آن که بداده امتحانی
از شوق رخت ز اشک بستم　　قندیل به طاق آسمانی

گفتی که ز غم منال «آذر»
دارم جز غم کجا زبانی؟

۳۳۵

کو دلبری کُمیت فلک لنگ لنگ کن　　میدان آسمان به مَه و مِهر تنگ کن
رندانه دست برده در آغوش نیستی　　یعنی که خاک در دهن نام و ننگ کن
پرگار حسن سبزه خطان در مدار گیر　　سیمین بران چین و چگل شوخ و شنگ کن
صد نوبهار رفت و ندیدیم چون رُخش　　گلگونه چهره‌ای که بُوَد لاله رنگ کن
ما را نه می‌کشد نه رها می‌کند ز بند　　در کار خیر این همه دلبر درنگ کن
با فتنه‌ای که برده دل از دست روزگار　　خون جگر به جام بتان فرنگ کن

با «آذر» شکسته دلی یک نفس مساز
نانش به دست جور و جفا سنگ سنگ کن

۳۳۶

با شب زلف تو دل راز و نیازی دارد | دستِ کوتاه، چه امّید درازی دارد؟
آتشی را که دَم زلف تو خاموش کند | بنده‌اش من، که چنین بنده نوازی دارد
عاقبت سلسله جنبان جنون خواهد شد | هرکه چون شانه دل سلسله بازی دارد
دید روی تو و انگشت تعجّب بگزید | ماه شبگرد عجب دیدهٔ بازی دارد
پای خورشید به اقلیم جمالش نرسد | آن که چون من خبراز سوزوگدازی دارد
عجبی نیست اگر گبر و مسلمان امروز | به سر کُشتهٔ تو قصد نمازی دارد
اف بر آن کاخ که منزلگه بوم است برش | ای خوش آن خانه‌که محمودوایازی دارد

هم تو دانیّ و شکن در شکن طرّهٔ تو
ماه من «آذر» اگر مایهٔ نازی دارد

۳۳۷

غم نخورم فکر یار اگر بگذارد | راحتم این روزگار اگر بگذارد
مهر نورزم به یار و مهره نبازم | کشمکش این قمار اگر بگذارد
بر سر گردون چو آفتاب برآیم | زلف تو این شام تار اگر بگذارد
دیده نبندم مگر به سنبل مویی | چشم حسود بهار اگر بگذارد
دوش به دوشم کشند باده پرستان | مستی چشم نگار اگر بگذارد
قدر وفا بشکنم به تیغ زبانم | این ادب و این وقار اگر بگذارد
بَرکُنم از نو چراغ سوته‌دلان را | دود دلم این غبار اگر بگذارد
خاطر خود نسپرم به دست نسیمی | این دل بی‌بند و بار اگر بگذارد
غنچه کجا و هوای جامه دریدن؟ | شیون ابر بهار اگر بگذارد
دامن دل بسپرم به دامن خاکی | حوصلهٔ انتظار اگر بگذارد
زلف سخن را اگر به نافه نپیچم | این غزل آبدار اگر بگذارد

بسپرد «آذر» دلی به‌کوکب وصلی
دیدهٔ اخترشمار اگر بگذارد

۳۳۸

معجزت حیف است موسایی کند — سِحر تو کار مسیحایی کند
نازم آن نازی که مشتاق تو را — گر مسلمان است ترسایی کند
تا تو شادی می‌فروشی عالمی — کلّمینی یا حمیرایی کند
گفتم ای گُل با تو بنشینم دمی — چون کنم، بختم سبک پایی کند
باغبان را در خزان عیبی مباد — یک دو روزی گر جگرخایی کند
جز دل خود خانه‌ای کم دیده‌ام — میهمان را غم پذیرایی کند
اعتدال قامت موزون تو — روز محشر را تماشایی کند
تا دهم شرح شکرخواب تو را — محشری آهنگ لالایی کند
در چمن لاله چراغ خویش را — سرو من روشن چو می‌آیی کند
صحبت خوبان همه بگذاشتم — تا دل من خو به تنهایی کند
آنچه جور دوست با جانم نکرد — واژگونه چرخ مینایی کند

تا خط حُسن تو سرمشق من است
بنده «آذر» هرچه فرمایی کند

۳۳۹

به شوق آب و هوای تو لعبت خاکی — شدند خاک نشین لعبتان افلاکی
نبرده راه نسیمی به حجلهٔ حسنت — ندیده چشم چمن نوگلی بدین پاکی
بیا، بیا، که به شوق تو سرو بالایی — تذرو پاره کند پردهٔ طربناکی
به نرگس تو ندیدیم در همه آفاق — سیاه مست بدین چابکی و چالاکی
نگشت شهرهٔ آفاق تیغ خون ریزی — که تیغ غمزهٔ تو شهره شد به بی‌باکی
دلم به‌شوق وصال تو کاش می‌آموخت — ز غنچه پرده‌دری، وز نسیم هتّاکی

نداشت پیر مغان در سبو می گلرنگ
به‌سان خون دل ما بدین فرحناکی

۳۴۰

افسوس که هنگام صبوح و سحر ما — نگذاشت کسی دست دعایی به سر ما
دردا که گُل از گلبن مهتاب نچیدند — آنان که نشستند دمی با قمر ما
یک روزنه روشن نکند از شب تارم — خورشید اگر پای نهد در گذر ما
فریاد که از هستی ما گرد برآورد — خونی که سر آورد برون از جگر ما
از بیم قفس یک نفس آسوده نگشتیم — ای کاش که می سوخت چو پروانه پَرما
شرمندهٔ احسان کند ارباب کرم را — آغوش اگر باز کند چشم تر ما
کی دست در آغوش نگاه توتوان کرد؟ — روزی مگر اقبال در آید ز در ما
خونین جگرانند که ریزند ز مژگان — رنگین سخنانند به هرجا گُهر ما

آنان که نچیدند گل از گلبن «آذر»
ای کاش بگیرند گلاب از هنر ما

۳۴۱

نی کلکم ز شور شیدایی — هر زمان می‌کند شکرخایی
تا گرفتم به بَر خیال تو را — خامهٔ من گرفت گیرایی
غیر بالای تو کجا زیبد — این همه سرکشی و رعنایی
نرگس و سرو و سنبل چمنت — همه غارتگرند و یغمایی
سخن تو، ضمیر روشن دل — سنبل تو، سواد بینایی
به نگاهی غزال چشم تو زد — طعنه بر آهوان صحرایی
گردر آیی به دیده، خواهد گشت — چمن چشم من تماشایی
در هوای لبت به جان آمد — جان شیرین لبان ز تنهایی
همه لولی‌وشان کمر بستند — پیش چشمت به مجلس آرایی
به دمی خون روزگار بریخت — تیغ تو بس که داشت کارایی
حیف باشد به گلشن حُسنت — گر نسیمی کند سبک پایی

موج زن شد جنون که می‌شستم دفتر عقل را به دانایی
مده از دست آن حریفی را کز تو آموخت باده پیمایی
حسرت نرگست مرا بنشاند با خراباتیانِ هرجایی
وای از آن عشوه‌های سرکش تو آه از آن غمزهٔ اهورایی!
از الفبای حُسن تو حرفی‌ست شهره شد گر سخن به بُرنایی
دور از زلفکان شبگونت روز ما شد شب جگرخایی

در فراق تو مونس «آذر»
یا صبوری‌ست یا شکیبایی

من باب دلتنگی‌ها؛
به ساحت مقدس شاعر ارجمند و گرانمایه جناب آقای مهندس مهدی طباطبایی‌نژاد

۳۴۲

شگفتم چرا زلف تو دین ندارد هزاران نَسَب دارد، آیین ندارد
چه رفته‌ست در کار زلفت که گویی چمن چشم دیدار نسرین ندارد
بَر و دوش تو تا نبینند گزندی چرا این همه باغ پَرچین ندارد
تو و آن نگاهی که هرگز نکردی من و آسمانی که شاهین ندارد
خداوند حسرت شدم، لیک یارم چه سازم که چشمی خدابین ندارد
چو شمعم که شدشیوه‌اش خاکساری چو اشکم، که جز خاک بالین ندارد
عروس خیالی که در حجله دارم جز اسباب محنت به کابین ندارد
من آنم، دریغا، که دیباچهٔ من خبر از غزلهای رنگین ندارد
اگر شهد و شکّر نریزد ز شعرم خوشم مصرعی زهرآگین ندارد
ز بر چیدن دامن دل ز دنیا همین بس، که دامان من چین ندارد

چو «آذر» مده دل به هر خط و خالی
مخوان مصحفی را که یاسین ندارد

۳۴۳

شد با قد دلفریب یارم کوتاه، زبان انتظارم
چشمی دارم به زندگانی تُندی نکنند اگر نگارم
شرط است که خون دل بریزم بی‌تو نفسی اگر برآرم
از گوشهٔ ابروی تو پیداست تنگ است مجال کارزارم
ای کاش که غمزهٔ تو می‌گفت امشب سر کارزار دارم
دل خاک نشین توست، ورنه کس نیست که نیست خاکسارم
هر شب به امید شام زلفت تا روز به رنجهٔ خمارم
هُشدار بتا، ز دامن صبر برخاسته گرد اختیارم
آمد شد صد بهار دیدیم دیدیم که نیست چون نگارم
گفتی ز فراق خویش، گفتم خون است دل امیدوارم
خود گوهری خودم عجب نیست نشناخت زمانه گر عیارم
ریزد گُهر از کف کریمان از دیده اگر نمی ببارم
«آذر» رسد آن دمی نشیند؟!
آیینه به حسرت غبارم

۳۴۴

به غیر از نافهٔ زلفت که دارد زنده جانم را
مبادا می‌فروشی تخته گرداند دکانم را
لبی تا تر کند یا تشنه‌ای بوسد لب جامی
سلامت دار یارب ساغر پیر مغانم را
ز پا افتادن ما را نبیند دیدهٔ گردون
سر موی خیال تو اگر بندد میانم را
مده از کف دل ما را، مسوزان رشتهٔ جانم
مکن شمع مزار زندگانی این و آنم را

یقین دارم سراغ گلبن حُسن تو می‌گیرد
اگر بوی گُلی در گلشنی گیرد عنانم را
به‌سان سوسنی بس با خیالت گفت‌وگو کردم
نگه دارد خدا از تنگ چشمی‌ها زبانم را
گریزان بود از آشفته حالی زلف یار من
نمی‌دانم چه دستی ریخت برهم آشیانم را
نداند باغبان کز غیرت حسن تو در گلشن
مرا بیرون کند یا عندلیب نغمه‌خوانم را
نسیمی کو که گویم با سر زلف پریشانی
رها سازد از این بی‌خانمانی خانمانم را
لب حسرت به دندان می‌گزد عاشق نمی‌داند
به بیژن می‌رساند قرص ماهی قرص نانم را
به «آذر» بسته شد دیوان مشتاقی نمی‌دانم
نمی‌بندد چرا شیرازه بندی داستانم را

۳۴۵

تو شاخ خزان ندیده شمشادی — تو سرو چمن ندیده آزادی
تو نافهٔ زلف عنبرافشانی — تو نسخهٔ نیکوان نوشادی
در دست نسیم صبح چون عودی — چون بوی گُلی سوار بر بادی
در شیرینی شکوه شیرینی — در شیدایی خدای فرهادی
افتاده به راه تو پری‌زاده — این دل که بود، به از پری‌زادی
هرگز نشنیده‌ام به دلداری — شاگردی تو نکرده استادی
«آذر» به چمن به جز کمند تو
هرگز نکشیده ناز صیادی

۳۴۶

تا یک دو قدم ز خود جدا گشتم — از خویش برون شدم فنا گشتم
تا شاهد نیستی به بر گیرم — حشمت بگذاشتم، گدا گشتم
ای دوست ز خویشتن چرا پرسم — پروانهٔ شمع تو چرا گشتم؟
یک موی جدا نبودم از زلفت — چون شانه اگر گره‌گشا گشتم
آن روز که دل به زلف تو بستم — انگشت نمای هر بلا گشتم
چون موج زبس به‌خود خروشیدم — چون بحر به گوهر آشنا گشتم
تا خاک درت به بوسه بگرفتم — در بوتهٔ عشق کیمیا گشتم
تا عشرت عیش و نوش دریابم — چون تیر ز شست غم جدا گشتم
صد ره خود را بیازمودم من — تا حجّت عشق را گوا گشتم
سرگشته ز تاب سنبل مویت — در باغ چو نسخهٔ صبا گشتم
تا دامن شام تیره برچیدم — چون صبح امید دلگشا گشتم
افسوس که بر امید دامانی — دستم نرسید و من ز پا گشتم

از دست شدم ز عشق چون «آذر»
تا یک دو قدم ز خود جدا گشتم

۳۴۷

خبر ز شاهد و شمعی به خانه باید و نیست
چراغ خلوتیان در میانه باید و نیست
ز دانه دانهٔ اشکم به ذکر یارب‌ها
به دست شام و سحر دانه دانه باید و نیست
دُری نگشت ز دریای شب نصیب دلم
امید گوهر از این بی‌کرانه باید و نیست
ز جام تا به لب ما بهانه باید و هست
می شبانه و یار یگانه باید و نیست

در انتظار نسیمی‌ست شمع هستی ما
رسیده خواب به مژگان فسانه باید و نیست
سر بنفشه به زانوی گُل نباید و هست
دریغ بر لب سوسن ترانه باید و نیست
گره نخورده به هم زلف سنبل و سنمی
نگاه بلبل و گل عاشقانه باید و نیست
به غیر خون که بریزد ز پنجهٔ صیّاد
ز ردّ پای پر ما نشانه باید و نیست
به جز غمی که سری می‌زند به خانهٔ دل
نشان پای در این آستانه باید و نیست
ز آتش جگر و سوز سینهٔ «آذر»
به طوف کوی تو اشکی روانه باید و نیست

۳۴۸

باز یارم تکلّمی فرمود	غنچهٔ تر تبسّمی فرمود
خواستم تا نشانی از دهنش	نغمه خواند و ترحّمی فرمود
دیدهٔ من به رهگذر نگذاشت	التفاتی به مردمی فرمود
از گلستان و سنبلستانش	دل ما را تنعّمی فرمود
بوسه‌ای خواست ازلب جامی	طلب باده از خُمی فرمود
خواستم رنگ گونه‌اش پرسم	او اشارت به گندمی فرمود
خواستم تا به سر زنم دستی	به عنایت ترحّمی فرمود
چشم بد دور! کز جفای فلک	راستی را تظلّمی فرمود
کردم «آذر» هر آنچه میلش بود
تا به خاکم تیمّمی فرمود

۳۴۹

سبک سیر مرغا، مرا همسفر کن — هوای قفس از سر من به در کن
تن خاکی‌ام را علاجی بفرما — ز خاکش بگیر و به خورشید بَر کن
مرا دیده پُر کن ز اشراق معنا — ز جنجال گردون مرا گوش کَر کن
ز شهد و ز شیرینی زندگانی — دهان مرا پُر ز خاک پدر کن
ز طغرای عالم چو حکمی برانی — مرا نامهٔ زندگی مختصر کن
ز دولتسرایی که دنیاست نامش — بپرهیز! وز نام و ننگش حذر کن
در این رهگذر تا نبینی گزندی — به خیره نگه کن، به نخوت گذر کن
ز شامی که سامان و پایان ندارد — چو شمعی برافروز و خاکی به سرکن
سمند فنا را بران و غبارش — به دست ادب توتیای بصر کن
چو بشنیدی آوای مرغ حزینی — به ماتم نشین و سری زیر پَر کن
چو خواهی مرا نوشدارو فرستی — اشارت به جام و سبوی سحر کن
چو آگاه گشتی ز میخانهٔ من — ز جامم خراباتیان را خبر کن

چو «آذر» به باده کشان الستی
تو رندانه بنگر، به رندی نظر کن

۳۵۰

کسی به غیر من از جام دل شراب نخورد
از این پیاله به‌جز من شراب ناب نخورد
هلاکِ آن دل در خون نشستهٔ خویشم
که بی‌حساب لبی تر نکرد و آب نخورد
دریغ! دیدهٔ بختم شراب عافیتی
ز دور چرخ به بیداری و به خواب نخورد
خرابخانهٔ چشم تو دیدم و گفتم
کسی چو من، غم این خانهٔ خراب نخورد

دلم بـه تـازگی از آن به غـنـچه مـی‌مانـد
که جز به سنبل تو هیچ‌گاه تاب نـخورد
به غیر زلف تو کاو هشته بر بنا گوشت
کسی پیاله‌ای از دست آفتاب نـخورد
کدام خون که خزان در خُم بهار نـریخت؟
کدام خون جگر غنچه در حجاب نخورد؟
زبان شعلهٔ شمع مرا فسانه مگیر
کسی ز خوان فلک لقمه بی‌حساب نخورد
خوش آن خرابه نشینی که چون دل «آذر»
غم ستاره و اندوه ماهتاب نخورد

۳۵۱

مگر به میکده دست و دلی بیفشانم — سبو به دوش بگیرم، قدح بگردانم
غنیمت است به سودای آتشین‌رویی — ز پاره‌های جگر آتشی بسوزانم
به شوق زلف خَم اندر خَم سمن‌بویی — مگر نسیم شوم، سُنبلی بجنبانم
منی که نغمه‌زن بوستان عیش توام — چگونه ساز وصال تو را بگردانم؟
ز دوری تو به گلشن چگونه بنشینم؟ — چگونه نخل امیدی به باغ بنشانم؟
مگر به شوق تو آید، وگرنه گلچین را — گلی نچیده ز گلشن ز در همی رانم
بدان امید قدم رنجه‌ای بفرمایی — مدام در ره تو همچو سایه می‌مانم
چه طره‌ها که پریشان شود ز خاطر من — حدیث زلف تو را مو به مو اگر خوانم
خطی بُوَد که نشانی ز عمر من دارد — به ناامیدی اگر نامهٔ تو می‌خوانم
کنون که ماتم لیلی گرفته صحرا را — چراغ داغ دلم را چرا نتابانم؟
ز گریه گرچه بشد آب از سرم «آذر»
به روزگار نشد دیده‌ای بگریانم

به اقتفای غزلی از «عبدالرحمن جامی» با این مطلع :

مَهی که حُسن خطش بر بتان شکست آورد
دل مرا به تو انگشت خود به دست آورد

۳۵۲

به صیدگاه طلب عاقبت به شَست آورد ... هر آنچه دیده پسندید دل به دست آورد
هنوز چشم دلش در حجاب هشیاری‌ست ... هر آنکه نرگس تو دید و نام مست آورد
غلام غمزهٔ آن ترکتاز تیغ زنم ... که رحم بر من و بر حال می‌پرست آورد
شکست رونق بازار خوبرویان را ... نسیم تا سر زلف تو در شکست آورد
قریب نیست شکن در شکن سر زلفت ... مرا به راه صواب از بلند و پست آورد
نشست بی‌تو تذروی به باغ، لیک مپرس ... چه بر سر من و صیّاد از این نشست آورد

دریغ دیدهٔ بخت تو خفته بود «آذر»
که ساقی ازلی بادهٔ الست آورد

به بهانهٔ عزیز و دلبندمان « فاضل »

۳۵۳

گرفتم آن که دلم مُهر بر دهان نگذاشت
نشان داغ تو حرفیم بر زبان نگذاشت
زمانه نقش تو را بر جگر کشید، امّا
کسی چو من ز غمت برجگر نشان نگذاشت
خمیده شد نه قد من به روزگار فراق
کدام تیر که ایّام در کمان نگذاشت؟
حدیث موی و میانت چو در میان افتاد
کدام دل که غم خویش در میان نگذاشت؟
به حیرتم که فلک در فراق سروقدی
چگونه نام مرا مرغ نغمه‌خوان نگذاشت؟

کجا ز نقطهٔ حیرانی‌ام خبر دارد؟
کسی که پای چو پرگار در میان نگذاشت
بهانه‌ای که لبی تر کنم بهار گذشت
کنم چو غنچه لب از لب جدا خزان نگذاشت
به بوی زلف سمن‌سای و عنبرافشانت
چه دستها که به سر شاخ ارغوان نگذاشت
چو ماه سفره فکندم، ولیک دست قضا
دریغ بر سر این سفره میهمان نگذاشت
قرار بود که گیرم قرار از کف دوست
خلاف مصلحت عشق، آسمان نگذاشت
به تنگ چشمی ایّام می‌برم حسرت
چنان که رخنه به دیوار باغبان نگذاشت
فدای دست و کمانی شود دل «آذر»
که غیر مُشت پر ما در آشیان نگذاشت

۳۵۴

نه چنگی به شوری نه می در سبویی — نه سرکش عتابی نه پُرعشوه خویی
نه ماندم به راهی و نه ره به جایی — نه حسرت نه امّید بسته به مویی
چه پرسی ز احوال سرگشته مرغی — که از گلعذاری نبرده‌ست بویی
ز بس ترکتازی نمودی به جانم — مرا پیش ترکان نماند آبرویی
به جز غم نبستیم طرفی چه حاجت — که از عمر رفته کنم پرس و جویی
چنان مرگ بگرفته تنگم که گویی — نمانده به عالم دل کامجویی
نه لعلی که سیراب گردیم «آذر»
نه از آفتابی نه از ماهرویی

۳۵۵

کجاست ساقی سیمین‌بری که تا هستم — ز عیش و نوش لب خویشتن کند مستم
به شوق آنکه در آید به دیده‌ام روزی — به سیر سرو و تماشای لاله دل بستم
چنان که راه ببردم به نقطهٔ دهنش — بسا دلا که در این ره به هیچ بشکستم
نشانده‌است به خاکم زمن چه می‌پرسی؟ — که در قیاس قد او بلند یا پستم
ز دست سوز غمش شعله‌ای زپا ننشست — که من ز دست بگشتم ز پای بنشستم
به جان دوست به غیر از خیال و خوابی نیست — اگر به ابروی پیوستهٔ تو پیوستم
به غیر دست من و دامن تمنّایی — گمان مبر به دگر دامنی رسد دستم
به جای تیر و کمان جفای تو ای کاش! — که تیر عمر رها گشته بود از شستم
نبسته شمع به بالین شام تار کسی — چنان که تهمت هستی به خویشتن بستم

سپند بر سر آتش چنین نمی‌رقصد
که از ترانهٔ «آذر» به رقص برجَستم

۳۵۶

چه شد زموی ومیانت کسی خبرنگرفت — به جز خیال، تو را هیچ کس به بَر نگرفت
ستاره‌ای که نشانی ز بخت من دارد — شبی نشد که سراغ تو از قمر نگرفت
صدای تیغ تو، این نغمهٔ خیال انگیز — به حیرتم که چرا از دلم خبر نگرفت
شبی هلال تو دامن‌کشان گذشت، دریغ! — خراج غمزهٔ خون‌ریز از جگر نگرفت
ز لطف آب و هوای بنفشهٔ زلفت — نسیم صبح مدد از دَم سحر نگرفت
خرابه‌ای‌ست که آبادی‌اش ز پی نرود — دلی که از غم تودست خود به سر نگرفت
بسا کسا که به گلشن ز ناز نرگس تو — نهال فتنه نشاند و چنین ثمر نگرفت
رقم چگونه زند نام نازنین تو را — هر آن که خامهٔ خود را به آب زر نگرفت

بدین صفت که بود خاکسار تو «آذر»
سراغ کوی تو را هیچ رهگذر نگرفت

۳۵۷

جان من! تا کجا غریب شدن / عمر من! از تو بی‌نصیب شدن
می‌توان آستین برافشاندن / می‌توان با فلک رقیب شدن
لیک کی می‌توان که دور از تو / با می و مطربی حبیب شدن؟
کی توان غیر تو به بحر وجود / صاحب گوهری نجیب شدن
نه سرابی، که بی‌تو بتوانم / همدم فتنه و فریب شدن
خوش نباشد وگرنه آسان است / از غم دوست بی‌شکیب شدن
معنی غمزهٔ تو دانی چیست؟ / فارغ از منّت طبیب شدن
نه‌همین مشق نغمه‌پردازی‌ست / مکتبی دارد عندلیب شدن
حیف باشد به روزگار «آذر» / دهن آلودهٔ خطیب شدن
ادب آموز تا ببینی راست
قدمی مانده تا ادیب شدن

۳۵۸

حیف است حیف بی‌تو دل آرام و دلکشی / من مانم و حکایت زلف مشوّشی
کی می‌توان ز گوشهٔ چشمت حذر نمود؟ / کی می‌توان گذشت ز تو یار دلکشی؟
مه پاره‌ای که جلوهٔ خورشید می‌فزود / حکم آن بود که رشک برد بر تو مه‌وشی
نشنیده است گوش دل من ز پرده‌ای / دردا! به روزگار به جز ساز ناخوشی
دردم همین بس است که جز خون دیده‌ام / خالی‌ست جام من ز می صاف بی‌غشی
ای دل ز جور چرخ ندیدم به اتّفاق / جز تو ستم کشیده و جز من بلاکشی
تا قصّهٔ غمت به زبان آورم چو شمع / باید سری برون کنم از آب و آتشی
جز چشم نیم مست و نگاه تو نازنین / تیری دگر نداشت زمانه به ترکشی
آن کس عیار بادهٔ «آذر» توان شناخت
کز خون دیده دارد جام منقّشی

۳۵۹

ندانم این دل شیدا چه زیر سر دارد
که ساز نغمه زنش پرده‌ای دگر دارد

مجال گفت و شنودم کجاکه همچون شمع
زبان در آتش عشق است و دیده تر دارد

مباش غافل از احوال خویشتن ورنه
به وصل دوست رسیدن هزار اگر دارد

ز حال سوختگان غمت چه می‌پرسی
ز شمع پرس کزین ماجرا خبر دارد

خراب عشق به بحر غمت بود چو حباب
که عمر بر سر راه تو پا به سر دارد

ز بوی زلف سمن‌سای دوست دانستم
صبا گره زده زلفی که با سحر دارد

به انتظار وصالش بمان که می‌دانم
نظاره‌اش به دل سوخته نظر دارد

دلی بسوخت بر آن «آذر» محبّت عشق
که آرزوی وصال تو بیشتر دارد

۳۶۰

محو شمایل تو شد ای یار دلپسند
آن لعبتی که روی خراشید و موی کند

شرمندهٔ جمال تو شیرین شمایلند
تابنده مهر و ماه بر این گنبد بلند

راه قضا به آه دل خویش بسته‌ایم
تا بر تو نازنین نرسد ز آسمان گزند

ای لعبت بهشتی! بی‌تو به روزگار
اندرز آتش است و مرا دوزخ است پند

از شوق چشم نیم خمار تو نازنین
فصل کتاب ناز بخواندیم بند بند

گفتم کدام گُل، که بماند به روی تو
آتش گرفت لاله بر این قول ناپسند

خون شددلم چو غنچه و جانم به‌لب رسید
جانا! در انتظار یکی نیم نوشخند

روزی رسد که بر سر گردون شود خراب
دیوار پی شکستهٔ مسکین و مستمند

تا چند فارغی ز خیال من و نسیم
بنگر دمی به حال سواران بی‌سمند

دل را به پیچ و تاب عذابت سپرده‌ایم
تا مستحقّ درد شود جان دردمند

با آن غزال وحشی «آذر» چه می‌کنی؟
روی کمان ندیده، نیفتاده در کمند

۳۶۱

لبت، این نوشخند را چه کنم؟ سخن دل‌پسند را چه کنم؟
گاه و بی‌گاه از لب و دهنت نمک و شهد و قند را چه کنم؟
گل من! از تو گفتنم هوس است دل مشکل‌پسند را چه کنم؟
گر نمانم به ماتم زلفت گوشمال و گزند را چه کنم؟
از شراب دو چشم مخمورت می‌کشان می‌شکند را چه کنم؟
دو کماندار زلف و ابرویت این کمان و کمند را چه کنم؟
جلوهٔ ماهتاب را چه دهم؟ آفتاب بلند را چه کنم؟
تندی و تندخوی، لیکن من این‌همه چون و چند را چه کنم؟
کوس شاهنشهی توانم زد این دل مستمند را چه کنم؟
گاه محنت کشیدن «آذر»
حال زار و نژند را چه کنم؟

۳۶۲

مرا ز جامهٔ اقبال تار و پود نماند لباس عافیتی بر تنم که بود، نماند
فلک عنان دلم را به دست جور سپرد زمانه با من مسکین، چنان که بود، نماند
کدام دود دلی سر بر آسمان نکشید که روی دست من و گنبد کبود نماند
به خاک پای که سوگند می‌توان خوردن؟ مهی که جلوهٔ خورشید می‌فزود، نماند
دل بهار شکست از شکستن دل من چنان که برلب مرغ چمن سرود نماند
خمار نرگس مستی گذر به باغ نداشت گلی که دل زکف خلق می‌ربود، نماند
میان باده‌پرستان و می‌کشان افسوس! سمن‌بری که سرِ شیشه می‌گشود، نماند
به شاخ عمر دلی دور از شب زلفت نوای مرغ شباهنگ می‌شنود، نماند
تفاوتی نکند روز و روزگار «آذر»
که زین قضیه مرا بیم دیر و زود نماند

۳۶۳

افسوس که آتش درونم نگذاشت که گُل کند جنونم
فریاد ز جور دوست فریاد کاین زخم نمی‌کشد به خونم
ای دوست، جراحت جدایی تا چند کشد به چند و چونم
بگذار که با تو خوش نشینم حیف است غمت کند زبونم
ای کاش که سنبل تو می‌کرد در باغ وصال رهنمونم
شرط است اگر نظاره بندی بر بخت سیاه و واژگونم
اهریمن خویش گشتم «آذر»
در فکر هِلاک خود کنونم

۳۶۴

هر گُل که شکفت از گِل من شد خار و نشست بر دل من
اندوه! که بار دل کشیدیم افسوس! از سعی باطل من
دانست غریب کوی عشقم دستی که ببست محمل من
شکرانه نشد ز سوز داغت خاموش چراغ منزل من
بازار قمر شکسته بادا! از شعلهٔ شمع محفل من
توفان نگاه دلبر ما کی بوسه زند به ساحل من؟
دردا ز هزار ناز دلدار! یک عشوه نگشت مایل من
جز تیغ اجل دریغ «آذر»
آسان ننمود مشکل من

۳۶۵

تا بدیدم دست گردون، دام را آزمودم گلشن ایام را
کاش می‌دانستم از روز ازل قالب معنای این پیغام را
کاشکی پیش از طلوع عمر خویش دیده بودم آفتاب شام را

کو دلیلی بسپرم این راه را؟ — همتی کو طی کنم این گام را؟
آن‌قدر شد در طواف کوی دوست — بستم از خون جگر اِحرام را
کو الستی باده‌ای تا درکشم؟ — بشکنم توبه، ببوسم جام را
چشم دارم بشنود گوش دلم — نالهٔ مرغان شب هنگام را
می‌برم راهی به خون دیدگان — می‌شناسم مست دُردآشام را

کاش می‌جستم ز پرگار وجود
همچو «آذر» نقطهٔ ابهام را

چه سالها که رقّت و لطافت این بیت بدیع «عاشق اصفهانی»:

همه روی زمین را از غمت با دیده تر کردم
غنیمت بود پیش ازگریه هرخاکی به سرکردم

ذوق و طبعم را به خود معطوف کرده بود تا غزلی که فقط به قافیه بسنده شده است، به رشتهٔ نظم کشیده تقدیم می‌نمایم.

۳۶۶

دردا ز اشک دیده تو را تا خبر کنم — خاک آن‌قدر نماند که خاکی به سرکنم
تا چند ره سپارم با شام ظلمتی — تا چند بی‌ستارهٔ صبحی سفر کنم
دستی بر آب دیده و دستی بر آتشم — شمعم شگفت نیست شبی را سحرکنم
جز دست انتظار که شد زیب پیکرم — کو آن حمایلی که منش بر کمر کنم
جز تو نبود، در همه آفاق گشته‌ایم — شیرین شمایلی که به رویش نظر کنم
خواهی اگر خراب نگاه خود عالمی — با من، که عالمی به نگاهی خبر کنم
تا فکر آشیانه و سامان کنم دریغ! — صیاد امان نداد سری زیر پَر کنم
تا خون عالمی‌ست گروگان نرگست — کی این هنر گذارد ترک هنر کنم

پایم به راه مانده و دستی نمی‌دهد
«آذر» که فکر این دل صاحب نظر کنم

تغزّلی است من باب تفأّل، از دیوان عرفی شیرازی، با این مطلع :

ای طعن فلک نوشته بر سُم
وی زلف صبا بُریده از دُم

۳۶۷

ای بسته به خود، به یک تبسّم — چشم من و دیدگان مردم
ای داده به شنگلان به شوخی — سرمشق ترقّص و ترنّم
بنشسته به هم میی بنوشیم — فریاد برآوریم از خُم
تو مست ز موج خیز این بحر — من غرق شده در این تلاطم
ما زادهٔ مادر وفاییم — ماه است گواه ما و انجم
ما مشتری و تو طرفه کالا — مسکینی و صحبت تنعّم
صد شکر در امید باز است — بسته‌ست اگر در تظلّم
آن کس که رهت بریده باشد — پیداست که راه خود کند گم
با تو صنمی چه‌سان تواند؟ — آدم نخورد فریب گندم
هنگامه نگر که آب چشمم — کرده‌ست به خاک تو تیمّم
خورشید اگر برآید از کوه — خورشید اگر برآید از قم

جز «آذر» و نظم او نبینند
بنشسته اگر به چرخ چارم

۳۶۸

آن چنان نازنمودی که به دیدن نرسید — عشوه بفروختی امّا به خریدن نرسید
از لب جام و لب جوی و لب یار دریغ! — قسمتم، حیف! جز انگشت گزیدن نرسید
آن قدر نالهٔ جانسوز شنیدیم به باغ — که به ما فرصت فریاد کشیدن نرسید
ای خوش آن مرغ که دور از صنم گلرویی — طرف گلزار به یک بال پریدن نرسید
جز خزانی که بشد خانه برانداز دلم — هیچ گه چشم تماشا به چمیدن نرسید
چون دهم شرح دل‌آرایی ایّام شباب؟ — که قد و قامت عمرم به خمیدن نرسید

تا نسیمی چه کند با دل تنگم، افسوس! | که به فریاد دلم جامه دریدن نرسید
تا بچینم گلی از گلبن امید، دریغ! | آن‌چنان ریخت خزانش که‌به‌چیدن نرسید

آن که دور از لب نوشین تو چون «آذر» ماند
هیچ گه ذوق کلامش به چشیدن نرسید

۳۶۹

زندهٔ لعل آبدار توام | مردهٔ زلف تابدار توام
بندهٔ طرّهٔ شکن شکنم | سائل زلف مشکبار توام
چون نگردم هلاک غمزهٔ تو؟ | چون نمیرم که بی‌قرار توام؟
همچو شمعی در آتش و آبم | تا بدانی که در خمار توام
من نبستم که بشکنم عهدی | انتظاری به رهگذار توام
گر فتاده خطی به پیشانی | دست‌خطی ز یادگار توام
چون به بالای تو نظر نکنم؟ | چون نگویم که خاکسار توام؟
چه کند آفتاب عالمتاب؟ | تا سیه‌روز روزگار توام

هم تو دانی به غیر «آذر» نیست
آن عزیزی که گفت خوار توام

۳۷۰

تا در آید به چمن لاله عذار من و تو | یک چمن لاله بروید به مزار من و تو
هفت دریا نکند تازه، گلوی چمنش | باغبانی که کند یاد بهار من و تو
جز نسیمی که منش دست به دامان دارم | نرسیده‌ست سواری به غبار من و تو
سرفراز چمن و انجمنش خواهم کرد | شعله‌ای را که بسوزد ز شرار من و تو
گیرم اقبال چراغی شدو افروخت چه‌سود | کورسویی چه کند با شب تار من و تو
آن که دیباچهٔ بختش ورقی کم دارد | از بد حادثه بنشست کنار من و تو

ای دریغا که نیاورد سر از مشرق جام — آفتابی که شود آینه‌دار من و تو
تا رقیب است وکمانیّ وکمندی افسوس — دهن آلودهٔ گرگ است شکار من و تو
آن که شد شهرهٔ آفاق به شیرین کاری — رسم عاشق‌کُشی آموخت ز یار من و تو
شربتی تا بچشیم و بچشانیم ای کاش! — قصد خون ریختنی داشت نگار من و تو
تا به شاباش بتی باده بنوشیم دریغ! — به خرابات نیفتاد گذار من و تو
چه کند گر نکند مشق قدح گردانی — لاله‌ای را که ندیده‌ست خمار من و تو

غیر «آذر» که بود گمشدهٔ منزل دوست
کس نپرسید خدا را ز دیار من و تو

۳۷۱

در آن محیط که ذوق هنر نمی‌ماند — ز خامه غیر سیاهی اثر نمی‌ماند
چگونه طایر جان پر کشد به امّیدی — که ز آتش غم دل بال و پر نمی‌ماند
مگر تو جام شرابی به آفتاب دهی — وگرنه می به سبوی سحر نمی‌ماند
بدان گذر که گذار تو نازنین افتد — به خاک پای تو سوگند سر نمی‌ماند
کدام گلشن حسنی که طایر این باغ — در انتظار بهاری دگر نمی‌ماند
در انتظار تو خون شد دلم بیا ورنه — دگر قبای صبوری به بر نمی‌ماند
بیا و اشک مرا چاره‌ای نما ورنه — همیشه در صدف دل گهر نمی‌ماند
بیا بیا که ز موج بلای بحر غمت — حباب عمر چنین پا به سر نمی‌ماند
به رهگذار تو جانا به جز غبار غمی — به دامن من از این رهگذر نمی‌ماند
سراغ عمر ز طفل زمان گرفتم وگفت — همیشه این سفری در سفر نمی‌ماند

زبس رقم زغم و درد می‌زند «آذر»
تحمّلی به دل نامه بر نمی‌ماند

۳۷۲

دل ما را ز جهان جامی بس — جامی از دست دلا رامی بس
از عبارات تو شیرین دهنی — دل ما را دو سه پیغامی بس
آن که آن چشم خمار آلوده — کرده تشبیه به بادامی بس
تا دم از باغ و بهاری نزنیم — سنبل موی گل اندامی بس
تابه زلف تومرا دسترسی‌ست — از همه عمر مرا شامی بس
گر میسّر نشود دانهٔ دوست — دامن خاک مرا دامی بس
چه کنم شکوه‌ای از چرخ بلند — من و کوتاهی ایّامی بس
پی بر احوال دلم تا نبرند — از نَفَس سوختگان نامی بس

تا غم پخته و ناپخته یکی‌ست
«آذری» را طمع خامی بس

۳۷۳

چنان مکن که شود پاره ریسمان وثاق — که اعتماد نشاید بر این بلند رواق
بیا، که حلقه به گوشند خیل مشتاقان — بیا که دام بلا گشته حلقهٔ عشّاق
بیا، بیا، که به شوق تو سرو بالایی — مرا به خاک نشانده‌ست دیدهٔ مشتاق
چگونه دل به تو شیرین شمایلی ندهم — مرا که طعم تعلّق فرو شدی به مذاق
به حکم آن که تو را برگزیدم از عالم — به کینه دشمن من شد تمامی آفاق
چه طرفها که ببندم ز تیغ غمزهٔ تو — علاج کار نیفتد اگر به دست فراق
امید آن که ز گردزن رسد فراغی چند — دریغ بست به رویم فلک درِ میثاق
ز بس که ساز مخالف شنیدم از گردون — عجب مدار، که گم کرده‌ایم راه عراق
نبسته است به شیرازه‌ای که من بستم — ز پاره‌های جگر دفتری بدین اوراق

مگر ز دیدهٔ درخون نشستهٔ «آذر»
زمانه باده بنوشد، فلک کند انفاق

به یاد کبوتر خونین بال

سید علی امیری

۳۷۴

یک هفته رفته است که ای ماه چارده / در قوس حادثات نهان از نظر شدی
ای آفتاب بام محبّت تو را چه شد / چون مهر شام در شط خون غوطه‌ور شدی
خورشید شامگاه چراغ سپیده دم / پروانهٔ شرر زده شمع سحر شدی
بر شطّ خون سفینه فکندی و هم چو باد / سوی کرانه‌های ابد ره سپر شدی
یاهو و یاکریم زنان اهل خانه‌اند / کای مرغ پرشکسته کجا بی‌خبر شدی
شیون کشید وضجّه بر آورد وخون گریست / تا از کنار مادر خونین جگر شدی
دارد نظر به راه که باز آیی از سفر / ای نازنین بگو به کدامین سفر شدی
مادر به سوک ماندی سوک‌ش نداشتی / داغ پدر ندیدی و داغ پدر شدی
هرگز نکرده‌ای بد و بیداد با کسی / قربانی زمانهٔ بیدادگر شدی
دیدی هوای عالم خاکی پر از ملال / بودت هوای عالم بالا و بر شدی
جسمی که داد مادر خاکی سپردی‌یش / با پیر زال دهر کنون سر به سر شدی
جانی که بودت از پدران فلک به وام / پرداختی و سوی سرای دگر شدی
آمد ندا **فَفِرُّوا اِلَی اللّٰه** و با شتاب / فریادخوان ندبهٔ **اَیْنَ الْمَفَر** شدی
ما نیز خود به سوی تو آییم دیر و زود / بودت شتاب یک دو قدم پیش‌تر شدی
هان ای سمیّ حضرت مولا غمت مباد / سوی سمیّ مادر بی‌بال و پر شدی
بگذشتی از جهان و پریدی از آشیان / در سایه‌سار رحمت حق مستقر شدی

ماه دو هفته رفتی و امروز هفته است
از هرکه جویمت همه گویند رفته است

« دکتر مظاهر مصفّا »

این شعر غم انگیز را به بهانهٔ عروج ملکوتی جوان ناکام «سید علی امیری» از زبان پدر و مادر داغدیدهٔ ایشان پرداخته، باشد که تسلی خاطرشان را فراهم آورد.

۳۷۵

تا می‌رود حدیث سیه روزی منی
مشکل رسد به خسته دلان روز روشنی
داغم به دل که داغ تو را گشت همدمی
خاکم به سر که خاک تو را شد نشیمنی
ای راحت آرمیده کجایی که بنگری
احوال مادری که دریده‌ست دامنی
در رهگذار داغ فراقت نشسته است
روزش به غمگساری و شامش به شیونی
«شیون کشید وضجه برآورد وخون گریست»[1]
هرکس که داشت از غم تو جامه بر تنی
آیا بود که خاک من و تو سبو شود
بار دگر بیفتد دستی به گردنی
ای وای من که باد مخالف به باد داد
یک عمر خوشه‌چینی و یک عمر خرمنی
تنها نه بوستان به غبار تو اندر است
از داغ تو نماند زبانی به سوسنی
راز نهفته‌ای که نگفتیم با نسیم
ترسم به ناله فاش کند مرغ گلشنی
هرگز نبود جز دل «آذر» به راه دوست
این‌سان که برنشانده غباری به دامنی

۱ـ مصراعی که در گیومه قرار گرفته است، از خامهٔ توانای استاد ارجمند جناب آقای دکتر مظاهر مصفا جاری گشته است.

به اقتفای غزلی از شاعر نامدار قرن ششم سید حسن غزنوی

آرام دل مـــرا بـــخوانـید بر مـردم چشم مـن نشانید
آوازهٔ عشــق مــن شـنیدید انـدازه حُسـن او بـدانـید
از دور در او نگـــاه کـــردن انـصاف دهید کـی تـوانـید
از دیده و جان و از دل و تن این خدمت من بدو رسانید
ای خوبان او چو آفتاب است درجمله شما به او چه مـانید
عشق اندُهوحسرت است و خواری
عاشق مشوید...اگـر تـوانـید (سید حسن غزنوی)

حـــال دل مـــا اگـر بدانـید از دیده مـدام خـون فشـانید
جـز راه خــطا نـرفته بـاشد آن کس که دل از غمت رهانید
اولیٰ است طریق عشق جستن شرط آنکه مـرا ز در مـرانـید
تـــا پـــادشهی خـراج گـیرد ایـــن بنده بـه آرزو رسـانید
زانـوی ادب شکسته بـاشید در محضر دوست تا تـوانـید
چون شمع به عشرتم بکوشید در مــجلسم آستین فشـانید
آن قــامت تـازه سـر کشیده بر گلشن چشـم مـن نشـانید
ای کاش کـه در قـفای زلفش ما را چـو نسیم مـی‌دوانـید
یـــادی بکـنید از ســواری خطی ز غـبار مـن بـخوانـید
امـید چـــو «آذر» از فـراقـی
یک عـــمر در آتشـی نـمانید

قصاید

سوگنامه‌ای است در فقدان شاعر دانشمند معاصر امیری فیروزکوهی

۳۷۶

سلطان نشین سایهٔ ایوانی ای امیر　　مسند گزین شمع شبستانی ای امیر
در کار عقل سلسله از پا گسسته‌ای　　در کار عشق سلسله جنبانی ای امیر
آشفتهٔ خیال کدامین کرشمه‌ای　　کاین‌سان به روزگار پریشانی ای امیر
محو که‌ای که در پس زانوی خویشتن　　سر برنهاده سر به گریبانی ای امیر
مفتون نقش خویشی و حیران روزگار　　آیینه‌ای و آینه گردانی ای امیر
با کاروان عشق به هرجا سفر کنی　　شبگرد چون چراغ بیابانی ای امیر
جز نغمه‌ای که پردهٔ دل را به خون کشد　　هرگز نشد که ساز بگردانی ای امیر
چون خوانمت به باغ که تازه‌تر از گلی　　چون گویمت که لاله وریحانی ای امیر
دکان باغبان چمن تخته کرده‌ای　　کز داغ دل چراغ گلستانی ای امیر
چون تو به راه عشق نبسته حمایلی　　چشم من و چراغ امیرانی ای امیر

تا اشک حسرت تونساید جبین به خاک — برگیرمش به گوشهٔ دامانی ای امیر
بنشانمش به دامن و برگیرمش به جان — برگویمش عزیزتر از جانی ای امیر
تا کُفر زلف دوست به کیش هُنر برند — کافر ندیده چون تو مسلمانی ای امیر
تا خاکساری توچه آرد به ارمغان — چون اشک برنشسته به مژگانی ای امیر

تجدید مطلع

مشکل گشای دردی و درمانی ای امیر — الّا به کار مرگ که درمانی ای امیر
ای کاش روزی من بی‌دست وپا شود — برآستانه‌ای که تو مهمانی ای امیر
کی می‌رسد به دامن تو دست کوتهم — با دلبری که دست به دامانی ای امیر
اندر لباس فقر فقیران دعا کنند — در رُتبت و مقام که ایشانی ای امیر
هرجا روایتی‌ست دلیل سبیل توست — برحکم نانوشته برهانی ای امیر
چون گنج سر به مهر که ماند به یادگار — در خاطر زمانه می‌مانی ای امیر
تا خود چه زاید از پس امروز مام دهر — زایندهٔ هزارهٔ دورانی ای امیر
عمری به کنج خلوت غم آرمیده‌ای — امروز تا به گوشهٔ دیوانی ای امیر
چون تو به موج خیز بلای ادب نبود — این‌سان گرفته مرغ به توفانی ای امیر
آنجا که عشق خیمه وخرگه به پا کند — چوگان وگوی وساحت میدانی ای امیر
مُلک ادب به تیغ تو آباد گشته است — الحق به روزگار جهانبانی ای امیر
دیروز گفتمت که امیری به مُلک حُسن — امروز گویمت که تو سلطانی ای امیر
روز ازل که سرخط حُسنی نگاشتند — پنداشتم که نقطه پایانی ای امیر
هرگز ندیده چشم امیری به روزگار — چون تو غلام شاه خراسانی ای امیر

این جانگداز چامه که «آذر» سروده است
بودش امید آن که تو می خوانی ای امیر

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنان که در آیینهٔ تصوّر ماست
«حکیم انوری»

۳۷۷

مجرّدی که کند سیر جوهری دل ماست همان که کوس تجرّد زند همین عنقاست
تمتّعی که به صاحبقران هفت اقلیم توان رسید همین سکّه و همین طغراست
مباد دزد هویٰ و هوس به در ببرد تجرّدی که به چشم منش بهین کالا ست
نکاست از من و افزود آبروی مرا دلی که چشم امیدش به باب استغناست
همای بخت از آن سایه گستری آموخت که استخوان من آیینهٔ تمام نماست
قضا نبشته دگرگون نمی‌شود ای دوست به هر کجا قلم صنع می‌رود نه خطاست
به مکتبی که قضا درس فتنه آموزد به ساحری که به شاگردیش ید بیضاست
لگام چرخ به دست قضا و در عجبم هنوز دعوی آفاق بر سر دنیاست
طراز پیرهن شمع این سخن داند حریر بافتهٔ ما ز کارگاه قضاست
چنان که رفت ز بیداد فتنهٔ گردون به هر کجا نگران است دیدهٔ کسریٰ است
مرا به دولت و دیوان روزگار چه کار که آنچه رفت ز چین جبین ما پیداست
به چند و چون زمانه چرا ببندم دل که نقشبند ازل فارغ از وجود چراست
نشان داغ جگرسوز ما نه امروزی‌ست که این شراره زبانه کش دل فرداست
چو غنچه پرده به خون درکشیده می‌داند از آن سموم خزانی که در دهان صباست
چگونه دریا بالد به خویش در عجبم به‌گوش‌بحرگرآویزه‌ای‌ست گوهرماست
به ذکر دوست دل از دست داده می‌داند که فرش مسجد عشّاق بوریای وفاست
چه پرسی از دل مسکین و زلف پرشکنی که دزد قافله در شام تیره بی‌پرواست
به تار حلقهٔ زلفت چرا نبندم دل که طرّه طرّهٔ زلف تو عروة الوثقیٰ است
سواد زلف تو می‌داند ای فرشته لقا که در قلمرو دلها چه فتنه‌ها برپاست
گذار حسن تو را دیدم و به دل گفتم در این گذار چه دلها که بر سر سوداست

به قامتی که برافراخت قدّ موزونت به هفت پردهٔ چشمم که کارگاه بلاست
خیال گوشه نشینان گوشهٔ چشمت نشیمنی‌ست که منظور پادشاه و گداست
نبود در همه عالم به بوته اکسیری به نرگس توکه دارالشّفای درد ودواست
به فتنهٔ نگه و نرگس تو دیدهٔ ما هنوز در صف رندان دُردنوش بلاست
گشاده باد دَرِ امن و عافیت «آذر»
بر آن دلی که ورا داغ مُهر عشق گواست

تقدیم به استاد ممتاز دانشگاه، شاعر عالیقدر و گرانمایه، جناب آقای دکتر مظاهر مصفّا

۳۷۸

جهان جمیل شد از خامهٔ جهانگیرت زمانه سُرمه کشید از غبار تحریرت
نه آسمان پی آرایشت کمر بندد که مِهر و ماه به پیرایه شد زمینگیرت
خلاف ذوق نجستم ز حسن گفتارت خلاف طبع ندیدم ز لطف تقریرت
به بوستان ادب پی نمی‌توان بردن به اعتدال هوایی، مگر ز تأثیرت
نزد به پرده نوایی نگشت قافیه خوان تذرو باغ ادب بی‌تمیز تکفیرت
بنای شعر تو را باکی از گزندی نیست که استوار شد از استخوان تدبیرت
چنان‌که راه به‌ظلمات برده‌ای ای دوست روا بود که کند آب زندگی سیرت
ز بوته‌ای‌ست که آتش به خیره می‌سوزد به توتیایی اگر می‌برند اکسیرت
بنای گوشهٔ چشم تو کرد معلومم چنان که کاخ سخن شد بنا ز تشویرت
به غیر مهر و محبّت هزار شکر نگشت ز ممکنات جهان لقمه‌ای گلوگیرت
تو نازنین جهانی، مباد آن روزی خدا نکرده بگویم خدا کند پیرت
امیدوار چنانم که بر دل عشّاق به شهدها بچشانی ز شکّر و شیرت
چه غنچه‌ها که شکفت و شکفت برلب من به بوسه‌ای که گرفتم ز برق شمشیرت
چه احتمال تو را با بتان چین وچگل چه التفات به سیمین‌بران کشمیرت

کدام چشم خرابی تو را به خواب سپرد
که می‌کشند از این خواب خوش به تعبیرت

رخ علاج نبینند، مگر اطاعت تو
که شیر شرزه بیفتد اگر به زنجیرت

ز تیر طعنهٔ دشمن چگونه جان ببرم
خدا نکرده اگر بر خطا رود تیرت

قَدَر هلاک شود تا تویی به دستوری
قضا به شکوه نشیند ز حکم تقدیرت

عجب مدار اگر چیره شد به چالاکی
ز سعد و نحس فلک، چِلّهٔ کمانگیرت

ولی عجب نبود در قفس اگر ماند
به غیر مُشت پَری با خبر ز تصویرت

به روزگار چنین رشتهٔ وفا مبرید
چنان که مادر گیتی بُرید از شیرت

به شوق شاهد خود تا دلی بود «آذر»
ببخش، تا که ببخشند عذر تقصیرت

قصیده‌ای وصف الحال

یا رب که وا کند گره از کار شاعری
تا سینه‌ام محک زده سنگ هنروری ۳۷۹

تا طرّه طرّه زلف سخن شانه کرده‌ام
بر خوانمت فسانه به آوازهٔ دری

در گلشن من آی به چندین عتاب و ناز
گر نوبهار خواهی و گر تازه و تری

غافل مباش تا که به دامان همی برند
تا هست گلشنم همه پرنقش آذری

هرگز نبرده‌اند چنین بوستان شعر
این سان که برده‌ایم به باب معطّری

در تنگنای حادثهٔ عشق این منم
مشت فلک گشاده به بازوی باوری

از سیم و زر مگوی که در کارگاه عشق
اشکم به روی گونه کند کار زرگری

از شرم دیدهٔ من در خون نشسته است
گر گونه سرخ دارد یاقوت احمری

آنجا که شاخسار ادب را قفس کنند
گریم چرا و زار بنالم ز بی پری

تا در گشوده دست ادب بر رخ هنر
ما تخته کرده‌ایم دکان سخنوری

گیرم که بالش هنرم زیر سر بود
با شعر تر چه سازم و طبع عضایری

مـام فـلـک نـزایـد و گـیـتـی نـپـرورد — زایـیـدهٔ هـزارهٔ دوران چـو انـوری
گوی هزار ساله بـه چوگـان شـعر تـر — هرگز کسی نبرده چو عثمان و عنصری
نـبـود قـریـب گـر مـن درویـش عـور را — شعر تـر کـسـان بـنـشـاند بـه مُضطری
مـا را بدین کرشمه که فرمود روزگـار — سود و زیان یکی‌ست به سودای دلبری
بنشسته‌ایم میـر ادب را بـه‌سان شـمـع — اسـتـاده‌ایـم مـیـر سـخـن را بـه چـاکـری
گیرم که یوسفی به کلامی توان خرید — این بخت کی رسد به من سفله مشتری
کی می‌توان به شاخ گلی آشیان گرفت — تـا مـی‌رسـد نـوای تـذروی ز بـی پـری
جز دشت سینهٔ من حسرت نصیب نیست — بـر آن چـمـن کـه خـورده داغ مشجّری
یک بوسه سیر شبنم از این بوستان نکرد — ای گل چگونه دم زنی از مهر مادری
این‌سان عبث که نـالـه بر آرم نمی‌رود — جز زهر کـاسـنـی بـه سـبـوی قـلـنـدری

تجدید مطلع

تا بود دور چرخش این چرخ چنبری — بـود آرزوی مـن حـذر از نـام آوری
آنان که گشته‌اند چو من از سخن بری — بـگـرفـتـه‌انـد کـار هـنـر را بـه سـرسـری
روزی کـه اسـتـوار نـهـادنـد ایـن بـنـا — بـنـهـاده‌انـد قـاعـدهٔ سـخـتـه پـروری
نی نی غلط بود به شباهت گرفته‌اند — مـا را قـیـاس کـرده بـه کـار سـخـنـوری
ترسم به روز واقعه درمانم ای حبیب — تـا بسته‌ام امید به زلف سبکسری
نـان ادب به خون دل آغشته می‌شود — گـر پـنـجـهٔ هـنـر نـکـنـد کـار شـاطـری
یـا خود نبود بیتی تا آب از او چکد — یـا خـود نـدیـده‌ام هـنـر بـکـر آوری
آنجا که شیر شرزه درافتد به دام عشق — از مـا چـگـونـه آیـد کـار غـضـنـفـری
مارا چه همدمی‌ست به سوز و گداز عشق — مـا را چه نسبتی‌ست به کار سمندری
نـه دل سپرده‌ایم به خطّ عذار دوست — نـه راه بـرده‌ایـم بـه ابـروی خـنـجـری
نـه آشـنـا بـه زلـف خـم انـدر خم بـتـان — نـه طـرف بـسـتـه‌ایـم ز آیـیـن کـافـری

نقش و نگار خویش به سودا زنم ولیک / مانم به یک کرشمه در آغاز دلبری
تا مستی است در گرو رهروان عشق / در رنجهٔ خمار بماند سکندری
دردا دکان طبع مرا نیست طرفه‌ای / تا همقران بگردد با ذوق مشتری
چندان خمیرمایه ندارم ز طبع خویش / کاصحاب ذوق را بنشانم به داوری
کی استخوان شعر و ادب خامه می‌شود / آن را که نیستش خبر از مومیاگری
خواهی طراز شعر من و نظم دیگران / کوهان اشتری ست به پستان مرمری
لب تر نکرد خامهٔ شوقم در این گذار / چندان که عمر صرف نمودم به خوگری
بودم چو ذرّه در تب و تابی ولی چه سود / لطفی نکرد بر من خورشید خاوری
در سر هوای سوختنم بود ای دریغ / زین رهگذر نکرد مرا بخت یاوری
گیرم که سوخت بوتهٔ شعروادب چه سود / بی‌غش کجا توان کنم این زرّ ناسری
چون آسمان چگونه شناسم که نیستم / سیّاره‌ای که فهم کند سیر جوهری
آنجا که درّ نظم به نقد جهان برند / من این شبه چگونه سپارم به دیگری
ما را که نیست رشتهٔ درّ و گهر به نام / آگه چگونه مانم از کار گوهری

«آذر» کناره گیر که این بحر بیکران
فرصت نمی‌دهد به حبابی شناوری

در بیان دلبستگی‌های معنوی

۳۸۰

کجاست گوی محبّت کجاست چوگان زن / به غیر زلف خم اندر خم تو و دل من
ز خویشتن برهانم به یک نظارهٔ خویش / ز پا درافکنم از باده‌ای که مردافکن
به طرّهٔ تو ندیدم به دام حلقهٔ عشق / چنان که طوق محبّت مراست بر گردن
به غیر طرّهٔ زلف بتان کافرکیش / خبر نداشت دل من ز ریسمان و رسن
به طرّهٔ تو شنیدم که بیدلی می‌گفت / که تا به حشر کشد این شنیدن و گفتن

فرو نمانده چنین چشم نرگسی بر گل / که بر رخ تو فرو مانده خیره چشم من
به یادگار بماند دل شکستهٔ ما / چو شهره سنبل مُشکین تو به چین و شکن
اگر تو در نظر آیی تمام ملک وجود / سهیل ماست که سودا کند به مُلک یمن
ببین که بر سر آن زلفکان چون سنبل / چگونه مرغ دلم می چمد در آن گلشن
نه من ز چشم خمار تو مست و مدهوشم / ملائک‌اند به میخانه‌ات صبوحی زن
تو کیمیای وجودی که در برابر عشق / ضمیر توست چو موسیٰ به وادی ایمن
چه اوفتاده در این باغ کز نسیم سحر / به دور لاله گره گیر گشته دست سمن
سزاست گر که خورد قعر چاه و دم نزند / ز دست قرص مهی قرص نانی ار بیژن
ز سوز سینه گدازم ولیک دم نزنم / که گلشن است به یاد رخ تو این گلخن
مگو که مُردهٔ یعقوب زنده بتوان کرد / خلاف رأی طبیبان به بوی پیراهن
چراغ دیدهٔ یعقوب حسن یوسف بود / چراغ کشته شود گر نباشدش روغن
چه گویمت چه کشیدم ز انتظار رخت / چو انتظار بهاری که می کشد گلشن
چه‌ها رود به سر بلبل غزلخوانی / چنان که وا نکند در بهار، غنچه دهن
به باغ تا نگران است چشم نرگس و گل / چگونه مرغ گشاید پری به یاد وطن
فراق سخت نگردد به بلبل بیدل / به گلشنی که نباشد نوای زاغ و زغن
دلی که الفت دیرینه با صبا دارد / به غیر گلشن حسنت کجا کند مسکن
درآ به چشم چمن تا که از گل و سنبل / نسیم صبح به دامن برد مه بهمن
مگر توام برسانی به منزل مقصود / مگر غبار تو در راه گیردم دامن
مگر طلوع کند جلوهٔ تو ماه‌وشی / وگرنه چارهٔ دل نیست جز غم اندودن
چمن چمن گل ونسرین وسنبل وسوسن / ز حسرت گُل رویت پُر آب گشت دهن
نسیم آمد و یک سو نهاد زلف تو را / چه کرد با دلم این طرفه نکتهٔ روشن
تو عهد خویش نپاییدی و به خود گفتم / تبارک اللّه از این عشوه‌ساز عهدشکن!
نگویمت که روان نیست آب در جویی / مباد آن که بگویم چنین حکایت من

ولی به خیره اگر بنگری چنان ماند
ز شرم چشم ترم آب مانَد از رفتن

ز کفر زلف تو تا عالمی خبر دارد
ز خون دیدهٔ من بحر گشته تردامن

تجدید مطلع

بدا به حال من و اشک ارغوانی من
اگر قیاس بگیرند با عقیق یمن

ز کجمداری تیر قضا و فتنهٔ چرخ
چه‌گویمت که چسان گشت سینهٔ پرویزن

در آن محیط که خون جگر به غمّازی ست
یکی ز جور بنالد یکی ز درد و محن

گمان مبر که فلک با تو نرم بنشیند
که عاقلان نه بکوبند مشت بر آهن

چنان بزاد و بپرورد و کُشت مام فلک
که شد ز کشتن او خاک تیره آبستن

چنان سفر کن از این دیر دیرپای ای دوست
که مرگ بهر تو زاری کند اجل شیون

قدَر ز رفتن تو پنجه بشکند از غم
قضا به شکوه نشیند چو کودک کودن

گزیر نیست ز دست اجل بسی دیدیم
حکیم زانوی غم برگرفت و صاحب فن

چنان بسوز که تا گیرودار محضر دوست
غبار تو ننشاند نسیم بر دامن

قضا نبشته دگرگون نمی‌شود ای شمع
به اندک اندک اگر می‌رود توان از تن

ز داغ اشک جگرسوز و آتش ما بود
که شمع جان به تن خویشتن تنید کفن

مرا ز قول و غزل آن بود مراد ای دوست
خوشا زبان فروبسته و خوشا الکن

مراد من ز نسیب و تغزّل و تشبیب
نبود نرگس بادام گون و پسته دهن

بدیع و بکر بدانم ولی چه چاره کنم
مرا ببخش که بخشیده‌اند چاه و ذقن

خوراک طوطی طبعم نصیب کس نشود
به شاعری که نیم شاعری به وجه حَسن

یقین ز عمر ادب سی بهار می‌گذرد
که پنجهٔ هنرم شانه کرده زلف سخن

نکرد غیر خیالم سفر به وادی عشق
ندیده مردم صحرانشین چنین توسن

نبشته خطّ غباری به دامن صحرا
زداغ لاله به‌خون اندراست دشت ودمن

ز سوز سینهٔ «آذر» بود به دشت جنون
چراغ لاله به صحرا اگر بود روشن

چکامه‌ای در حدیث نفس

با تیمّن و تبرّک به مولای خداترسان و آزادگان علی علیه السّلام

۳۸۱

غیر از رواق دیده و یاقوت احمرم — کس را وقوف نیست به دریای گوهرم
از دیدهٔ فراق بدین‌سان کجا رود — خونی که رفت از خُم گردون به ساغرم
جز خون‌عشق در رگ اندیشه‌ای کجاست — سیاره‌ای که فهم کند سیر جوهرم
رفتم به بوی چشمهٔ حیوان دریغ و درد — جز حسرتی نگشت نصیب سکندرم
دردا ز کجمداری این چرخ فتنه بار — یک دم نگشت راحت گیتی میسّرم
یارب مباد در همه عالم که بسته‌اند — بی‌جرم و بی‌گناه به چرخ ستمگرم
چون گویمت چه بر دل مجروح می‌رود — زخمی نبسته لب به دگر زخم اندرم
چون نای نادمیده از درد خامُشم — چون داغ ناشکفته در سینه مضمرم
جز گوشه گوشهٔ جگرم حاصلی نبرد — زان داغها که رُسته به باغ مشجّرم
تا مهره‌های عشق به بازی گرفته‌اند — در نرد دوستی تو جانا به ششدرم
این‌سان که جور می‌رود از جانب حبیب — با درد همنشینم و با ناله همسرم
این‌سان به‌زلف دوست که عمرم شکن گرفت — معلوم کس نگشت به جز چرخ چنبرم
تا باز درگذار که افتد خرام دوست — خون شد به باغ دیده سرو و صنوبرم
آنان که سخت نامهٔ هجران نوشته‌اند — گویی... ندیده‌اند وفای کبوترم
جانا به حکم آن که نشینی مقابلم — یک عمر انتظار نشاندی برابرم
مگذار بی‌نصیبم و بگذار کوتهی — راهی بزن که صرفه ز کون و مکان برم
از صبح بامداد کسی را خبر مباد — بودی سواد زلف تو گر شام محشرم
تا با نسیم زلف تو افتاد کار ما — بالا گرفت شیوهٔ طبع سخنورم
یارب به روزگار سخن همنشین مباد — با طبع ناملایم، ذوق منوّرم
چینی به چهره دارم از عمر رفته لیک — در عین ناتوانی گویی توانگرم

دامن‌کشان بیاید و دامن‌کشان برد — گر بنگرد نسیم سحر لؤلؤ ترم
همسنگ ما نداشت کران تا کران عشق — دریا به سر نهاد اگر تاج گوهرم
امروز درنگر که به بحر اندرون عشق — چون موج می‌نماید طبع شناورم
سی نوبهار می‌گذرد تا که روزگار — بسته عروس طبع کسان را به زیورم
تا آشیانهٔ که بسوزد در این چمن — بالا گرفت آتش سودا به مجمرم
زان بوته‌ای که ز آتش گلچهرگان بسوخت — رشک چمن شود نفس کیمیاگرم
عنقا چگونه دم زند از بارگاه خویش — تا نسر طایر است بر افلاک منبرم
چون لعبتان چین و چگل در لطافتم — چونان نسیم صبح بهاری معنبرم
در روزگار وصل تو ای آفتاب حُسن — چشم طمع بدوزد گیتی به اخترم
از مشرق پیاله برون آورد سری — جانا زحُسن روی تو خورشید خاورم
ترسم که روی موی تو محشر به پا کند — در صبح بامداد و در شام محشرم
تنها نه خاک کوی تو را توتیا کنند — این خاک تاج گردد و این تاج بر سرم
جز آستان تو نزدم حلقه بر دری — می‌کوفت مهر و ماه اگر حلقه بر درم
از قبله روی خویش بتابد به ابرویت — گر بشنود مؤذّن اللّهُ اکبرم
اندر قفای قامت سرو روان تو — چون سایه پایمالم و از خاک کمترم
راهی به باده خانهٔ چشم تو برده‌ام — چون روی آفتاب اگر تازه و ترم
جز خال و خطّ حُسن توای طرفه بوستان — هرگز نمانده خطّ غباری به دفترم
جانا به بردن دل و دین گر دلاوری — من نیز در نثار دل و جان دلاورم
انگشت می‌گزد دل حسرت نصیب ماه — از دیدن هلال تو ای ماه منظرم
در بی‌قراری قد سروت چو سوسنم — در بوستان حُسن تو چون چشم عبهرم
جانا به طرّه طرّهٔ زلفت خبر مباد — از طرّهٔ بنفشه و از مشک اذفرم
تا با قَدَر چه سازم و چون سازدم قضا — در بند طرّهٔ تو همان صید لاغرم

برجان عاشقان به حقارت نظر مکن ای آفتاب حُسن که من ذرّه پرورم
ای عشق آتشین بگدازم که مانده است خیره بر آتش تو چشم سمندرم
خیره چرا نپاید بر آتشم فلک گیتی چرا نداند از نسل آذرم
نازم به ساقی ازلی کاو مدام ریخت از بادهٔ محبّت مولا به ساغرم
«آذر» به جدّ وجهد چه کوشی به راه دوست
زیرا یکی‌ست مذهب ما همچو دلبرم

در ماتم دوست عزیز و ارجمند
آقای سید حسین اسدی خوانساری

۳۸۲
ز سخت جانی صیّاد تا خبر دارم چنان برفت ز یادم که بال و پر دارم
عروس پردگی گل چگونه دل ببرد به حال مرغ گرفتار تا نظر دارم
نداشت لالهٔ صحرا ز داغ لاله رخی نشانه‌ای که من امروز بر جگر دارم
به خاک تیره بخفتی و من در این عالم هنوز دعوی حسن تو با قمر دارم
بدان امید که دست اجل فرو کوبد چه دیده‌ها ز فراق رخت به در دارم
ز گیر و دار محبت نشان دولت توست حمایلی که من امروز بر کمر دارم
به جز سری که سپارم به رهگذار غمت گمان مبر به جهان غیر از این هنر دارم
به یاد قامت دلجوی و سنبل مویت چه نغمه‌های جگرسوز زیر سر دارم
به جز قبای صبوری که کرده‌ام صد چاک ز دوری تو کجا چارهٔ دگر دارم
چرا به شکوه نشینم چه لاف مهر زنم که من به یاد تو دامانی از گهر دارم
چه آتشی‌ست خدا را که سوختیم و هنوز گمان برند که در آستین شرر دارم
چگونه نگذرم «آذر» از این رباط خراب
منی که عمر گرانمایه درگذر دارم

۳۸۳

اهدا به ساحت سید محمّد مقدّس زاده
با مناعت و عاطفت بیکرانش

تنها نبسته خاک ره تو به زیورم / این خاک تاج گردد و این تاج بر سرم
تا چرخ را خمار تو در گردش آورد / یارب تهی مباد از این باده ساغرم
جز آستان تو نزدم حلقه بر دری / می‌کوفت مهر و ماه اگر حلقه بر درم
مهر تو بود طالع بخت بلند من / مهری اگر نماند به خورشید خاورم
جز بحر بی‌کران تو ای گوهر مراد / آبشخوری ندارد طبع شناورم
وزصبح وشام روی‌خوش وموی دلکشت / عمری‌ست ای نگار به مخموری اندرم
بر لوح خاطرم نرود جز خرام دوست / گر خامه می‌نگارد نقشی به دفترم
جز انگبین لعل تو ای چشمهٔ حیات / خضری کجاست تا برهاند سکندرم
کی دیده بازگردد وکی می‌رود به‌خواب / تا خوش نشسته است خیال تو در برم
ای حضرتت مقدس ای مصطفی نَسَب / بادا مبارک تو نام پیمبرم
ای زادهٔ محبّت و ای سر خط وفا / این نامه را رسان به خداوند اکبرم
برگو ز درد و داغ من بی‌نصیب عشق / من باب التفات بدان حیّ داورم
برگو ز کجمداری این چرخ کجمدار / یک دم نگشت راحت گیتی میسّرم
برگو چگونه خاطر ما را خراب کرد / آن کاکل بنفشه و آن سنبل ترم
دست قضا گرفت دریغا به گاه عشق / در باغ حُسن دامن سرو تناورم
کافر چنین نکرد که جور زمانه کرد / با داغ همنشینم و با ناله همسرم
ما را ز فتنهٔ فلکی این گمان نبود / ورنه چنین نبودی احوال اخترم
این‌سان حمایلی که ببسته‌ست روزگار / ترسم کمر ببندد بر زخم دیگرم
این‌سان که خون فرو رود از دیدهٔ فراق / مشکل بود که نگذرد این آب از سرم
چونان حُباب چون نسپارم ره فنا / این راه چو گذارم و این شیوه نسپرم
امروز ای حبیب ز چین جبین ما / برخوان حکایتی که نیاید به باورم

تا خود چه زاید از پس امروز مام دهر
این گونه کاشکی به نمیزاد مادرم

طرز ادب طراز من و شیوهٔ من است
استاده همچو شمع اگر سوخت پیکرم

پهلو به آفتاب جهانتاب می‌زنند
گر آسمان به رشته کشیده‌ست گوهرم

چون پرسی از لآلی نظم من ای حبیب
پیداست این حدیث ز طبع سخنورم

«آذر» نصیب کافر عشقی چنین مباد
این روز و روزگار که گشته مقدّرم

چامهٔ مفاخره و تواضع

۳۸۴

مرا در گذرگاه فضل و هنر
دلی بود و دریایی از شعر تر

چه طبعی همان طبع موزون کلام
چه ذوقی همان ذوق موزون اثر

ندیدم تذروی به بستان شعر
به بالای طبعم ندوزد نظر

نه سدره نشینم به بزم ادب
مرا لامکانی‌ست بی بام و در

مرا ابتدایی‌ست بی‌انتها
مرا انتهایی‌ست بی حدّ و مرّ

به ماچین عشق و به چین ادب
مرا لعبتانی‌ست نیکو سیر

ز نازک خیالی به بزم سخن
عروسان بکرم بگشته سَمر

مرصّع نشان خلعتی داشتم
برون از خیال و ز اندیشه بر

که هرگز مپوشم به بالای کس
که هرگز مپوشم به غیر از هنر

ز چاک گریبان من سر کشید
خروسی که خواندی به بام سحر

به جز دیدهٔ خون فشانم نبود
ترازو که سنجد طراز گهر

در این باغ بالای سرو من است
به بوی ادب گر کشیده‌ست سر

روان بخش درّی که من سُفته‌ام
نشاید خریدن به سیم و به زر

همان لعل و گوهر به شستم فتاد
که گم کرده بودم در این بحر و بر

همان بود کز چشم من اوفتاد | اگر بارور گشت شاخ هنر
نکوبیده‌ام آهن سرد را | خوراکم زخامی ندارد خبر
کسان می‌شناسم که در بحر عشق | ندانند فرق شَبَه از گوهر
نبستند طرفی ز بالا و پست | نبردند راهی به زیر و زبر
ربودم گه رزم گوی سخن | به ساعد نشاندم همای ظفر
به فتراک خود بسته مضمون شکار | خیال من این شهپر تیزپر
عجب نیست کز گردش روزگار | اگر نور گیرد ز مِهرم قمر
بدینسان که توفنده ذوقی مراست | چه حاجت به آبشخور و آبخور
مرا آشنایی‌ست با بحر عشق | مرا سوج باشد رفیق سفر
ز خوناب دل بود پنداشتی | زبان تکلّم لب خامه تر
سواد غباری ز شعر من است | خطی را که خوانند اهل نظر
به بازوی همّت، به تیغ زبان | ز شاهان گرفتم کلاه و کمر
نبرّید تیغی، نشد کارساز | که تیغ زبانم بشد کارگر
به بزم ادب دیده‌ام دیدنی‌است | که جادو نگاه است و جادو نگر
شب زلف شعرم چنان تابناک | که اختر ندارد سپهر این قَدَر
چه خمخانه‌ها زیر سر داشتم | نبودم به سر گر خماری دگر
نشانی چو داغ جگر داشتم | به ملک ادب گر شدم تاجور
ندیدم دمی جور استاد را | به سیلی نیاموختم این هنر
بدین مکتب آن روز ره یافتم | که طفل ادب را گرفتم به بر
گرفتم گریبان این آفتاب | به سودای خویش و به سعی پدر
من آن روز سرّ سخن یافتم | که از همگنانم نبودی خبر
نزاد و نپرورد بحر ادب | به طبع گهرزای چون من پسر

از آن شد زمانه مرا کینه توز — از آن شد جهانی مرا کینه ور
ز لطف غزلهای رنگین من — بشد در چمن فاخته نوحه‌گر
کجا خشکسالی به بار آورد — به بستان شعر ار ببارد مَطَر
بود نسخهٔ نظم من چون نسیم — چو آب روان گر ندارد مَقَر
به نبضم چه می‌کوشد این روزگار — که داروی دردم بود زیر سر
در این راه هرگز نپوشیده است — که من چشم پوشیدم از نفع و ضرّ
چنانم ز برگ و بر ذوق خویش — که شد شرمسار از شکوفه شَجَر
دو کس می‌برد راه بر نظم من — دو کس می‌شناسد قضا و قدر
گهرزایی زیور طبع من — بگسترد زیب و بگسترد فرّ
مبادا چو من شرزه‌ای صیدگیر — مبادا چو من شهپر تیزپر
سمند ادب گر بتازم رواست — اگر گم شود راه بر راهبر
عدیلی مرا نیست در این گذار — بدیلی مرا نیست در این گذر
ز نیرنگ دارم دلی برکنار — ز کینه مرا سینه‌ای برحذر
ولیکن ندانم چرا نیستم — به طالع قرین و قران ظفر
منم در بساط ادب رو سیاه — منم در بسیط سخن کور و کر
خوش افتاد گر اتفاق اوفتاد — وداعی میان من و شعر تر
کسانند کز مهتریشان به دهر — نیایم من بی‌هنر در شُمر
مخوانید نظم پریشان من — که شرمم مبادا از این بیشتر
دریغا به گلزار شعر و ادب — مرا عندلیبی ست بی بال و پر
ندانم چه کم دارد این سرو من — که دارد در این باغ رنگی دگر
چگونه گشایم دری تا که هست — مرا ماحَضَر این چنین مختصر
مبادا به ناخن بخارم دمی — به بازیّ و شوخی هنر را کمر

رسد کی در این راه پای خیال		گمان را نباشد در این ره ممرّ
نسیمی نکرده‌ست بی‌خانمان		که زلف سخن کرده‌ام دربدر
نجوشید باده چنین در خُمی		که خون در رگ عشق کردم هَدَر
به فکر ثمر باید و بوستان		وگرنه چه چاره به غیر از تبر
من آذر تبارم ولیکن چه سود		که فخرم نیفزود، از این شرر
امیدم در این راه دور و دراز		چو «آذر» مباشید خسته جگر

عجب نیست کز گردش روزگار
پدر گر نشنید به جای پسر

۳۸۵

عمری که داشت حسرت این روزگار رفت		چون باد در رسید و به‌سان غبار رفت
بیهوده دم مزن که در این دیر دیرپای		جمشید رفت و جام جم زرنگار رفت
در انتظار مرحمت باغبان مباش		ای غنچه سر برآر که فصل بهار رفت
ای پرشکنج طرّه چه غافل نشسته‌ای		آن دل که داشت حسرت بوس و کنار رفت
لبخند صد ترانه شکسته‌ست بر لبم		آنجا که قصهٔ دل و زلف نگار رفت
عیبم مکن که باده کش این پیاله‌ام		مستی که دید نرگس تو هوشیار رفت
لاف از وفا چه می‌زنی ای باغبان که گل		بی‌اختیار آمد و بی‌اختیار رفت
یارب در انتظار سبویی و ساغری		دود از دل من و جگر باده‌خوار رفت
مخمور چشم کیستی ای دل به روزگار		آن باده‌ای که می‌شکند این خمار رفت
یک روز عمر با من سرگشته سر نکرد		جز اشک کز دو دیدهٔ شب زنده دار رفت
راحت مباد زخم دل داغدیده‌ای		تا اشک غم ز دیدهٔ مرهم گذار رفت
زیب سخن به زیور معنی چه حاجت است		آنجا که از دو دیده دُر شاهوار رفت
آبی که آبروی گُهر می‌دهد به باد		خون دل من است که از هر کنار رفت

یادش به خیر باد گلی کز فراق او / برگوشه گوشهٔ جگرم نیش خار رفت
یک ره نگشته‌ام به جهان هم رکاب بخت / هر روز من چو روز دگر زین قرار رفت
«آذر» خراب چون نشود خانهٔ امید
تا سیل غم ز دیدهٔ امیدوار رفت

آرزوی وصال

۳۸۶

تا به کی در سیاهی بمانم
تا به کی آتش غم به جانم
خواهم ای عشق بی‌تو نمانم / روشنی بخش بر اختر من

شمع بودی و پروانه گشتم
گنج بودی و ویرانه گشتم
عقل بودی و دیوانه گشتم / ای همه زیب تو زیور من

چون خُم باده هردم بجوشم
می پرستم من و می فروشم
چو سبو برنشسته به دوشم / کن نظاره به شور و شر من

سلطنت بر سریر دلم کن
نور وحدت به آب و گلم کن
شمع هر مجلس و محفلم کن / خاک پایت به سر افسر من

جز تمنّا گناهی ندارم
جز به سویت نگاهی ندارم
جز سرشکم سپاهی ندارم / پا بنه بر دوچشم تر من

نرد عشقش مرا پاک می‌باخت
جلوه‌گاهش مرا جلوه می‌ساخت
تا شدم او مرا سخت بگداخت آفرین بر تو بازیگر من

با دلم فتنه‌اش فتنه‌ها کرد
کفر زلفش قیامت به پا کرد
گفت‌وگوها دلم با خدا کرد تا به مِهر آید این گوهر من

ای بت سرفرازم فرازی
رحمتی پرس وجویی نوازی
درگشایم تو، تا چاره سازی تا به کی سوز دل همسر من

نقد دنیا به کاهی نیرزد
ظلم بی‌حد به آهی نیرزد
پیش درویش شاهی نیرزد گوش کن یار سوداگر من

کمتر از فتنه با من سخن گوی
صحبت سوسن و یاسمن گوی
وصف دندان و غنچه دهن گوی گشت آب این زمان از سرمن

هر نگاهی که کردی دلم سوخت
دیده و دل به یک جا به هم دوخت
رمز عشق تو دیوانه آموخت چشم مست تو جادوگر من

کن نظر بر دلم گاه‌گاهی
شو پناه دل بی‌پناهی
قوت من سوز دل گشت و آهی سایه کن چون هما بر سر من

شب همه شب پریشان اویم
درخم زلف او همچو گویم
جز ره عشق او من چه پویم — مو به مو زلف او دفتر من

گفت پیری مرا سخت درگوش
ای ز عقل و خرد گشته مدهوش
در ره وصل او باش خاموش — باش تو خود شوی دیگر من

تا که گویم که یارم تو هستی
شوق بوس و کنارم تو هستی
مونس شام تارم تو هستی — رفتی و رفت دود از سر من

شمع جانم سراپا برافروخت
عاقبت رشتهٔ جان من سوخت
تا که رمزی ز عشق تو آموخت — شد به جا مشت خاکستر من

۳۸۷

ز دست ناله و آهم نی از نفیر نشست — به حال زاری دل مرغ از صفیر نشست
به ساز پردهٔ دل بود نغمهٔ دگری — نوای نالهٔ مرغ شب ار به زیر نشست
چو شرحی از دل خلوت نشین ما کردند — عروس بخت در این حجله ناگزیر نشست
ز شرم روی تو خون می چکد ز چهرهٔ گل — ز نقش چشم تو بادام بن به شیر نشست
به ذکر حُسن تو بالا گرفت کار جنون — به یاد سنبل تو خامه در عبیر نشست
ز دست فتنهٔ زلف و خَم کمند تو بود — خَمی چنان‌که برابروی چرخ پیر نشست
لهیب عشق تو زد تازیانه بر خورشید — لگام چرخ کشید و خراج گیر نشست
طلوع فجر جمالت ز مشرق دلها — چه دلنواز بر آمد چه دلپذیر نشست

به مسندی که بود آرزوی دُردکشان — به نرگس تو نگاهم چه بی‌نظیر نشست
دو کون زیر پر جبرئیل خود دارد — به پای سلطنت دل اگر فقیر نشست
فروغ خویش دمی برنشان به چشم ترم — چنان که بوسهٔ مه بر لب غدیر نشست
شتاب توسن مهرت در آسمان خیال — شهاب صاعقه‌گون گشت و در ضمیر نشست
به یاد نرگس مستانهٔ تو مغبچه‌ای — به دیر عشق چنان شد که جای میر نشست
هنوز عنقا چشمش به عالمی دگر است — در آشیان تجرّد اگر چه سیر نشست

به زلف دوست ندیدم به جز دل «آذر»
که در کمند بلا این چنین اسیر نشست

۳۸۸

بگذر ز من و سخت کمانی مکن ای دوست
صیّاد مشو آنچه توانی مکن ای دوست
گیرم که دوصد صید به فتراک ببستی
دانی لیکن آنچه توانی مکن ای دوست
گیرم که نمانده‌ست ز تو خطّ غباری
با توسن جان سخت عنانی مکن ای دوست
تا غمزهٔ حُسنی ندرد پردهٔ وصلی
از پرده برون اشک نهانی مکن ای دوست
چون دیدهٔ نرگس نگران باش ولیکن
با دل نگرانی، نگرانی مکن ای دوست
چون باد صبا مگذر و مگذار حکایت
از هر چمنی بوسه ستانی مکن ای دوست
تا چشمهٔ حیوان به مَثَل خواب و خیال است
این پند پذیر و حَیَوانی مکن ای دوست

تـا تـیـر قـضـا آخـتـه بـگـذار و فـروهـل
این خیره سری را وجوانی مکن ای دوست
از عـمر ببر آنـچـه حـکـیـمان هـمـه بـردند
با مُشت تهی حلّ معانی مکـن ای دوسـت
شو پیر شو از عزّ و شرف دور شو از خویش
بیهوده چنین سخت گمانی مکن ای دوست
داغی به جگـر تـا زغم لاله رخان نـیـسـت
چون گُل گله از باد خزانی مکن ای دوست
تــا کــوه بــنــالــد ز دم تـیـشـهٔ فـرهــاد
شیرین طلبی تلخ زبانی مکن ای دوست
بـربـنـد کـمـر تـا بـتـوان بـسـت ولیـکـن
جز در ره حق بسته میانی مکن ای دوست
بشنو بـه جـهان پـنـد حـکـیـمـانـهٔ «آذر»
نشناختـه‌ای گرگ شبانی مکن ای دوست

در نعت هشتمین پیشوای جهان حضرت امام رضا (ع)

۳۸۹

به دیر عشق فروخوانـد پیر نـصـرانـی — دلی که رنجه شد از راحت مسلمانی
کمر به خدمت پیر مغان چنان بستیم — کـه آب دیـدهٔ مـا بُـرد آب سـلـطـانـی
کدام طرف ببندد مقیم حضرت دوست؟ — به جرعه تا نکشد از سبوی عرفانی
دلی که جام می‌اش رنگ ارغوان دارد — عجب مدار که نوشد شراب روحـانـی
به بوی آن که بریزند جرعه‌ای بر خاک — شدم چو خاک رهی آن چنان که می‌دانی
چه رنجها که کشیدم به بوتهٔ هجران — بـه دیـده تـا نـکـشـم تـوتـیـای نـادانی
ز مُلک تا ملکوتم حدیث استغناست — بـه حـیـرتـنـد اگـر عـارفـان ربّـانـی

ز ورد نیم شبی آن چنان شدم از دست / که مِهر دوست مرا مُهر کرد پیشانی
رواق دیده چنان است در هوای بتی / که برده گوی حقیقت ز لعل رُمّانی
به دشت سینه نگر کز جفای گلرویان / ز پاره‌های جگر لاله‌های نُعمانی
مرا به‌کیش خود آر ای تو زلف کافرکیش / که سخت وارهم از دلبران ایمانی
بهل بر آنچه در او نقش عاریت پیداست / چو کاخ عمر که رومی نهد به ویرانی
قبای بیدلی از تن به در مکن ای دوست / که نیک خیره برآیی به نفس حیوانی
هلاک خویش چنان خواستم ز غمزهٔ دوست / که برکَنم ز جهان شیوهٔ گرانجانی
عنان مُلک نیفتد به دست مسکینی / ز سر به در نکند تا هوای دیوانی
زکفر زلف بتان صرفه آن چنان بردم / که پارسا نبرد هرگز از مسلمانی
به بوی سروقدان و به یاد ماه وشان / به شوق اندرم از غمزه‌های پنهانی
به مژده‌ای که نسیمم زکوی دلبر داد / چه گویمت که چه افتاد زین غزلخوانی
به غیر ناخن تدبیر کی توان بگشود / گره زکار فروبسته‌ای به آسانی
که گفته است نسازیم خانه همچو حباب / که بحر زادهٔ خود را نمی‌کند فانی
ز مِهر دوست چنان پُر شدم که برگیرد / به سینه زانوی غم معجز سلیمانی
بیا بیا که رسانی به وادی حیرت / مرا مرا که دگر پُر شدم ز حیرانی
سری که سر به هوای قلندری بازد / چگونه گوی ببازد به دیو نادانی
به خرقه‌ای که بر او زیور ریا بندند / دلا چگونه سزد جز قبای عریانی
چراغ عمر به بیهوده صرف راه مکن / که این حدیث شنیدم ز عالی و دانی
خدای را نبود جز کمند زلف بتی / انیس و همنفس و همنشین زندانی
چه آگهی‌ست خدا را ز داغ لاله رخان / به غیر مردمک مردم بیابانی
طراز پیرهن شمع این سخن می‌گفت / که نیست درخور هر دیده گوهرافشانی
به ذوق برترم از سرخوشان وادی عشق / چنان که طبع مرا نیست تالی و ثانی

ولی چگونه زنم دم که در مقام سخن | به لعل دوست فروماندم از سخندانی
زبزم دوست ببر آنچه می‌توانی بُرد | چنان که کس نبرد سودی از پشیمانی
چگونه منّت خوبان به جان کشم «آذر» | چنان که برده دلم شاهد خراسانی

تجدید مطلع

چه شاهدی که گدای درش به چوگانی | ربوده از کف ایّام گوی سلطانی
همیشه ذکر جمیلش ز وصف دلها پرس | که من شنیده‌ام از شاهدان پنهانی
اگر به روضهٔ وصلش گذر کنی بینی | صبا به غنچه گشایی، سحر به دربانی
دلا بسوز به سودای او که خواهی شد | بهشتی مرغی، در انتظار بریانی
به نیم جلوه دو عالم به هم بگرداند | به شرط آن که زبان در دهان بگردانی
نگر به نافهٔ زلفش ببین که اهل نظر | به یک پشیز نگیرند نسخهٔ ثانی
نسیم روضهٔ حُسنش چو اتّفاق افتد | به باد می‌دهد اندیشهٔ سلیمانی
مرا امید اقامت بدان دیار خوش است | که برنشسته به هم شاهدان نورانی
خوش آن زمان که به بوی بنفشهٔ مویش | شد از سبو به صراحی شراب ریحانی
به یاد مرحمتش قطره‌ای ز مژگان ریز | که کار دیدهٔ حق‌بین کشد به عمّانی

مگر خطی ز امان نامه‌اش رسد «آذر»
وگرنه طرف کجا بندم از مسلمانی

در مقام شعر کهن و نکوهش شعر شکسته

۳۹۰

در این زمانه که نظمی نداشت چرخ هنر | رقم چگونه زند خامهٔ سخن‌گستر
به بوی آن که ببویم نسیم شعر کهن | چه مایه عمر تلف شد در این گذار و گذر
دریغ و دردا! در این کارگاه مینایی | نیافتیم متاعی به جز کساد هنر
گداخت رشتهٔ جانم ز سردمهری‌ها | کشید کار دل من به خاک و خاکستر

به شام تیرهٔ شعر کهن ز دیده رواست / عقیق گر بچکانم همی به صفحهٔ زر
همان نشسته به مژگان سرشک شعر من است / چو گوهری که بوَد بی‌گمان به خاک اندر
چه رفته است که نزد خدایگان سخن / شفاعتی نتواند نمود پیغمبر
بدین صفت که فروریخت کاخ شعر دری / نه روح ماند به جای و نه از هنر پیکر
علوّ طبع نبرده رهی به کون و مکان / کمال ذوق نبرده رهی به زیر و زبر
چه گویم و چه نویسم که در مثابهٔ عقل / به نازکی نبود زین خیال نازک‌تر
بدین طریق که ره بسپرد نظام ادب / مگر به حشر ببینیم شعر تازه و تر
گرفتم آن که گرفتی عنان شعر سپید / به منزلی نرساند تو را چنین استر
کدام شعر شکسته به روزگار ادب؟ / شکست رونق بازار روزگار هنر؟
گرفتم آن که تو مرد عمل توانی شد / به جدّ و جهد ز دریا کجا کشی «آذر»
چو خضر تا نبری ره به چشمهٔ حیوان / مباد خشت به قالب زنی چو اسکندر
در این زمانه کسی را که مدّعایی هست / بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر
ز دودمان تو ای نازنین به آسانی / توان شمرد به انگشت از شمار بشر
نه جای گفت و شنودی‌ست در ترانهٔ خود / نه جای جرعه کشیدن بود از این ساغر
به کارگاه ادب کار تو چنان ماند / چنان که آهن سردی بکوبد آهنگر
همین نه اهل زمین سوگوار این ستم‌اند / ز آسمان ادب خون چکد به جای مطر
ز کجمداری این چرخ و این ادب دانم / فرو بریزد از چشم اختران اخگر
بدین صفت که بود شام شعر تیره و تار / گمان مبر که به روزی رسد شبان دگر
نه فاخته، نه تذروی، نه بلبلی، نه گُلی / نه ابر زار بگرید، نه شاخ تاره و تر
ندیده چشم تماشا خرام سرو قدی / ندیده چشم چمن لعبتان سیمین‌بر
نهال نظم شما بارور نمی‌گردد / اگرچه آب بنوشد ز چشمهٔ کوثر
روان چو آب روان باش اندر این معنی / مباش سیل، که او را طبیعتی‌ست دگر

دهان زخم دل ما همیشه می‌خندد | که مومیایی گفتارتان نداشت اثر
کجا گذر کند از استخوان تو تیری | که طبع ناخوشت استاده‌است همچو سپر
چه دستها که برآید ز آستین، هُشدار! | که آب توبه بریزند بر سر کافر
به ماهتاب بماند اگرچه شعر شما | چگونه جلوه فروشد به آفتاب، قمر
نظام نظم چو ماه تمام می‌ماند | که برکَنَد دل و دیده ز چهرهٔ لاغر
غزال طبع کسان را تو رام خویش مساز | که این غزال تو را می‌کشد به سوی خطر
زمین ز لشکر بیداد کی چنین ماند | که زین هبا، دل آیینه‌ها شده اغبر
مباد عمر به باطل دهی، که دست ادب | بدین مقام نبندد حمایلت به کمر
بسی مشاهده کردم نبود بیش و کمی | به هر دیار ز شعر کهن گرامی‌تر
تو مشتقی، به حقیقت، اگرچه مشتاقی | که‌هست صورت ومعنی‌رهین این‌مصدر
ور استوار نبودی جهان به شعر کهن | مَلک شدی به اطاعت وزیر بی‌سرور
به فرّ و زیب و شکوهی که شعر تر دارد | شهان به فخر گذارند این کلاه به سر
اگر توانی آهنگ خسروانی کن | که این درای درایی‌ست از خیال به در
به پردهٔ دل عشّاق ره تواند برد | اگر به پرده کشد این چکامه، خنیاگر
ز بحر نظم چه پرسی؟ که آتش طبعش | چنان کند، که نماند خبر ز خشک و تر
نه جای شعر سبک پایه است در این نظم | که زشت باشد حرف دگر در این دفتر
ز نقشبند مپرسید چین و ماچینش | ز بس که نقش عجب دارد این بهین بتگر
ز حلقه حلقهٔ زلف سخن چنین پیداست | به دست خویش اگر بسته‌ایم انگشتر
به شوق نرگس مستانه‌اش چنین مستم | نعوذ بالّله، اگر درکشم از این ساغر

تجدید مطلع

بسا کسا که بخوردند نان سیر و سفر | بسا کسا که نشستند گرد خوان حذر
ولیک زین دوشعار این‌بود مُراد ای‌دوست | «فَقُم»، که مصلحت ما بود قیام دگر

کـدام ذکـر جـمیلی به یـادگـار نـمـانـد گرفتم آن که کُهن شد حدیث اسکندر)
به حکم شعر کهن بـود و رای نظم دری که هم حکیم ابیورد ماند و هم سنجر
«هـزار نـقـش بـرآرد زمـانـه و نـبـوَد» از آن هزار، یکی در ضمیر تو مضمر
فـروغ نـعـل سـمـنـد تـو را نـمی‌زیـبـد مگر که قصد اقامت کنی در این کشور
چـنـان بران، که ز گرد سمند اقبـالـت کنند کهتر و مهتر به شوق کحل بصر
نه دور چرخش چرخ ادب به طاعت ماست که روزگار سخن بسته شد بدین محور
بـه گـاه سنجش انوار این بهینـه مـنـیر چه انتظار توان داشتن ز شمس و قمر
بـیـا ز مـکـتـب ما رسم دلـبـری آمـوز که نیست شیوهٔ دیگر سزای تو دلبر
به فـکـر غـمـزهٔ دلدوز نـازنـیـنـان بـاش وگرنه هیـچ نیاید بـه کـار تنگ شکر
نگاه گوشه نشینان به گوشهٔ چشمی‌ست که خون کنـد دل عشّاق را بـه نـیـم نـظر
عجب مدار که این نرگس خمـار آلود به ناز دیده گشاید، به عشوه بندد در
چنـان مکن که نکـردنـد بـخـردان هرگز پسـر نـه دور بـمـانـد ز راه و رسـم پدر
قـبول خاطر اهل نظر فتد، کـایـن مـام اگـر بـه یـک شـکـم آرد هزار گونه پسـر
بدیـن متـا ع گزندی نمی‌رسد هـرگـز اگر معـانیه بینی جهان به نفع و ضرر
برون نرفته ز صافی شراب نـاب و طهور چنان که شعر روان می‌رود از این بستر
صنـوبران گـلـسـتـان عـشـق را، شـایـد اگـر بـه نـافه بـپـیـچـنـد عـنـبـر و اذفـر
چگونه دم زنی از لالـه و گـل و سنبل به بـا غ تا نگران است چشم این عبهر
فتـد که باز ببینـم بـه بـوسـتـان ادب؟ گره به زلف سخن بسته‌ای چو نیلوفر
شکوفهٔ گل طبعت گرفته دست سمن بـنـفـشـهٔ سر زلـفـت فتاده جان پـرور
ز رهروان طریقـت نصیحتی بـشـنـو قلندری کن و بگذر از این سرای دو در
نبشـتـه بـا قـلـم پـا بـه هر دیـار و دری که دوستی محک مرد می‌شود به سفر
ببند، لیک به هر خاربُن مبنـد جگر به بـوستـان ادب نـاتـوان بـسـایـی سـر

پس استوار بنه پای خویشتن کاین رای
تو را ثبات دهد در جهان ز خیر و شر

سیاه جامه مبادا سپید جامه شود
مگر بیفکندش، شعر تر، ز سر معجر

چنان مکن که کنی بر سر متاع خویش
به سود و سودا از شرم مشتری چادر

چنان که هست به اشراف شعرتان تردید
چنان که نیست به تشریف شعرتان باور

در این زمانه مرصّع نشان نمی‌بینم
مگر دُری که بپرورده‌ام به خون جگر

از این سریر و از این خامهٔ خیال انگیز
بود که اهل نظر گر کنند حظّ بصر

به تیغ طبع توانا بگیر مُلک سخن
وگرنه چیره شود بر تو چرخ بازیگر

کدام مهر و وفا راه برد بر دل تو
که از وفا و محبّت نمی‌دهند خبر

به خیره چند توانی کشید بار فراق
به خیره چند توان دوخت دیده بر این در

چنان که بر تو مهیّاست روزگار وصال
تو خویش رنجه مدار و ز هیچ رنج مبر

تو گر بسنده نکردی نصیحت ما را
قضا گذار تو بر حق داور اکبر

مباش غرّه بدین گفت‌وگو که در عالم
گهرشناس حذر می‌کند از این گوهر

از این صراط اگر روی دل نگردانی
ز واجبات بود بر تو، نهی از منکر

مباد دود دلت دامن فلک گیرد
مباد در پس زانوی غم گذاری سر

چنان مکن که نخوانند عذر تقصیرت
به اعتذار، حریفان در این مقام و مقر

دو منصبیم، ولیکن ز اصل یک منصب
دو گوهریم، ولیکن ز اصل یک گوهر

کنون که حدّ تناسب گرفت کار، بیا
به مقصدی برسانیم پای یکدیگر

بیا که دیر نپاید دو روزهٔ هستی
که این حدیث شنیدم ز عمر زودگذر

شعار زنده دلان ادب توانی چیست؟
به خیره بر من و بر روزگار من بنگر

چگونه سرد نشینم ز سردمهری‌ها
مرا که نام نهادند از ازل «آذر»

به اقتفای قصیدهٔ حنّانه که استاد علامه فقیدجلال‌الدین همایی «سنا» بدین مطلع سروده‌اند:
اینک منم اسیر در این خانه
مانده زخویش و رانده ز بیگانه

۳۹۱
تا جسته‌ایم خلوت جانانه — گم کرده‌ایم شارع میخانه
این‌سان که نقش این صنم افتاده — بر شد صنم صنم زصنم خانه
سوسن زبان‌گرفت از آن سنبل — بلبل کشید نعرهٔ مستانه
طرّه چنان فشاند که برگیرد — هشیار و مست و عاقل و دیوانه
با ما چه کرد مردم چشم او — تا چون کند به مردم بیگانه
سر بر نکرد آتش سودایی — تا سر نکرد طرّه‌اش افسانه
از جمع ما و زلف پریشانش — من ماندم وحدیث دل و شانه
آنجا که بزم عیش به پا گردد — خون دل است شربت شاهانه
در بحر عشق یاد «سنا» کردیم — تا جسته‌ایم گوهر یکدانه
تا شمع بزم عیش همایی بود — خاموش ماند شمع طربخانه

بالا کشید کار دل «آذر»
از دولت قصیدهٔ «حنّانه»

این قصیدهٔ غزل‌گونه تقدیم شد به ساحت مقدس
حضرت استادم جناب آقای یوسفعلی میرشکاک

۳۹۲
نصیب نیست اگر غیر شام تار مرا — نمرده شمع گذارید بر مزار مرا
از آن پیاله که از مشرقش بلا خیزد — دمید صبح امیدی به روزگار مرا
ز چشمهٔ سحرم آبی از سبو نچکید — به جرعه‌ای که توان کرد در خمار مرا
بهار مزد مرا این چنین عطا فرمود — گذاشت بر سر دیوار همچو خار مرا
ز بیم باد خزان خون چکد ز هر ورقم — به تخت گُل بنشاند اگر بهار مرا

کدام سفته به مژگان دُری ز دیده چکید که خوش نشسته گُل دولتی به بار مرا
نسیم هم نبرد تابی از بنفشهٔ ما اگر رها نکنند زلف تابدار مرا
به سایه‌سار سبویی مگر بیاسایم که آفتاب نیاید دگر به کار مرا
بنای مستی ما را خرابی دگر است وگرنه خشت خُمی بود در کنار مرا
به جلوه‌ای که توان تیغ آفتاب شکست خدا کند برسد وقت کارزار مرا
هنوز دیده به در داشتم که باده فروش به وجه خیر و تصدّق نداد بار مرا
مباد در دل صحرا از شور شیرینی به تیشه‌ای بتوان کرد بی‌سوار مرا

□

تو آن لطیفه شناسی که از قفا خواندی ز باب مهر و محبّت هزار بار مرا
چه لطف‌ها که نهان بود در تغافل تو وگرنه یاد تو کی بود غمگسار مرا
بخواند حُکم غزال افکنی قریحهٔ تو وگرنه کی بتوان دید بی‌شکار مرا
نهاده‌ایم به سر تاج افتخار تو را نبود جقّهٔ شاهی گر افتخار مرا
مگر که تیر دعایی رها کنم، ورنه به ناوکی به غزال حرم چه کار مرا
هوای حُسن تو آتش به جان ما انداخت وگرنه آینه‌ای بود بی‌غبار مرا
خمیر مایهٔ تاک کدام بستانی که آب و آتش تو کرد میگسار مرا
به دامنت نرسد دست ما، ولی برسد به حسرتی که بماند به یادگار مرا
نرفته بود برون پای از گلیم ادب که حدّ حُسن تو می‌کرد شرمسار مرا
کنون که می‌وزد از هر طرف نسیم فراق خدا کند نگذاری به هر گذار مرا
هنوز رنگ تعلّق نداشت داغ جنون که کرد عاقل و دیوانه سنگسار مرا
نسیم طرّهٔ زلف تو داد بر بادم خرام دلکش تو کرد خاکسار مرا
چمن ز دیدهٔ تو شد جزیره‌ای، ورنه تذرو طبع نبودی به شاخسار مرا
به بوی چهرهٔ گلرنگ تو به ساغر ریخت شفق ز بادهٔ گلرنگ خوشگوار مرا

به جای آن که گُلی دسته دسته برچینم نشست بر دل و جان پُشته پشته خار مرا
دریغ و دردا! لب تو به یک دو دانه شکر نکرد این شکرستان امیدوار مرا
چگونه دیدهٔ «آذر» بلا بگرداند
که نیست وقت دعا چشم اشکبار مرا

این قصیده به خواستهٔ محقّق ارجمند و گرامی جناب آقای محمد مهیار، در نعت و صفت خلّاق المعانی کمال‌الدّین اسماعیل، شاعر قرن ششم، انشاء گردید:

۳۹۳

سراغ بخت بلندی گرفتم از اقبال مگر به دستگهی در رساندم این فال
زفیض مرحمتش صحن خاک عطرآگین ز ابر مکرمتش، آسمان کریم خصال
کز او به خیره شود بخردی که گاه تمیز وز او رهی نزند آدمی به گاه خیال
به هرکجا که سخن می‌رود ز جام سخن به زرّ پخته تو گویی نوشته‌اند «کمال»
کدام باده تو را از سبو به ساغر شد که جام لفظ و معانی تو راست مالامال
بدین صفت که تو را بسته باد کاخ سخن تبارک‌اللّه! از این بارگاه و جاه و جلال
جدال خامهٔ تو جای آشتی نگذاشت صریر خانهٔ تو بست راه اهل سؤال
به حضرت تو مرا در کفایت است کلام به خدمت تو مرا در نهایت است نوال
تویی چو گلشن و ابنای روزگار نسیم تو نور مطلق و اصحاب آسمان تمثال
ز حُکم و رای سلیمت ز آشکار و نهان بگشت صورت اشکال و سیرت احوال
چگونه نسخهٔ نظم کسان توان پیچید به ذوق تو نکند گر حکیم استدلال
به‌غیر آب و هوایی که داشت نظم خوشت مباد قوّت جان و مباد قوت حلال
همای بخت چنان شد اسیر پنجهٔ تو چنان که شیر کند صید خویش با چنگال
چه سروها که بشد زیب بوستان ادب ز نکهت تو، به تأثیر آب و دانه و خال
نسیم زلف سخن تا برآمد از کویت به یُمن قدر بلندت ملول گشت ملال

به عزم چین بفرستی اگر تو چامهٔ خویش ز رشک خامهٔ تو خون چکد زناف غزال
تو راست روضهٔ رضوان دیگری به مَثَل تو راست چشمهٔ تسنیم دیگری به مثال
کدام بوته عیار سخن قیاس کند چنان که طبع تو آمیخته به غنج و دلال
جدایی تو ز اهل ادب بدان ماند که گُل فسرده شود از فراق باد شمال
به پیش ذوق منیر تو، چشم گردون کور به نزد حُکم منیعت، زبان حجّت لال
قرار در کف صاحب نظر کجا ماند؟ چو نظم، در کفِ ذوقت قرار گیرد و حال
ز دور بخت بلندت زمین گشاید پر به بوی رای منیرت فلک گشاید بال
کدام مهر سپردی؟ کدام دل بردی؟ که شعر خواجهٔ شیراز بُرد ره به کمال
چه شهد بود و شرابی به نظم رنگینت که خواجه وام گرفتی به وجه استقبال
تو را گرامی چون چشم خویش داشتمی اگر کنار تو بودم به هفته و مه و سال
«ز تنگ چشمی ایّام و بخت نامسعود دریغ! دیر نماندی به روزگار وصال»
«از این دیار چنان رخت آرزو بستی که پایمال جفا گشت وسعت آمال[۱]»
رهی چو راه کمال آرزو کنی «آذر»
اگر که بر تو رسد فیض ایزد متعال

من باب مفاخره و تواضع

۳۹۴

در بزم سخن نگر که فریادم فریاد برآورد که استادم
چون طبع توانگران، دل افروزم چون ذوق لطیفه‌خوان فرح زادم
دُر می‌بارد ز خامهٔ بکرم گوهر ریزد ز کلک نقّادم
تبخاله زند ز نقش تحریرم آن لب که شد آشنای اورادم

۱ـ این دو بیت که در گیومه قرار گرفته است، استناد و اشاره‌ای است به عمر کوتاه «کمال‌الدین اسماعیل».

چندین که بلند پایه‌ای دارم پیداست که چون عدد ز اعدادم
روشن کند آشیانهٔ خورشید آن کس که شناخت طبع وقّادم
گر مرد و زنی‌ست ذوق یا طبعی مشاطهٔ این عروس و دامادم
گردونهٔ این سه پنج گردونم منظومهٔ این خراب آبادم
کی تیغ زمانه سر بجنباند در رزم سخن که سخت فصّادم
از نیک و بد زمانه خرسندم زیرا که ز فضل خویش دلشادم
بردند کسان به باب دلبندی زین راه هر آنچه رفت بر یادم

تجدید مطلع

من شاخ خزان ندیده شمشادم من سرو چمن ندیده آزادم
در دست نسیم صبح چون عودم چون بوی گلی سوار بر بادم
من نافهٔ زلف عنبر افشانم من نسخهٔ نیکوان نوشادم
آهو صفتی چگونه بگریزد از صیدگهم که طُرفه صیّادم
در شیرینی شکوه شیرینم در شیدایی نگار فرهادم
گر سخته توان شنید نظمی را سندان بشکسته زهر پولادم
بستند کسان به زیور معنی دیدند ز تُرهات ناشادم
«ذوقی که نهفته در نیاکانم محکم بنموده است بنیادم»
«این سان‌که مراست طُرفه دلبندی انصاف دهید کیست اجدادم»
«گرچه به ادب کمینه شاگردم لیکن ز سُلالهٔ همان رادم»
«هرگز عمری به نسیه نگذارد این نقد اگر رسد به اولادم[1]»
من طرفه تذرو نیستم، نی نی در گلشن شعر من همان خادم

۱ـ چهار ریتی که در گیومه قرار گرفته است، منظور «لطفعلی بیک آذر بیگدلی» جدّ بزرگوار این بنده می‌باشد.

هموار نکرد جز سبک مغزی   این راه که من به چاه افتادم
استاده منم به عذر تقصیری   گر داد بشد، ز گاه بیدادم
ای چرخ مدد نما که عمر من   بگذشت ز شصت و پا به هفتادم

تا هستم و هست گردشی «آذر»
بازیچهٔ این خراب آبادم

به اقتفای «مسعود سعد سلمان» این قصیده به رشتهٔ نظم کشیده شد که نیمی از قصیده در رثای عزیز و دلبندمان «فاضل» و نیمی دیگر درنعت وصفت «مسعود سعد سلمان» می‌باشد :

از کردهٔ خویشتن پشیمانم
جز توبه ره دگر نمی‌دانم

ای نور دو دیدهٔ من، ای جانم   ای یوسفم، ای عزیز کنعانم   ۳۹۵
ای داده به باد خرمن عمرم   ای کرده به داغ خویش مهمانم
ای چرخش چرخ روزگار من   ای شش جهت و چهار ارکانم
ای ماه ز دوری تو دلبندی   انگشت نمای سوز هجرانم
خوش بود مرا به دیدن رویت   تر بود ز اشک شوق دامانم
ای نافهٔ گیسوی تو پیچیده   در مشک و عبیر شعر و دیوانم
ای کرده سواد دلکش زلفت   حیران‌تر از آنچه کرد حیرانم
از دیده چه نازها کشیدم من   تا سنبل تو بگشت ریحانم
تا روی تو غیرت گلستان شد   شرمندهٔ اشک و ابر مژگانم
جز رشتهٔ الفت تو منظوری   کو سلسله تا دگر بجنبانم؟
معلوم شد و نگشت معلومم   با زلف و رخ تو کفر و ایمانم
بگذشت دریغ آن که می‌کردی   از ترکش ناز تیرباران‌م
ای هستی من تو رفتی و بی‌تو   من در کف نیستی گروگانم

بس گرم بود ز سردمهری‌ها | هر گوشه ز قبضهٔ پریشانم
غیر از غم تو کجاست چوگانی | تا گوی همی بَرَد ز میدانم
این بود فسانهٔ بهار من | تا باز چه زاید از زمستانم
هرجا که گذر نمود داغ تو | بگرفت سراغی از بیابانم
این گونه که من کشیده‌ام بردوش | کافر مکشاد، بار هجرانم
آگاه شدم از آنچه باید شد | آگاه نی‌ام که چیست پایانم
تو رفتی و زخم دلفروز تو | آورد هزار گل به بستانم
ای خفته به خاک تیره دور از تو | دانست اجل که مرد میدانم
بر گفتهٔ من اگر گوا خواهی | این قصه بخوان ز نقش دیوانم
جز داغ تو روزگار نافرجام | شمعی نگذاشت در شبستانم
جز اشک که برنشسته بر مژگان | قندیل نداشت طاق و ایوانم
جز گنج غمت که داشت گنجورم | حشمت بگذارم ار سلیمانم
مرغی‌ست که نالد از جدایی‌ها | گر نغمه زند دمی به بستانم

تجدید مطلع

تا داد خود از نشاط بستانم | دردا که فلک نداد امکانم
جز نام نماند از شب و روزم | نه این به کف مراد و نه آنم
آن ناله که داشت نای محزونم | شد آتش و سر زد از نیستانم
خونی‌ست که راه بر فلک بندد | آن اشک که ریختی به دامانم
گفتم به خیال که نظر بندم | با یاد تو گشت کار آسانم
تا بار دگر تو را به بر گیرم | در آرزوی برات جانانم
گر بی‌تو شبی به روز آوردم | «از کردهٔ خویشتن پشیمانم»
من خاک نشین کوی مسعودم | من قطرهٔ بحر سعد سلمانم

عمری‌ست که مرغ دست‌آموزم دیری‌ست که آشنای توفانم
از نقش و نگار لوح رنگینت من صورت حال هفت ایوانم
دست سخنت گرفت دامانم پیچید اگر به نافه عنوانم
از صولت طبع تو فلک بگذاشت انگشت تعجّبی به دندانم
گیسوی هنر بکرد زنجیرم ابروی ادب بداد فرمانم
تا لفظ به کام من همی گردد چون گفتهٔ خود درست پیمانم
هموار کجاست ذوق دلجویی تا بذر محبّتی بیفشانم
ای باغ ادب، مگر به بوی تو بنشینم و نخل شعر بنشانم
گیرم که برم دلی به الحانی کی گوش دهد فلک به الحانم
آن رشتهٔ زرنگار اقبالت ای کاش که می‌تنید بر جانم
نطع تو که ساحت جهان بودی بنواخت مرا و کرد مهمانم
عمری‌ست که قائلم به قول تو امروز اگر چنین سخندانم
دانست زِبَرنشین افلاکم گر سود فلک سری به کیوانم
پرسند اگر ز پیچ و تاب من من زادهٔ بحر و موج و توفانم
نی نی، غلط اوفتاده گفتارم من سخت اسیر بند هذیانم
از رشک نسوخت رشتهٔ جانی این‌سان که در آتش تو بریانم
طبع تو کشاندم به دیوانی ذوق تو کشد سوی خراسانم
چون خط تو مشق دلربایی را دارم امّید، اگرچه نتوانم
پهن است بساط طبع تو، لیکن از میل طفیلیان پشیمانم
شاید که به دامنت رسد گردی من توسن شوق را از آن رانم
جز مدحت تو لب از سخن بندم در حقّ نظام نظم تو آنم
مهری‌ست که از تو وام می‌گیرد بگشود اگر دری به ایوانم

باغی که طلب کند غزلخوانی — دستان تو می‌برد به دستانم
من راهب دیر و تو به دستوری — تو صاحب خانه، من نگهبانم
از راه صواب تو نپیچم سر — چون گردش چرخ اگرچه گردانم
تا گردش چرخ باد و مهر و مه — بسته‌ست به تو همیشه پیمانم
گفتم شاید نظام نظم تو — بنشاند بر بلند ایوانم
لیکن دانم که این سخندانی — بیرون نبرد ز حدّ امکانم
بر زخم دلم نمک همی پاشد — گر گفت کسی که من سخندانم
لطف سخنت مگر همی گردد — شیرازهٔ بند بند دیوانم
پا تا به سر زمانه فن گردد — گر گوشهٔ ابرویی بگردانم
آن سینه که رشک طور سینا شد — آغوش گشود و کرد احسانم
افسون تو رند خانه بر دوشم — گر صحن جهان بگشت زندانم
آزاده منم که خط و خال تو — در کُنج قفس کشید آسانم
از دست بگشت کار و بار من — تا بُرد فسون تو به دستانم
آن سان که به وهم در نمی‌گنجد — این بنده چنان به نظم نادانم
این طرفه نگر که طبع ناسازم — پنداشت که جفت سعد سلمانم
تا مطلع حسن تو فرو خواندم — کی سود دگر سری به کیوانم
ما و سخن و صلاح گنجوری؟ — گیرم که دو سکّه شد به انبانم
ما را به جز این بهانه کی ماند — تا حجّت تو بگشت برهانم
پا تا به سر زمانه فن گردد — گر گوشهٔ ابرویی بگردانم
لیکن نشناخت قدر ما افسوس — بفروخت اگر زمانه ارزانم
دردا که نیافت ره به دامانی — آن درّ و گُهر که سفت مژگانم
داغم به دل ای طبیب مشتاقان — غافل منشین ز کار درمانم

تا «اوست» مراد ما در این عالم — دادِ دل «آذر» از که بستانم؟
حاشا ز فراق تو سخن گویم — بیهوده چرا چنین سخن رانم
تا تیر دعا بلا بگرداند
امّید من و خدای رحمانم

اهدا به مادر عزیز و ارجمندمان
حاجیه خانم بیگدلی

۳۹۶

گر گفت وگوی زلف شکن درشکن نبود — این سان شمایل شب تاریک من نبود
زلف تو بود و غالیه‌بو سنبل تو بود — پیچیده نافه‌ای که به ملک ختن نبود
هرگز بهار سر به گریبان نمی‌گذاشت — مرغ چمن به بوی تو گر نغمه زن نبود
داغی زمانه بر جگر من نمی‌گذاشت — گر الفتی میان من و سوختن نبود
نقش غمی که نقش و نگار دل من است — بر سردر عمارت بیت الحزن نبود
من بودم و غبار غم و آتش فراق — آن جا که نام بود و نشان از وطن نبود
بیهوده چرخ قامت ما خم نکرده است — شب زنده دار و روزشماری چو من نبود
پیراهنی که داد فراقت به دست من — کردم به بر و لیکن کم از کفن نبود
ایام خاک تو که تواند قیاس کرد؟ — جز من که غیر نیستی‌ام پیرهن نبود
زلف تو را بدیدم و دیدم به چشم خویش — این خرمن بنفشه به روی سمن نبود
یک روزگار دیده گشودم، ولی چه سود! — داغی که سینه داشت به دشت و دمن نبود
ای بافته ز تافتهٔ حق، چه حاجت است — گیرم که بر مراد تو چرخ کهن نبود
تلخ است بی‌تو روز من و روزگار من — آن سان که شوق را شکری در دهن نبود
شیرین من به بوی تو جز من هر آن که بود — تیشه به دوش داشت، ولی کوهکن نبود
گفتم چراغ دیدهٔ دل بَرکَنم به شوق — دردا! که بی‌رُخت خبر از انجمن نبود

ای وای من! که دور نگاه تو نازنین — از گردش اوفتاد و دگر راهزن نبود
گفتم مگر ز باغ گشادی طلب کنم — من در چمن به سیر و دلم در چمن نبود
جز غنچه غنچهٔ بوسهٔ تو بر لبم نماند — جز سینه سینه نقش تو برجان و تن نبود
سوسن زبان دراز نمی‌کرد در چمن — گر نرگسان مست تو گرم سخن نبود
این سان که دل به حلقهٔ زلف تو بسته‌ایم — گویی به چیره دستی ما اهرمن نبود
هرگز نمی‌سپرد به موج بلا دلی — گر سیل اشک دیدهٔ من موج زن نبود
تا غم به ساغری بنشست و به شاهدی — گویی که در پیالهٔ ما جز محن نبود
تا دور روزگار به وجه حَسَن نگشت — تا گردش زمانه به وجه حَسَن نبود

«آذر» چگونه سخت ننالد که بر سرش
جز ابر تیره بختی سایه فکن نبود

۳۹۷

در فراق «فاضل» عزیز و دلبندمان

کاش می‌زد به پرده پرده زنی — قصّهٔ روزگار هم‌چو منی
تار زلف تو بود و دست نسیم — گر شنیدم ز پرده‌ای سخنی
تا تویی نغمه خوان و نغمه زنم — عندلیبی مباد در چمنی
نقش داغی که بسته بر جگرم — نیست هرگز مرا، کم از کفنی
کاشکی می‌شکست و می‌شد کور — دست ایام و چشم اهرمنی
شوربختی نگر که دست اجل — کرد این حلقه را به گوش منی
زین گذرگه دگر نماند مرا — تاب دردی و طاقت محنی
در جهان غیر سوز داغ مباد — آتش افروز و شعله برفکنی
به وفاداری تو، سوگندم — راست افتاد هم چو کوهکنی
زلف درهم شکسته از غم تو — هرکجا سنبلی‌ست یا، سمنی

دختری مویه می‌کند، وآن گاه / مـی‌دَرد جـامـه، داغـدار زنـی
مست و مخمور چون تو کم دیدم / نچشد از سبوی مکر و فنی
دیـده بـگـشـای تـا دل مـا را / مـی‌بَـرد مـیـل بـادهٔ کـهـنـی
یـاد آن روز و روزگـار بـه خیر / بـود بـتـخـانـهٔ مـرا شـمـنـی
ای دریغا که زود شد خاموش / به نـسیمی چـراغ انـجـمـنی
یاعلی، یاعلی، به مِهر تو بود / مُهر کـردم اگـر لب و دهـنـی
«آذر» آیـیـنـهٔ تـمـام نـمـاسـت
عارض زرد و اشک سرخ منی

چکامه‌ای است
من باب دلتنگی از وضع نابسامان شعر امروز

با تو گـویـم بـه رسـم دلداری / قـصـهٔ آسـمـان زنـگـاری ۳۹۸
گر تو با گوش دل همی شنوی / گر تو با چشم جان بپنداری
تا چنین است روزگـار سخن / کـرد بـایـد تـحـمّـل خواری
خون دل می چکد ز دامن شعر / گـر به دست ادب بیفشـاری
بـا تـو گـویـد زبـان زخـم دلـم / تـو اگـر الـتـفـات فـرمـایـی
نرم شد کوه صبر من، چه کنم؟ / دلـبـرا، زیـن درشـت رفـتـاری
تیرها خورده‌ام ز شست فلک / زخمها خورده‌ام همه کـاری
چو عروسان بزم شعر ترم / دست شستم ز نغز گفتاری
تـرسـم امروز بـاغـبـان ادب / نـدهـد دل بـه بـوسـتـان داری
ای گُـل من! مـبـاد عـاشـق تـو / شهره گردد به زرد رخساری
تـا گـران است گـوش دلبـر مـا / کی به ما می‌رسد سبکباری؟

سعدی و انوری و فردوسی
در هنر چون بتان فرخاری

غیرت گلرخان چین و چگل
حسرت دلبران به رعنایی

لیک اندر بساط این گردون
زین مرض داده تن به بیماری

سست نظمی چو مار زهرآگین
شده در قالب سخن ساری

می‌زند نیش جان «خاقانی»
می‌گزد تا روان «مختاری»

هنری نظم زندهٔ دگران
آمد آن دم که مرده پنداری

کی گذارند این تُنُک سخنان؟
پادشاهی کند کله داری

آمد آن دم که نظم ناموزون
گوی سبقت برد به مکّاری

عجبی نیست گر طبیب سخن
کار و بارش فتد به بیطاری

شهسواری دراین نشیب وفراز
کو که ره بسپرد به همواری

حیف باشد که دل بَرد «آذر»
نظم این شاهدان بازاری

نرم شد استخوان شعر و ادب
در کف جورشان به قهّاری

کس کجا می‌رسد به فریادی
زین گذر غیر حضرت باری

من باب دلتنگی از روزگار

ای روزگار این همه بدگوهری به چند؟
دکّان بی‌متاع و بی‌مشتری به چند؟ ۳۹۹

صورت نگار خویشی و احوال خویشتن
ای‌کج‌سرشت‌این‌همه صورتگری به‌چند؟

گردون قبای عافیتی بهر کس ندوخت
ماندن به زیر این فلک چنبری به چند؟

دیدی به‌سان باد شد و چون غبار رفت
ای سعد را ز نحس تو بداختری به چند؟

هان ای نگار خانهٔ دلها خراب کن
بیهوده لاف می‌زنی از دلبری به چند؟

بر باد داده‌ای همه آیین دوستی
زلفین خود گره زده با کافری به چند؟

دیده نباخته بُت ما را چو حلقه‌ای در گوش کرده‌ای سخن سامری به چند؟
تا چند تازیانه زنی بر سمند جهل؟ آیینهٔ جمال کنی اغبری به چند؟
نیلی‌ست روی دلبرکان از جفای تو ای مادر زمانه، نامادری به چند؟
یک روزگار عمر به پای تو ریختم ای روزگار این همه بدکیفری به چند؟
آیینهٔ وفاق به سنگ نفاق تو بشکفته گشت این همه خیره‌سری به‌چند؟
تاکی به‌دست خویش کند نو عروس بخت از حلقه‌های زلف تو انگشتری به چند؟
خود باختن چو ذرّه به اقلیم آفتاب خود سوختن در آتش ناباوری به چند؟
قدّی کز او قیاس قیامت توان گرفت کردی بَرَش تو پیرهن کهتری به چند؟
بسته کمر به خدمت این چرخ چنبری پیرایهٔ جمال کنی چاکری به چند؟
پیچیده‌ای به پای من و دست آرزو خواهی سپرد شیوهٔ نیلوفری به چند؟
تا چند با بهار زنی لاف دوستی؟ بر شاخ الفت دگران می‌پری به چند؟
این بار ننگ را که هوس نام کرده‌ای معلوم ما نشد به کجا می‌بری به چند؟
ما پرده دار و پرده نشین محبّتیم ای روزگار پردهٔ ما می‌دری به چند؟
از جوش بادهٔ تو بشد تافته دلم تا کی پیاله پُر کنی و ساغری به چند؟
گیرم خضاب گشت ز خون من عالمی چالاک و چیره‌دست از این شاطری به چند؟
تیغ زبان به چند کشی از نیام جور؟ تا چند سرکشی و زبان‌آوری به چند؟
قمری ترانه‌خوان شد از ذوق سرکشم با بیدلان عشق کنی همسری به چند؟
تا کی اسیر مصلحت طبع ناخوشی شعر مرا نخوانده و نظم دری به چند؟
بس لفظ دلگشا و بس نکتهٔ ظریف دانم ولی ندانم چون می‌خری به چند؟
شیرازه بند نظم کدامین کرشمه‌ای؟ انشاد می‌کنی سخن دیگری به چند؟
خورشید جُود و ابر سخا در کف من است سودای آب و غصّهٔ نان می‌خوری به چند؟
چون عُود تا به چند بر آتش نشانی‌ام در خون این خیال خطا مُضمری به چند؟

برشو ز آفتاب و برون شو از این جهان   در انتظار مشعلهٔ خاوری به چند؟
پاکیزه نسبتیم چو مهتاب و آفتاب   چندین خلاف طبع کنی داوری به چند؟
کن آشنا به حلقهٔ زلف بتان مرا   در دست باد این رَسَن عنبری به چند؟
یکسان به خاک تیره و تاری نشانده‌ای   ما را خلاف قاعدهٔ سروری به چند؟
آتش بکش ز بادهٔ گلگون به جان خویش   در انتظار عارض چو آذری به چند؟
راهی مزن که بی سر و سامانی آورد   با نغمهٔ مخالف، رامشگری به چند؟
مشغول یار نامتناسب چه می‌شوی؟   خفته در آستین تو این خوگری به چند؟
تا کی چراغ دیده کشانی به هر طرف   راه صواب را به خطا بسپری به چند؟
طفلی که مادر فلکش درس جور داد   بر سینه می‌فشاری و می‌پروری به چند؟
تا کی کنم شکایت جور و جفای تو   بر آسمان آبی و خاکستری به چند؟

تا کی غبار خاطر «آذر» دهی به باد
ای شوخ طبع این‌همه غارتگری به چند؟

بیستون

ای بیستون لبی به سخن وا کن   تیغ زبان بسای و بُرنا کن   ۴۰۰
آبی بزن بر آتش مشتاقی   بغض هزار ساله شکوفا کن
همچون سپند بر سر آتش باش   برخیز در میانه و غوغا کن
بشنو صدای پای شکستن را   حرفی برای گفتن پیدا کن
ای تافته ز بافتهٔ ماتم   این شکل و این شمایل شیدا کن
خسرو ببین و خواب پریشانش   این ریسمان خورده گره وا کن
تا سربلند سازی شیرین را   قامت خمیده ساز و کمر تا کن
تلخ است گر مذاق تو از حسرت   لب را ز طعم تیشه شکرخا کن

بَرکُن چراغ دیده ز داغ دل	فکری به حال مردم صحرا کن
اشکی نثار آینه‌ای گردان	خطّی برای خواندن خوانا کن
آنچه که دیده یا که شنیدستی	یک یک ز آب دیده انشا کن
یک ره سواد دیده به خون بنشان	این دجله را دوباره دریا کن
خواهی اگر تو نامهٔ خونینی	یادی ز پاره‌های دل ما کن
خورشید گر ز حکم تو سرپیچد	محرومش از مدار ثریّا کن
تا جز دَمت مباد دَمی دیگر	برخیز و قصد خون مسیحا کن
بی‌درد را چو باد مخالف باش	رعشه به کار و لرزه بر اعضا کن
غافل مشو ز گردش این گردون	این آینه مدام تماشا کن
باجی ز خسروان ملاحت گیر	اسباب عیش و نوش مهیّا کن
مینای ما و جام منی بشکن	یعنی طواف میکده تنها کن
از خاکیان گزند رسد دل را	سیمرغ قاف گنبد مینا کن
یکباره تار و پود تجرّد را	سامان آشیانهٔ عنقا کن
همچون چراغ مرده چرا مانی	خود را به‌سان شعله فلک‌سا کن
قندیل آسمان محبّت را	از اختران دیده گهرزا کن
این عاشقان سوخته آیین را	یک دم اسیر زلف چلیپا کن
تا با نسیم صبح درآمیزی	شمع وجود بی‌سر و بی‌پا کن
خوش باش با خیال سمن‌بویی	یک چند مرغ حوصله شیدا کن
ناخوش مران سخن ز دهان خود را	کمتر بدین بهانه رسوا کن
حال سراب خورده دمی دریاب	با آب چشم خویش مدارا کن
بیخی به کشتزار فلک مگذار	بار و بر زمانه یغما کن
دانم که از تبار بزرگانی	لیکن تبار بهتر از اینها کن

مفروش خویش را به کسان مفروش   از این قیاس سخت محابا کن

بنگر به خویش و قدر هنر مشکن   کالا ببین و نرخ به بالا کن

شعری که بود بر لب شیرینت   از قول من قصیدهٔ غرّا کن

از عمر رفته داد دلی بستان   بنشین به خاک ما و دریغا کن

در انتظار آمدن «آذر»

خاکی به سر بریز و فسوسا کن

به اقتفای غزلی از شاعر عالیقدر و گرانمایه، استاد ممتاز دانشگاه، جناب آقای دکتر مظاهر مصفّا، با این مطلع سروده شد: [1]

دوشینه به میخانه شدم، از تو چه پنهان
مست ازدوسه پیمانه شدم، ازتوچه پنهان

۴۰۱

برده دلم را به ناز، از تو چه پنهان   غمزه زنی ترکتاز، از تو چه پنهان

تا مژه از هم گشود نرگس مستش   شد درِ میخانه باز، از تو چه پنهان

کوته بودم زبان، قصّهٔ زلفش   کرد زبانم دراز، از تو چه پنهان

دل به کمانخانه‌اش دادم و دیدم   کافری اندر نماز، از تو چه پنهان

چون من در مجلسش سر نبر یده‌ست   این‌سان شمع نیاز، از تو چه پنهان

ششدر عشقش ندید غیر دل من   پاکدلی پاکباز، از تو چه پنهان

مأذنهٔ عشق را برده بر افلاک   آه من این شاهباز، از تو چه پنهان

شوق طلب کی گذاشت در دل مجنون   بیم نشیب و فراز، از تو چه پنهان

از ثمن روزگار بُردِ من این است   نقد دو عالم بباز، از تو چه پنهان

□

۱ـ توضیح این که در این شعر فقط به ردیف اکتفا شده است.

مفتاحی جز ادب کی بتوان کرد حقهٔ راز تو باز، از تو چه پنهان
غیر تو استاد نیست، نیست به عالم با همه طبعی بساز، از تو چه پنهان
آن که حقیقت شنود از سخن تو گم کرد راه مجاز، از تو چه پنهان
دعوی فضل تو را با که توان کرد؟ صعوه کجا، شاهباز، از تو چه پنهان
باللّه میزان مباد تا بتوان کرد طبع تو را هم‌طراز، از تو چه پنهان
در شاهراه ادب توسن نظمت شد به یقین یکّه‌تاز، از تو چه پنهان
هردم در زیر لب ذکر تو می گفت حاجی اندر حجاز، از تو چه پنهان
دردا... در بزم من غیر غمی نیست پنجهٔ پرده نواز، از تو چه پنهان
«آذر» احوال ما با که توان گفت؟
شمعم و یک سینه راز، از تو چه پنهان

شعر من

کنون که خامه بنازد به ذوق و طبع روانم ۴۰۲
چرا غزل ننویسم؟ چرا ترانه نخوانم؟
عظیم شعر منی سر بر آستان که ساید؟
چنان‌که سخت چوکوهم چنان‌که سخت‌توانم
چگونه چیره نگردم در این مصاف، که اکنون
قضا نصیب و قَدَر قسمت است تیر و کمانم
همیشه بر سخن نادرست سخت بنالم
همیشه بر سخن ناپسند مرثیه خوانم
لطایفی که بود شهرهٔ زمانه به نامم
ظرایفی که مرصّع نشان بود ز نشانم

به حیرتم که بگیرد؟ به حسرتم که ستاند؟
خمیر مایهٔ معنی ز دست نامه رسانم
ز گیرودار بهین چامه‌ام سزاوار است
مدد گرفت اگر خامهٔ سخن ز بنانم
چه‌حاجت‌است به‌اصحاب آسمان‌که‌بسوزد
که بُرده گوی ز خورشید و ماه تیره شبانم
همی فروزد و سوزد به بوستان محبّت
چراغ لالهٔ شعری که داشت لاله ستانم
نه آتشم رود از سر، نه لرزه بر تنم افتد
ز تندباد حوادث، ز بیم باد خزانم
هزار نقش بر آورد پیچ و تاب نسیمم
هزار چشمهٔ تسنیم شد روان ز جنانم
من آن نیم که بَرَندم به خویشتن به زبونی
به وجه خیر و تصدّق دهند آبی و نانم
گلی که در طلب بوستان شعر من استی
چگونه آب نگردد ز شرم شعر روانم
بدین صفت که بر آشفته‌اند زلف سخن را
دری گشوده نبینی به روی بخت جوانم
ز خشکسالی میخانهٔ ادب چه نویسم!
از این فسانه که آسان نمی‌رود به زبانم
چنان که زنده به گورند بخردان سخندان
چگونه پای بکوبم؟ چگونه دست فشانم؟
امید آن که رسد پردهٔ دلم به مقامی
گزند تا رسد «آذر» ز دور چرخ به جانم

قصیده

۴۰۳ ز کجمداری این روزگار افسونکار — به منزلی نرسد عاشقی بدین هنجار
چه‌سان به بام نشاطی عَلَم توانم زد — ز دور گردش گردونه‌ای بدین رفتار
ببست دست زمانه، ولی چه دیوانی — که بود از خط و خال ستم تمام آثار
چگونه شرح دهد خامه روزگار مرا — علی‌الخصوص اگر دلبری بود عیّار
خروس صبحدم و مرغ شب همی‌خواند — مباد آینه از جور چرخ بی‌زنگار
کدام رنگ تعلّق گرفت آینه‌ای — به غیر روز سیاه و شبان تیره و تار
زبان قامت هجران کشید و می‌داند — نهال خَم نشود تا نباشدش بر و بار
چگونه شعلهٔ آهی ز سینه سر نکشد — که ننگ عشق کشیده ز کس ندارد عار
مباد باد خزانی وزد به گلشن عیش — مباد از سر شاخ طرب بَرَد دستار
نه بلبلی، نه تذروی، چمن ندید به خویش — به غیر فاخته کوکو زند گهِ گفتار
نسیم گوی بگردان عنان که در گلشن — گُل من است و ندارد تحمّل خس و خار
زرنگ و بوی تو ای رشک بوستان و چمن — نسیم چهره‌گشا گشت و لاله باده‌گسار
به خود چگونه نبالند خیل مشتاقان — بدان شمایل شیرین و لعل شکّربار
در آن چمن که گذار تو نازنین افتد — بنفشه جام بگیرد به کف به وجه خمار
به رهگذار تو جانا نشسته‌ام که مباد — غبار تو بنشیند به دامن اغیار
یکی به روی من و نقش تو نمی‌ماند — اگر هزار خزان آید و هزار بهار
قیاس دلبری دلبران شهرآشوب — به پیش غمزهٔ حُسنت یکی بود ز هزار
چنان که آتش رویت به پیچ و تاب افتد — فغان برآورد از گلرخان گل رخسار
به شکر آن که منم عندلیب نغمه زنی — چه می‌شدی که برون آوری ز پایم خار
غنیمت است اگر کاکلی بیفشانی — تمتّعی ببرد عاشقی از این گلزار
به جای آن که نشیند به سایه‌سار گلی — شدم چو برگ خزان دیده‌ای به گاه بهار
ز هر چه گویمت از آن نکوتری، گویی — طبیعت تو برون است از قرار مدار

کدام آیت حسنی که لعبتان چگل / تو را به شکل و شمایل گرفته‌اند عیار
کدام بوی بهاری که در مقام قیاس / به احتیاط بخوانند نسخهٔ عطّار
همین بس است که با یاد غنچهٔ لب تو / سخن به خویش بپیچد، فتد لب از گفتار
چه می‌شدی مه من در طریق عیاری / سپرده باشم ره با تو کاروان سالار
عجب نباشد اگر آتش فراقم سوخت / عجب نباشد اگر مانده‌ام ز یار و دیار
خوشالبی که نبسته‌ست رنگ توبهٔ خویش / خوشا دلی که نگشته‌ست گِرد استغفار

تجدید مطلع

چه فتنه‌ای، چه بلایی، که چرخ افسونکار / به سِحر و معجز ناز تو می‌کند اقرار
نه هفت پردهٔ چشمم نشسته در خون است / هزار جان و جگر سوخت آتشت زنهار
به نازکیّ و لطافت، به تازگیّ و تری / تویی چنان که نگنجد بهار در پندار
به گاه نغمه زنی این منم به طرف چمن / حکایت قد و بالای تو فرو مگذار
به غیر طوطی طبعم کجا به برگ گلی / نویسد از من و ناز حبیب با منقار
به حکم آن که تویی در مقابلم ای دوست / چه التفات کند دیده بر یمین و یسار
خوشا به حال تذروی که در گلستانی / سحر به زمزمهٔ شوق تو شود بیدار
غبار توسن شوقش ره فلک بندد / به شوق دیدن تو گر شود پیاده سوار
تو از قبیله و آل کدام سامانی / که عاشق تو ندارد به هیچ روی قرار
کشیده‌ایم کمان خیال را، لیکن / نکرده‌ایم به غیر از هوای یار شکار
گرفت چرخش چرخم لگام هفت اقلیم / گذشت کار من و دل ز اندک و بسیار
چو آفتاب برآور سر از گریبانی / چو ماهتاب بتابان رخی به شب هشدار
ز شوربختی ما بنگر و ببین از پای / نشستم و ننشستم به دامنی چو غبار
نه آفتاب برآمد ز مشرق دل من / نه ماهتاب از این تیره شب نمود گذار
ز تنگ چشمی ایام روزگار وصال / فراخ عالم بر عاشقان بگشت حصار
چنان ز چشم چمن اوفتاده‌ام، گویی / چنان که خار بروید از پس دیوار

چه مایه فکر وصال و چه مایه فکر فراق   خدای را، جگرم خسته شد از این معیار
به وعده‌ای برسانم به منزلی، ورنه   پسین عمر مرا نیست غیر روز شمار

تجدید مطلع

به غیر بکر و بدیع و لطیف زین سه چهار   نداشت شعر منی همنشین و همدم و یار
ز پاره‌های تن شعر من توانی خواند   لطیف گونه غزل نامه‌ها برون ز شمار
شمار صاحب دیوان اگر هزار بُوَد   از این هزار بود نام من یکی ز هزار
عروسکان سخن سنج حجلهٔ سخنم   همه بدیع جمالند و نادره گفتار
عنان خویش سپردم به دست خیل خیال   اگر چه بود مرا راه سخت و ناهموار
عجب مدار که رام من است زلف سخن   عجب مدار به بازی گرفته‌ام دُم مار
ز سعد و نحس ادب آنچه شد به کابینم   ستاره‌ای‌ست‌که روشنگری‌کند شب تار
گه خرام به بستان شعر و باغ ادب   نبود جز سخن من موافق رفتار
ز آتش سخن ذوق دلنشین من است   که روشن است هماره چراغ آل و تبار
ز آب ذوق من و انگبین طبع من است   به مکتبی که بشد طفل دل صحیفه نگار
رسیده است دمی کز سر پریشانی   به نظم خود خط بطلان کشم قلم کردار
ز بدگمانی باد خزان، بهار نگشت   که من ز ناخوشی طبع خود شدم بیمار
به چیره دستی کار هنر نگر، که همی   مرا چو نقطه به بازی گرفته این پرگار
به نزد سفته و ناسفته‌های شعر کسان   من این شبه چه فروشم، کجا کنم اظهار
سفر ز خویش نمودم ولی جنون نگذاشت   متاع خویش نمودم اگر در این بازار
خوشا به‌حال سری کاو نداشت سودایی   خوشا به‌حال دلی کوفت بر دهان مسمار
بدین صفت که بود دیدهٔ ادب در خون   قضا نکرده به زاری، چنین دلی را زار
ادب بمُرد و دریغا در این زمانه نبود   کسی که زار بگرید بر او چو ابر بهار

نبشته بر سر دولتسرای شعر و ادب
به خطّ خوانا: «آذر» کجا و این مقدار!

۴۰۴

ز «آذر» نَسَب استم[۱]

از لذّت دیدار تو در تاب و تب استم ذوق لب نوشینم و شمع طرب استم
از جلوهٔ هنگامهٔ حُسن تو توان گفت مفتاح سحرگاهم و مصباح شب استم
آمیخته تا لعل تو با شکر و شیر است بیت الغزل معرفت آن دو لب استم
تا دست دهد دامن امّید تو روزی عمری‌ست که بازیچهٔ دست طلب استم
از شوق تو تا خون رود از مردم چشمم صد منزل از این قافله گویی عقب استم
روشنگر بزم چمن و گلشن عیشم آتش به گلستان زده‌ای چون عِنب استم
هنگامهٔ سوز غم و آوازهٔ دردم من زیر و بم پردهٔ ساز تعب استم
دانی که چرا چهره‌ای افروخته دارم؟ یعنی ز هنر توختگان ادب استم
تا خشک و ترم سوخته زین آتش سودا شاید، که بگویند ز «آذر» نَسَب استم
ما را بنویسید که سرمشق جهانیم ما را بشمارید کز ایشان سَبَب استم
زاییده و پروردهٔ این نام و نشانم نه زادهٔ بغداد و نه اهل حلب استم
زین دست بود حجّت من تا که نگویند فرزند فلان ابن فلان عرب استم
آگه نبود هرگز جز تیغ زبانم این گونه که از نظم کسان در غضب استم

چون سخت ننالد دل آزردهٔ «آذر»
زین بی‌هنران تا به شگفت و عجب استم

۱- این مراتب به بهانهٔ انتساب اینجانب به جدّ بزرگوارم جناب «لطفعلی بیک آذر بیگدلی» سروده شد.

تقدیم به محضر مبارک حضرت آیة اللّه جناب آقای احمد آذری قمی

۴۰۴/۱

تا به میخانهٔ وحدت گذری بود مرا / در سر از شوق بتان شور و شری بود مرا
بی‌خود از خویش شدم بر در میخانهٔ عشق / تا از آن فتنهٔ ساقی خبری بود مرا
سالک راه شدم طایر سیر ملکوت / به تولّای تو تا بال و پری بود مرا
همچو شمعی که فروزد به شبستان وجود / سوختم تا که به پای تو سری بود مرا
همچو احمد که بود عرش به زیر پر او / کاش از عالم بالا خبری بود مرا
تا شناسیم به‌حق مکتب عرفان تو را / کاش بر دُرج معانی نظری بود مرا
گلشن احمدی از فضل تو آراسته گشت / کاش از این نخل برومند بَری بود مرا
تا تو سرمشق جهانی، به حقیقت گویم / چون تو استاد چه می‌شد پدری بود مرا
بحر با این همه گوهر به تمنّا می‌گفت / کاش دُردانه چو احمد گهری بود مرا
آن دیاری که در او چشم امید تو بود / می‌توان رفت، اگر همسفری بود مرا
چون تو خضری که رسیده به لب آب حیات / کاشکی از پس این شب سحری بود مرا
بر من خسته و دل سوخته ای آیت عشق / لطف‌ها کردی و لطف دگری بود مرا

خشک شد چشمهٔ نوشم همه از «آذر» عشق
کاش از فیض سحر چشم تری بود مرا

مثنويّــات

غمنامه

سلام ای غم ای مونس جان من　　نـگـارنـدهٔ خـط و دیـوان مـن
سلام ای غم ای آشنـای قـدیـم　　تویی محرم جان و با دل ندیم
شـنـو داسـتـان پـریـشـان مـا　　کـه جانانه چون کرد با جان ما
غلامان به زنجیر زلفش اسیر　　نه من ناله کردم که نی در نفیر
چنان تاب داده است زلف سیاه　　که در آسمان تیره کرده است ماه
چه گویم چسان کرد با یار تو　　که هرلحظه خون خورد بیمار تو
چه صنعت که صانع به کارش نکرد　　دلی کو که خود بی‌قرارش نکرد
نگـارنـده زرّیـن کِـلـک فـلـک　　زحوری سرشته جمالی مَلک
سرشتش چو جان بود و آب گِلش　　چمیده به بستان جان سنبلش
غـلامـم غـلامـم غـلام تـوام　　به مستی بگو مست جام توام
زخون جگر تا دلم مست گشت　　بلندی عالم مرا پست گشت
خدایا غمم غم نصیبم تویی　　گلایت چرا چون حبیبم تویی
چه باکم از این درگه و بارگاه　　کـه تو فـنـده داریم از اشک و آه

سریر دلم سطوت عشق داشت		همه راح من راحت عشق داشت
چه شد باغبان عندلیبش براند		زغن ماند و حسرت نصیبش براند
چه آمد که گل بلبلش را عتاب		عرق را به صورت نکرده گلاب
چه بودی که پرده تو را عار گشت		نهانخانهٔ عشق انزار گشت
چه گشتی که پروانه حسرت نصیب		جدا مانده از سوز و ساز حبیب
اگر وصل تو ناخوشایند بود		چرا جان به جانانه پیوند بود
همینم دلیل است و راه سبیل		که آتش فروزند بهر خلیل
شوم نقشبندی که نقشش کمال		شوم خط و خال جمیل و جمال
گشایم پریّ و گذاری کنم		ز بستان جان برگ و باری کنم
چو آهو غباری گذارم به جای		که خورشید نابیندم جای پای
به آنجا سفر کرده اقبال من		که حسرت بَرد حور بر حال من
بگو رایت صبح امّید را		تو سرچشمهٔ نوش جاوید را
که ما را رحیلش کند یک نفس		که تا من نگویم ز باغ و قفس
خورانم از آن شربت عافیت		که عمرم دو روزه بود عاریت
کنم دردمندی مداوا به عشق		شوم پیک امّید هرجا به عشق
کنم چاره از غم که این چاره ساز		شود از دلم زودتر در نیاز
بیفتم به پای خداوند عشق		رهانم دل خسته از بند عشق
مرا درّ و گوهر بسی خاک بود		که سیر دلم سوی افلاک بود
خدایا غمم ده که مجموع ماست		که کار دل عاشقان با خداست
صدف نه که گوهر ندارد زغم		سری نه که افسر ندارد زغم
گرفته مَهی در نقاب غمم		فرومرده خورشید در ماتمم

من آن عاشقم کاو مرادم غم است
اگر روزگارم شود غم کم است

۴۰۶

مثنوی

چندین مه و سال درجدایی　　چندین رقمی ز بی‌وفایی
کس یارچنین خلاصه کی دید　　ساغر به کف و تُهی ز می دید
قدر من و دل به هیچ نشناخت　　وامانده و دردمند ننواخت
هرلحظه به دلبری فزون کرد　　دل را به هزار عشوه خون کرد
خمّار من و خمار جان بود　　آن را که ز نام بی‌نشان بود
هر سوخته سوی اوست مایل　　جان و دل و عقل کرده بسمل
مُردم برِ آب زندگانی　　چون شمع بسوختم جوانی
چون نی که بسوخت بند بندش　　می‌سوخت زعشق خود سپندش
صد شکر هرآنکه سود او جُست　　وز آتش بوی عود او جُست
صد لطف ز دلبری به کامش　　صد نکته زعشق در مقامش
فرق من و او رقم همین جاست　　صد نکته در این میانه پیداست
دل وصف رخش نکرده مشتاق　　با دیدهٔ شوق بسته میثاق
هر باده که نوبتی به ما داد　　از جور بتان می جفا داد
دل یوسف وعشق شد زلیخا　　جان وامق و مُلک حُسن عذرا
سرچشمهٔ عاشقی نیاز است　　محمود خلاصهٔ ایاز است
مجموع شدم ز هر پریشان　　باز آ که رهانی‌ام ز ایشان
ساز سخنم به سوز پیوست　　در دیده هزار فتنه بنشست
باز آ که رقم زهستی‌ام رفت　　نرگس بنما که مستی‌ام رفت
من مست می الست باشم　　فارغ ز بلند و پست باشم
گویند که آب رفته درجوی　　رفته است و نیامدی از آن سوی
گر بادیه پُر زخار باشد　　استادن رهرو عار باشد
خواهم اگر این سلامت غم　　باید باید شوم به ماتم

این هجر به وصل می‌کشانم — این رشته به اصل می‌کشانم
ناگاه صلا زدند برجان — کآمد به سرای خویش مهمان
دیدم صنمی میانه باریک — در بردن دل ز نیکوان نیک
پندار درید و پرده درشد — موقوف سکوت هر خبر شد
گلبانگ به گلبن آشیانه — ساقی به کفش می شبانه
من جان به‌کف وستاده چون شمع — اشک شوقم فتاده چون شمع
غلقل ز سما و از سبو خاست — هر دلشده‌ای به جستجو خاست
در باغ ترنم آشیان داشت — در وادی لامکان مکان داشت
نرگس بنمود و دلبری کرد — در مُلکت جان سکندری کرد
صوفی همه در رخش صفا دید — زاهد همه خطّ او خطا دید
او در طلب بزرگواری — خلقی زغمش به سوگواری
وصفی ز کمال کبریایی — در او همه آیت خدایی
در هر زنخش هزار چه بود — مبهوت ز روشنیش مه بود
برعاشق دل پریش مجنون — می‌کرد نظاره‌های موزون
آشفت چو سنبل چلیپا — غارت شده دیده دل به هرجا
از فتنهٔ او زمانه خاموش — وز نرگس او خمار درجوش
وامانده نگاه در نگاهش — بر سنبل و گلبن سیاهش
گل را رقمی ز نکهت او — دل آینه دار طلعت او
نوشش همه آب زندگانی — سرچشمهٔ عیش جاودانی
چون نقش کند سواد مویش؟ — آن را که شنیده گفت وگویش
معنیش به هیچ لفظ ناید — این‌سان که کرشمه می‌نماید
درویش خود و توانگر دل — بنشسته چو می به ساغر دل
این‌سان که به عزم گلستان رفت — رفتار ز سرو بوستان رفت

یک لحظه ز محنتش نیاسود   آن را که نخواستی جز او سود
رفتم به سراغ می پرستی   تا وارهم از زمان هستی
ای وای اگر مرا نبودی   در گلشن حُسن او سرودی
کار من و دل به دست او بود   در ساحت آن فرشته خو بود

دلدار بدین صفت که دیدم
دل دادم و مِهر او خریدم

۴۰۷

آرزوی مرغ سحر

تا سحر مرغ سحر ناله‌کنان   زار نالید ز بیدار زمان
که مرا نیست سر و سامانی   غم و اندوه مرا پایانی
هر کسی سروقدی دارد دوست   بهر من ناله و اندُه نیکوست
تا سحر همدم باد سحرم   لیک از رمز بتان بی‌خبرم
نیستم در دو جهان یارایی   همدم طوطی شکّرخایی
کاش مخمور نگاهی بودم   فتنهٔ چشم سیاهی بودم
کاش پروانهٔ رویی بودم   عاشق سلسله مویی بودم
کاش نقش دو جهان نقش بر آب   می‌شد و نالهٔ من چنگ و رباب
کاش دُردی کش میخانه بُدم   کاش بر زلف بتان شانه بُدم
کاش در میکده‌ها عربده جو   می‌شدم صافی میخانهٔ او
کاش بود از می و مطرب خبرم   رهنمون بود جهان دگرم
کاش بودم صنمی را مجنون   جانم از دایرهٔ عقل برون
کاش وامق بشدم عذرایی   کاش مجنون بشدم لیلایی
کاش ناموس طبیعت بگسست   از سم و بار دگر در پیوست
تا منش زادهٔ حوّا بشوم   مست از باده و مینا بشوم

ناگهان می زده سرمستی چند   پشت پایی زده بر هستی چند
بشنیدند ز مرغ این الحان   که بُد از آتش غم سوخته جان
درِ پاسخ بگشودند بر اوی   سرّ هر نکته بر او موی به موی
ما به آوای تو بس مجنونیم   ما به سودای تو بس دلخونیم
ما به آه تو بخوردیم قسم   چشم پوشیده ز جمشید و ز جم
به تولّای تو و آه سحر   اشک ریزیم به دامان چو گُهر
عشق را تیغ بلا آختن است   کار عاشق همه جان باختن است
ناله‌ای خاست گر از روی نیاز   بیش ارزد به دو صد کعبهٔ آز
آه از آن آه که گیرد ره دوست   آه از آن ناله که حیرانی از اوست
گر تو را ظلمت شب گشت نصیب   روشنایی سحر هست حبیب
چون تو گشتی ز می الاّ مست   پیش چشمت چه بلندی و چه پست

حیف باشد که تو با ما باشی
زادهٔ حضرت حوّا باشی

مثنوی

۴۰۸ ای به عمرم تو روزگار نوید   ای گشوده دری ز صبح امید
ای گروگان سُنبل تو بهار   ای ندیده به عمر صبح خمار
ای دل انگیزتر ز شیدایی   آتشی تیزتر ز رسوایی
از تو روشن ضمیر هر ساقی   ای به جام تو بادهٔ باقی
تو به میخانه خانقاه کنی   نه چو زاهد به زهد جاه کنی
چه فروشد به جز دعا درویش   چه خَرد جز غمت زمانه به خویش
تو و آن باللّه‌ای که در قسم است   بی‌تو هر جا دلی‌ست در ستم است
تو بیا روزگار شیرین کن   تو بیا رخنه بر دل و دین کن

قطعات

۴۰۹

این قطعه تقدیم شد به «حسن» و «مُنا»
دو دلبند دوست ارجمندم جناب آقای محمد مصطفوی

ای همه حُسن توست سحرآمیز — ای همه شوق توست شورانگیز
برده زلفت گرو ز سنبل وگل — عالم از نفحهٔ تو، عنبربیز
منم آن طایری که دست آموز — تویی آن طرّه‌ای که دست آویز
تا تویی در مقابلم نرود — خواب در دیدهٔ خیال انگیز
جز جفا چاشنی ندارد عشق — مشکن این عادت و مکن پرهیز
رسم عاشق کُشی مبر از یاد — خون عاشق به نیم غمزه بریز
تا تو طغرای سکّهٔ عشقی — نقش هستی نیرزدم به پشیز
ای به صبح خمار ما می ناب — ای ز شوق تو ساغرم لبریز
تا تو گلچهره نوبهار منی — بُردم از یاد قصّهٔ پاییز
گوش کن گوش نوردیدهٔ من — ای مُنا ای عزیزتر ز عزیز
سر افتادگان به دامن گیر — گر بود اشک مشمرش ناچیز
پارسا باش تا بسوزانی — ز آتش عشق دامن پرهیز

رونق مکتب هنر می‌باش　　　آبروی ادب به خاک مریز
نقل مجلس حدیث مصطفوی　　　حَسن است و منا به وجه تمیز

در جهان آرزوی ما این است
بر شما شاد بگذرد این نیز

وصف حالی است به اقتفای استاد علامه فقید جلال الدین همایی «سنا» :

افتاده به گوشه‌ای غریبم
غمخوار وانیس و یاورم نیست

۴۱۰

امروز که نامه می‌نگارم　　　نقش من و ما به دفترم نیست
جز خون که چکد ز خامهٔ درد　　　رنگ دگری به جوهرم نیست
جز اشک به روی گونهٔ زرد　　　قندیل به قصر قیصرم نیست
سرگرم به کار درد خویشم　　　گر شاهد وشمع ودلبرم نیست
دارم سر بوستان ولیکن　　　پرواز دگر میسّرم نیست
گر همدم و مونسی مرا هست　　　در کُنج قفس به جز پَرم نیست
دادم ز کف و ز هستی خویش　　　جز آینه‌ای برابرم نیست
آن باده که ریزد از سبویی　　　جز دایهٔ درد پرورم نیست
از گردش نرگس خماری　　　جز خون جگر به ساغرم نیست
گشتم ز بر سپهر اقبال　　　آن سعد و سعید اخترم نیست
زاییدهٔ تیره بختی‌ام گفت　　　این گونه که زاد مادرم نیست
جز آه که می‌رسد به گردون　　　پیغامبر و پیمبرم نیست
دردا که ز سایه سار گردون　　　جز سایهٔ درد بر سرم نیست
ای عمر چنان که خویش دانی　　　تیری به کمان پیکرم نیست
زان آب روان که رفته در جوی　　　جز خار وخسی به بسترم نیست

جانی که بر او نظاره بندم چشمی که به یار بنگرم نیست
دستی که اجل فرو بکوبد شب نیست چو حلقه بردرم نیست
احوال چنان که می‌نماید جز خواب گران مقدّرم نیست
گفتی چه کنی در آتش عشق فرصت که دلیلی آورم نیست
اشکی نبود که تا به مژگان بفشارم و پرده بر درم نیست
تا نیم مژه به هم رسانم آن سایهٔ سنبل ترم نیست
سودایی فتنهٔ بتان هست این سان که کرشمه می‌خرم نیست
آنجا که قبای دلستانی‌ست جز غایت شوق در برم نیست
جز غمزهٔ دلبران طنّاز شمشیرزن و تکاورم نیست
تا داعیهٔ بزرگواری‌ست آن به که به دهر سرورم نیست
تا مغبچه غمزه می‌فروشد جز دیده به سوی کافرم نیست
مِهری بستم به ماهرویی گر مِهر به مِهر خاورم نیست
پا در گرو جنون نهاده در سینه اگر قلندرم نیست
جز درد مرا نبود دمساز جز ناله یار شاطرم نیست
بشکسته دلم چه می‌توان کرد آن مرهم مومیاگرم نیست
جز سوختن از غم عزیزان فکری به سر سمندرم نیست
نقشی بسته اگر به سینه جز «فاطمه» نام دخترم نیست
جز قصهٔ سنبل سیاهش در باغ حدیث دیگرم نیست
جز نغمهٔ دلکش «همایی» گویی به لب سخنورم نیست
تا در صدف «سنا»ست گوهر دیگر نظری به گوهرم نیست
می‌گفت دل از زبان «آذر» افسوس که بخت یاورم نیست
ورنه به خیال وصل جانان آتشکده‌ای چو مجمرم نیست
چون شمع سحر ز پا فتاده دیگر خبری ز آذرم نیست

۴۱۱ **قطعه‌ای است به نام دخترم فاطمه (فضیلا) بیگدلی آذری**
و مختوم است به ثامن الحجج آقا امام رضا علیه السّلام

دخترم! جز دل طوفان زده‌ام   خانه‌ای هست که ویران گردد
هیچ پروانه شنیدی چون من   که به گِرد سر جانان گردد
در پس زانوی غم همچو منی   این چنین سر به گریبان گردد
هیچ دلگشته چو من یاد آری   عاشق زلف پریشان گردد
غیر من هیچ سراغی داری   کافر عشق مسلمان گردد
یا شنیدی که تن رنجوری   عاقبت آینهٔ جان گردد
هیچ دیدی که هَریمن صفتی   مالک مُلک سلیمان گردد
هیچ دانی که شب قدر کسی   تا ابد شام غریبان گردد
یا دلی را که به امّید وصال   بخت را سلسله جنبان گردد
نغمه‌های من و گلبانگ وصال   قصّه‌های شب هجران گردد
اندک اندک جگری آب شود   و آن گه از دیده به دامان گردد
آن شنیدی که به شاخی مرغی   به یکی نغمه غزلخوان گردد
گلشنی ریشه بسوزد از بیخ   گلخنی روضهٔ رضوان گردد
دخترم! هیچ شنیدی گویند   خذفی لؤلؤ و مرجان گردد
سر و جان من شوریده سری   این چنین لایق جانان گردد
آهی از گنبد مینا گذرد   ناله‌ای خیزد و توفان گردد
مرغ شب در طلب همنفسی   دست آموز گلستان گردد
دامن آلوده به خون ناحق   پاک از دز یتیمان گردد
جان من! هیچ شنیدی بر دل   غیر غم کیست که مهمان گردد
دیده‌ای سینهٔ مجروح کسی   هدف ناوک مژگان گردد

هیچ دیدی به شبستان وجود
شمع جان سایهٔ ایوان گردد

دیدنی‌تر که زخوناب جگر
اشکی از دیده به دامان گردد

هیچ دانی ز تجلّی‌گه غیب
شب تاریک چراغان گردد

ناخدایی طلب موج کند
زورقی کشتی امکان گردد

از دم تیغ به خون آخته‌ای
مرهم زخم فراوان گردد

دخترم! هیچ شنیدی غربت
تا کجا مایهٔ حرمان گردد

غیر رخسارهٔ عاشق دیدی
شمع شبگرد بیابان گردد

خون عشّاق دل از کف داده
عاقبت جوهر ایمان گردد

ظلماتی شود اندازهٔ وصل
ظلمتی چشمهٔ حیوان گردد

غیر اوراد سحرگاهی تو
نقطه‌ای نقطهٔ پایان گردد

عنبر وعطر وعبیر عطّار
از دم زلف تو ارزان گردد

هست شمعی که به خلوتگه راز
چون من از گفته پشیمان گردد

راز بنهفتهٔ «آذر» دیدی
بِدَرد پرده و عریان گردد

هیچ دیدی زغلامان چون من
چاکر شاه خراسان گردد

رباعيّات

این سه رباعی به انضمام غزلی با این مطلع:

زخم غمت حکایت شمشیر و تیر نیست — این آن جراحتی‌ست که مرهم پذیر نیست

در رثای پدرم، جناب هادی بیگدلی آذری، ساخته و پرداخته گردید:

۴۱۲

این عزیزی که ز مصر دل ما می گیرند — یوسفی هست که از ما به جفا می گیرند

این نگینی که ز چشم فلک افتاده به خاک — نازنینی‌ست که از ما و شما می گیرند

* * *

۴۱۳

گرفت آن که تو را عالمی گرفت از ما — ربود آن که تو را خاتمی گرفت از ما

ببرد آن که تو را همدمی گرفت از ما — ز گنج عشق کلید غمی گرفت از ما

* * *

۴۱۴

خمیرمایهٔ عقل تو گر فلاطون است — اشارت تو اگر بوعلی و قانون است

به غیر سایهٔ تیغ اجل گزیری نیست — اگرچه سایه‌نشین‌تو شمع گردون است

دو رباعی زیر به روانشاد فقید سعید سید عباس سخنی تقدیم گردید:

۴۱۵

مفتاح دعا اگر دری وا می‌کرد	یا معجزه‌ای کار مسیحا می‌کرد
یا دلشده‌ای خوب تماشا می‌کرد	می‌دید غمت چه با دل ما می‌کرد

* * *

۴۱۶

ای کاش دوباره دیده وامی‌کردی	لطفی به غریب و آشنا می‌کردی
یک قند از آن دهان روا می‌کردی	درد دل عشّاق دوا می‌کردی

این سه رباعی به دوست فقیدم «سید حسین اسدی خوانساری» تقدیم شد:

۴۱۷

فریاد که گل ز بوستان رفت	افسوس که یار دلستان رفت
زین رفتن و روی پس نکردن	آموخت چگونه می‌توان رفت

* * *

۴۱۸

با رفتن تو قامت خورشید شکست	مه دیده فروبست وبه سوگ تونشست
مرگ آمد و بگشود دری بر رخ تو	دردا که به رویم در امّید ببست

* * *

۴۱۹

از داغ لاله داغ غمت دیدنی‌تر است	از مرغ شب حدیث تو بشنیدنی‌تر است
گیرم که دیده داشت دوصد گل در آستین	لیکن گل سرشک غمت چیدنی‌تر است

این رباعی به علی، یگانه فرزند دوست عزیزم سید حسین اسدی خوانساری تقدیم گردید:

۴۲۰

کی گویمت ای گُل که چرا پژمردی زین پژمردن چه بر سرم آوردی

لیکن ز تو این حدیث می‌دانستم رفتی و علی را به علی (ع) بسپردی

به مناسبت پیوند ازدواج سعید و نسرین:

۴۲۱

تا حجله بیاراست دم فروردین از روضهٔ عشق و از بهار یاسین

یک سبزه‌خطی به گلرخی گشت قرین آن سبزه سعید گشت و آن گُل نسرین

این رباعی در صفت «فریدالدین» فرزند دلبند حضرت استادم جناب آقای مرتضی جواهریان ساخته و پرداخته گردید:

۴۲۲

آن که رخسارهٔ او حجّت فروردین است

به تماشای رخش خیره گل و نسرین است

یا به ذکر قد او فاخته در تحسین است

به یقین گلبن حسن تو «فریدالدین» است

این هفت رباعی که از خامهٔ ناتوان این حقیر جاری گشت، اهدا شد به نورچشم خانوادهٔ مفخّم طباطبایی‌نژاد، به بهانهٔ تولد طاهای عزیز و دوست داشتنی؛ امید که مقبول افتد.

۴۲۳

دانی که چرا همدم تو نسرین است یا بسترت از بوی گل عطرآگین است

یا گل به تماشای تو در تحسین است تاریخ ولادت تو فروردین است

* * *

۴۲۴
طاهایی و رمز و معجز قرآنی
سامان ده عاشقان بی‌سامانی
در بزم حضور، نقطهٔ پایانی
الحق، به نشانه تحفهٔ یزدانی

* * *

۴۲۵
تا گل ز گلستان رُخت چیدن داشت
تا طرز نگاه کردنت دیدن داشت
تا خنده به لبهای تو پاییدن داشت
لبخند بهار جای خشکیدن داشت

* * *

۴۲۶
تا زلف تو روزگار ما کرد سیاه
تا چشم تو دل برد به یک نیم نگاه
خورشید در آمد از در و گفت به ماه
«لاحول و لا قوّة الاّ باللّه»

* * *

۴۲۷
گر عاشق و معشوق نبودی مقصود
یا عاشق دلخسته نمی‌سوخت چو عود
ناز تو قدم رنجه کجا می‌فرمود
ای ماه! ز صحرای عدم تا به وجود

* * *

۴۲۸
چشمت به نگارخانهٔ چین ماند
ای ماه! رُخت به لوح سیمین ماند
تا جنبش زلف تو به آیین ماند
من کفر نگفته‌ام اگر دین ماند

* * *

۴۲۹
ای آن که چو شوق در دلم جا کردی
یا دفتر عشق را تو امضا کردی
یا قفل سکوت خانه را وا کردی
پیوند زمانه را تو معنا کردی

رباعیات

۴۳۰
جان پیش دوید و خاک راهش بوسید　　دل دیده شد و طرز نگاهش بوسید
تا رفت سخن ز کُفر زلفش دیدیم　　لب باز شد و جمله گناهش بوسید

* * *

۴۳۱
ای آمدنت همه خرامیدن و مست　　ای پیش قدت سرو گلستان همه پست
گر فتنهٔ زلف تو فسونی بکند　　افتند به پای تو چه هشیار و چه مست

* * *

۴۳۲
ای عشق! دل مرا به خود وا مگذار　　این دلشده را واله و تنها مگذار
هر جاکه سخن می‌رود از غمزهٔ دوست　　از بهر خدا، دل مرا جا مگذار

* * *

۴۳۳
روزی که صبا سلسله جنبان تو گشت　　وز نکهت زلف تو جهان جان تو گشت
امروز به فکر دگرانی ای دوست　　آن روز به جز من که به قربان تو گشت

* * *

۴۳۴
این نیست که من سوزم و تو نازکنی　　هر لحظه هزار فتنه آغاز کنی
ما در ره عشق تو بسوزیم چون شمع　　تو با دگران در وفا باز کنی

* * *

۴۳۵
هر چند به رویت نظری دوخته بودم　　هر چند به سینه غمت اندوخته بودم
هر چند که دل ز آتش غم سوخته بودم　　آموخته آن بود که آموخته بودم

* * *

۴۳۶

سرسلسلهٔ اهل جنونم کردی — عقلم بگرفتی و زبونم کردی
ننشسته بُدم چو مهره پیش پایت — کز نرد محبّتت برونم کردی

* * *

۴۳۷

در دیر مغان عزیزکی دارم من — از حوری به تمیزکی دارم من
در دست نسیم چیزکی دارم من — عنبرسا و مشکبیزکی دارم من

* * *

۴۳۸

بی نام تو زندگی حرامم بادا — بی ذکرتو خون دل به کامم بادا
من نور تو در آینهٔ دل خواهم — بی‌بادهٔ تو زهر به جامم بادا

* * *

۴۳۹

آنان که تو را به لطف بنواخته‌اند — جان درقدمت به رایگان باخته‌اند
از بهر تو ای گوهر یکدانهٔ من — با خوب و بد زمانه هم ساخته‌اند

* * *

۴۴۰

گفتم بستان، گفت ببین روی مَهم — گفتم فتّان، گفت نظر کن نگهم
گفتم که به دلبری چسانت بینم — آن گاه کرشمه کرد و گفتا که شَهم

* * *

۴۴۱

ای کاش تو را از نظر انداخته بودم — یا از همه عالم به تو پرداخته بودم
یا گوی به چوگان غمت باخته بودم — یا با غم مهجوری تو ساخته بودم

* * *

۴۴۲

ای کاش زسودای غمت سوخته بودم / در آتش جانسوز تو افروخته بودم
بر گلشن حُسنت نظری دوخته بودم / کوکو زدن از فاخته آموخته بودم

* * *

۴۴۳

جز ساغر بخت تو دل افروز نشد / جز بادهٔ دولت تو لب دوز نشد
سوزد دل ما در آرزویت، افسوس / زین شعله شب سیاه ما روز نشد

* * *

۴۴۴

در دیده اگر ز تو نشانی‌ست مرا / بر سینه جراحت از کمانی‌ست مرا
چون شمع سحرندیده جانی‌ست مرا / مگذار مرا، هنوز آنی‌ست مرا

* * *

۴۴۵

جز اشک مرا همدم دردانه نماند / جز خون جگر مرا به پیمانه نماند
گفتی چه کند مرغ دل ما، افسوس / جز داغ جگرسوز مرا دانه نماند

* * *

ضمایم

به نام خدا

حضور دوست مکرّم و معظّم جناب آقای بیگدلی آذری

امیدوارم که همیشه تندرست و شادکام باشید. پس از مدتها مهجوری و بی‌خبری، پیک مراد نامه جان پرور شما را توأم با قصیده‌ای بلند، که بی‌شک از امّهات قصاید فارسی است، عزّ وصول بخشید. چندین بار از ابتدا تا انتهای آن نامهٔ شورانگیز را خواندم وسخت مسحور این خامهٔ توانا واین فصاحت کم مانند شدم. سرتاسر قصیده شرح هجران و ماجرای دل غمدیده‌ای است که در آتش فراق عزیزی سوخته است. این سوز و گداز، در تمامی ایـن چکامـهٔ زیبا به چشم می‌خورد و سرگذشت روزگار سیاه شاعری دلخسته را شرح و بیان می‌کند. البته انتخاب این وزن و قالب شعری که جناب آقای شریف صادقی برگزیده‌اند، قالب مناسبی است برای نشان دادن رنج بی‌پایان پدری که سخت در دام غم و اندوه روزگار افتاده است. این وزن و ردیف را هم شاعرانی بزرگ چون رهی معیّری و هلالی جُغتایی برای بیرون ریختن احساسات و رشحات طوفانی روح خود انتخاب کرده‌اند، ولی قصیدهٔ جوابیهٔ آن غزل، که ازجان دردمند شاعری توانا تراوش کرده است، بی‌شک جزء یادگارهای با ارزش وجزء ذخایـر ادبی عصر ما خواهد بود. امیدوارم این اظهار محبّت دوستان و ارسال این‌گونه مراثی جهت همدردی موجب تخفیف آلام و درد پنهانی شما شاعر توانا را میسّر کند. درخاتمه ازخداوند منّان برای شما و سرکار خانم صبر و شکیبایی آرزو می‌کنم.

ارادتمند عبدالعلی میرزایی

کلّ نفس ذائقة الموت

وقتی که به وسیلهٔ تلفن از فاجعهٔ مؤلمه‌ای که برای فاضل عزیز روی داد آگاه شدم، سوختم و غزل زیر را فی البدیهه ساختم و به دوست ارجمند، برادر عزیزم، شاعر خوش قریحه، آقای محمد علی آذری بیگدلی تقدیم داشتم.

۴۴۶
ای فاضل مؤدب و شیرین زبان من ای نور چشم و آبروی دودمان من
قلب من از مصیبت مرگت کباب شد ای مایهٔ تسلّی و آرام جان من
تا پیک غم ز مرگ توام داد آگهی افروخت شعله وار تن ناتوان من
ای نازنین چه شد که ز من روی تافتی می‌بین به جان خسته و قدّ کمان من
گیرم که خسته از من آسیمه جان شدی از مادرت چه، ای ثمر بوستان من
با مویه‌های زار «فضیلا» چه می‌کنی ای آفتابم، ای قمر آسمان من
بعد از توای نوای خوش آهنگ زندگی شور ترانه نیست دگر بر زبان من
بعد از تو زندگانی دنیا به من حرام ای مایهٔ حیات من، ای نوجوان من
جان «وفا» گداخت از این ماتم بزرگ
داغ تو سوخت یکسره تاب وتوان من

محمود شریف صادقی (وفا)
۷۳/۶/۲۵

این قصیده در پاسخ اظهار لطف شاعر بلندپایه جناب آقای شریف صادقی (وفا) و در رثای فرزند دلبندمان (فاضل عزیز) ایفاد و انشاد گردید.

۴۴۷
ای نوبهار، ای چمن، ای بوستان من هان ای صفای دیده، ای گلستان من
ای طرّهٔ تو پرشکن از پیچ و تاب عشق ای کاکل تو سلسله جنبان جان من
از بوستان حُسن کدامی که این چنین قفل از زبان گشود دل نغمه خوان من
ای دست خط حُسن تو طغرای عاشقان ای سکّهٔ محبّت و صاحبقران من

ای خال و خطّ حُسن تو سرمشق بیدلان / ای نکته دان معرفت ای خُرده دان من
ای خونبهای غمزهٔ تو این و آن عشق / ای رونمای فتنهٔ تو این و آن من
ای صورت تو وجه مثالی نیافته / ای سیرت تو نقش زمین و زمان من
ای مام روزگار عقیم از مثال تو / ای فاضل من ای اثر جاودان من
ای لعبتان چین و چگل در قفای تو / ای برده دین و دل ز من و دودمان من
ای مُشک سوده غالیه سای عبیر تو / ای آب و رنگ لعل تو نام و نشان من
ای آب و آتش از تو برآمیخته به هم / ای همچو شمع گشته قرین و قران من
ای کاشکی سمند اجل در قفا نبود / یا خود عنان نتافته بود از عنان من
دردا ز جور چرخ‌ِ‌خش این چرخ کجمدار / ماهی بشد ز شست و تیر از کمان من
بودم به سینه گوهر جانی ولی نبود / ای خاک تیره لایق تو ارمغان من
گویی نصیب ما ز ازل بیش از این نبود / خاک تو سرمه گردد و دل سرمه دان من
تا می‌رود ز خون جگر می به ساغرم / مُشکل بود تحمّل رطل گران من
لیکن به خامهٔ ازلی برنوشته است / هرگز خطا نکرده پیر مغان من
هر کاسه کوزه‌ای که فلک زیر خرقه داشت / بشکست کاسه‌گر به سر ناتوان من
پوشیده نیست بر چمن و باغ و بوستان / یعنی دگر بهار ندارد خزان من
ای چرخ چاره‌ای کن و ای دیده همّتی / یعنی که بی‌ستاره بود آسمان من
مُشکل که دیده بی‌خبر افتد ز داغ عشق / خامه اگر سوار شود بر بنان من
جز دست نامرادی دردا به روزگار / یک تخته وا نکرد کسی که از دکان من
بالاتر از سیاهی گفتی که رنگ نیست / خون شد سواد دیده ز سوز نهان من
جز سینهٔ محبّت و جز سنگ انتظار / کو آسیا که نرم کند استخوان من
خوش می‌گذشت باتومرا روزگار وصل / دردا فراق آمد و شد همزبان من
دعوی دوستی و محبّت چه می‌کنی / خون شد دل من و جگر دوستان من

بر حال زار خسته دلان رحمت آورد — رستم اگر گذر کند از هفتخوان من
از کوی یار ما به سلامت نمی‌رود — گر بشنود نسیم سحر داستان من
شاید همی، حرام کند پیر می فروش — غیر از خراب عشق می ارغوان من
از پرده‌های ساز محبّت شنیدنی است — جانا فراقنامهٔ تو از زبان من
عنوان این چکامه به پایان نمی‌رسد — تا مدّعی است دیدهٔ گوهرفشان من
اکسیر شد به بوتهٔ نظمت نظام شعر — تا با تو ای «وفا» چه کند امتحان من
بود از «وفا»ی خامهٔ آتش زبان تو — دودی که خاست از جگر دودمان من

«آذر» چه جای گفت وشنودی که بسته‌ای
امّید خویشتن به هوالمستعان من

۴۴۸

به بهانهٔ عروج ملکوتی فاضل عزیز ومهربان، فرزند شاعرگرانمایه محمدعلی بیگدلی‌آذری :

ای تو همیشه آینه، مشکن دل مرا — مشکن که نیست تاب شکستن دل مرا
در سینه‌ام قرار نمی‌گیرد ای دریغ! — ای ناله، بازدار ز رفتن دل مرا
خاکستر دل است که بر باد می‌رود — داغ تو، کرده سوخته خرمن دل مرا
برجان من شراره فکندی ولی چواشک — از چشم اعتبار میفکن دل مرا
همچون سپند بر سر آتش نشسته است — گلهای آتش است به دامن دل مرا
تار دلم ز زخمهٔ دردت گسیخته است — داغ تو بازداشت ز شیون دل مرا
پاییز بود و فصل فسردن که زنده کرد — گویی همین به یاد تو بودن دل مرا

بخت سیاه بود که مویم سپید کرد
از من گرفت امید و مرا ناامید کرد

از تو به دل غمی‌ست که گفتن نمی‌توان — گفتن نمی‌توان و شنفتن نمی‌توان
داغت هنوز در دل من شعله می‌کشد — این است آتشی که نهفتن نمی‌توان

بی‌تو دمی به خنده لبم وا نمی‌شود — در موسم خزان که شکفتن نمی‌توان
شام فراق توست که پایان پذیر نیست — این است آن قصیده که گفتن نمی‌توان
یک قطره اشک چارهٔ گرد کدورت است — الاّ غبار درد، که رُفتن نمی‌توان
در گوهر خیال تو لطفی نهفته است — ای گوهر نسفته، که سُفتن نمی‌توان
ای گرم خواب ناز در آغوش سرد خاک — دانی که بی‌تو یک مژه خفتن نمی‌توان

جز آه در بساط من و سینه‌ام نماند
غیر از غبار درد بر آیینه‌ام نماند

محمّد علی مجاهدی (پروانه)

۴۴۹

این قصیده تقدیم شد به شاعر گرانمایه واستاد ارجمند
جناب آقای محمد علی مجاهدی (پروانه) دامت تأییداته

ای اوستاد نظم گهرپرور — شیرازه بند دفتر شعر تر
شرط نظام نظم تو شورانگیز — وصف جمال شعر تو افسونگر
حُکم تو را حکیم سخن پرداز — با دیدهٔ ادب به جهان بنگر
دانی که چیست همّت طبع تو — از هفتخوان شعر و ادب بگذر
در خاطر زمانه همی ماند — الفاظ سفتهٔ تو سخن گستر
طبع تو را رقم نتواند زد — جز نظم سخته و قلم باور
خاک زمین به بوی تو عطر آمیز — مرغ هوا ز طبع تو صورتگر
خیره ز نقشبندی تو «مانی» — نقش تو رشک بتکدهٔ آذر
صاحبقران سکّهٔ هفت اقلیم — طغرای نظم بسته بدین زیور
معنای آسمان ادب این است — بر تو کمینه پایه بهین اختر
بالای طبع تو ز هنر زرپوش — نظم هزار ساله تو را زرگر

غوغای ذوق تو ز قیامت بیش — عنقای طبع تو ز تجرّد بر
پیکرتراش عشق و جنون تا کرد — اندیشه کرد و کرد تو را پیکر
تا پردهٔ تو بود به ساز عشق — هرگز نبود نغمه از این خوشتر
ای از طبیعت همه مستثنی — وی از طبایع همه بالاتر
نظم تو را که پرسد از گردون — فرق شبه که داند از گوهر
رندی و زهد هردو به سر برده — زین دو گزیده رندی بر دیگر
ای در رواق میکده‌ها پیدا — وی در ضمیر باده‌کشان مُضمَر
گو از کدام باده تو مدهوشی — می را چنین هنر نبود در سر
تا در خمار خانهٔ خمّاری — ساقی پیاله گیر از آن ساغر
شمع کدام سایهٔ ایوانی — کز تو به جا نمانده خاکستر
در بوتهٔ خیال ظریفان نیست — افسون کیمیای تو افسونگر
سر نسخهٔ طبیب مسیحایی — پیچیده نافهٔ تو به مُشک تر
ای طعنه‌ها زده به مسلمانی — ای برده رشک طرّهٔ تو کافر
پیچیده‌ای به کار سر زلفی — چون پیچ و تاب نرگس و نیلوفر
از حلقه‌های طرّهٔ عیاران — بسته به دست خویشتن انگشتر
از بحر عشق جز صدف سینه — هرگز نکرده‌ای طلب گوهر
صحرا ندیده پای سمند تو — چون تو ندیده کس به قلندر در
تا بگذری به خیر از این عالم — خُم می‌کشی به دوش و سبو بر سر
چرخ زمان زچرخش جام تو — دور فلک زگردش تو چنبر
کاری مکن که کُنج قفس ماند — صیّاد من زجور تو مُشتی پر

هرگز ترانه بهتر از این ای دل
هرگز فسانه بهتر از این «آذر»

هوالحق

این چکامه، پاسخ قصیدهٔ بلندی است که غزلسرای گرانمایه جناب آقای محمد علی بیگدلی آذری برای اینجانب سروده بودند.

۴۵۰ ای از قبیلهٔ «شرر» و «اخگر» — آذر مزن به خرمن من «آذر»!
جز تو، که التهاب سخن داری — آتش که آفریده ز شعر تر؟
طبع سخن خروش تو توفان‌جوش — دریای طبع توست، گهرپرور
از گوهری، بهای گهر پرسند — کس قدر زر نداند جز زرگر
هر نظم را، که شعر نباید خواند — باید شناختن خزف از گوهر
نظم و، هزار مرتبه پایین‌تر — شعر و، هزار مرحله بالاتر

□

چندی اگر مذاب شدی از درد — در بوتهٔ زمانهٔ افسونگر
از پیکر تو کاسته شد، امّا — شد همچو زر، عیار تو افزونتر
درد است و ابتلا، محک مردی — کی طبع مرد تابد، از آن سر؟
این است مشی گیتی با مردان — دین باوری نیاید از این کافر
ای چرخ پرستارهٔ شعر، ای مرد! — دامن مکن چو چرخ پر از اختر
آیینهٔ تمام نمای شعر — طبع تو بود و، طبع سخن‌گستر
تا کفر زلف دوست، مراد توست — سلمان مرید تو شود و بوذر
صهبای هفت جوش به دستم داد — آن نقشبند، خامهٔ صورتگر
یعنی که: شعر مست تو می‌ریزد — در کام ما مدام، می خُلَّر

□

صیّاد خواندی‌ام زچه از ترفند؟ — بالم شکستی و دل حق باور
نی تو شکاری و، نه منم صیّاد — کی گنجد این حدیث تو در باور؟

فصّاد، رگ گشاید از حکمت / بیند اگر دُمَل، بزند نشتر
رسم من است مهر و، نمی‌آرد / نخل وفا به غیر محبّت، بر
بس خارها که پای دلم آزرد / بال و پرم نشست به خون اندر
عمری دم از علی زدم و آلش / حیدر میان ما و شما داور

□

نشناخت قدر شعر تو را، الّا / طبع سخن شناس سخن پرور
تا از وفا نزاید، الّا جور / تا از بشر نیاید، الّا شر
ویرانه باد مدّعیان را، کاخ
آباد باد میکدهٔ «آذر»

محمد علی مجاهدی (پروانه)

۴۵۱

این قصیده تقدیم شد به شاعر ارجمند «صائم کاشانی»

گرفتم آن که نیامد زکوی دوست نسیم / گدا چگونه کند دل ز آستان کریم
زکجمداری این چرخ‌کجمدارای‌دوست / چه گویمت که به تنگ آمده حلیم و سلیم
به بوته‌ای که بجز درد کیمیایی نیست / علاج کار کجا اوفتد به دست حکیم
کنون که ماحَضَر عشق خوان غم باشد / چرا به دور بمانم ز التفات عمیم
چه اشکها که فشاندم ولی نمی‌گیرد / به غیر پیرهن تو سراغ درّ یتیم
که گفته است بجز خون دل در این عالم / فتاده نطع تو بر آستان ناز و نعیم
ز تندباد حوادث ز کجمداری چرخ / نشانه‌هاست تو را، لیک جز نشانهٔ بیم
از آن‌دهان‌که‌حدیث تو‌می‌رود‌شب‌و‌روز / چگونه چشم ندوزد به خانهٔ تو کلیم
چنان بر آتش رویت خیال بربستم / چنان که خرمن گل در خیال ابراهیم
چنان که کاسه به دریوزگی بگردانم / سزاست آن که به میخانه‌ات شویم مقیم

یکی به دیر صفا و دگر به مروهٔ تو	نماز حاجت ما راست باد زین دو حریم
هزار دیده نظر باخت خامه در کف عشق	که غمزهٔ تو مبادا غلط کند ترسیم
چنان هلال تو را برکشم که با انگشت	تو را نشانه بگیرند دلبران وسیم
به‌جز نسیم سر زلف عنبر افشانت	ندیده‌ایم نسیمی که بیخته به شمیم
به بوی غالیه سای تو بسته‌ام امید	چنان که زنده شود جان ناتوان به نسیم
به دوستی که بدیدم من از شما امروز	ندیده‌ام سر مویی خلاف عهد قدیم

تجدید مطلع

نه چرخ سوده به درگاه تو سر تعظیم	کمر به خدمت تو بسته است هفت اقلیم
چه فتنه‌ها که نشانی به تیغ غمزهٔ عشق	چه غمزه‌ها که فرود آورد سر تسلیم
دلی که حدّ وفای تو را نگه دارد	کجا برون بنهد پای خویشتن ز گلیم
به ارمغان دل و جان آورند بهر تو لیک	به هوش باش که «آذر» چه می‌کند تقدیم
من آن نیم که دم از شعر تر زنم صائم	مگر قصیده‌ای از باب دل کنم تنظیم
بزرگوارا! با آن که آب شعر ترم	به آبرو ببرد آب چشمهٔ تسنیم
ولیک حدّ خداوندی‌ات کجا داند	به غیر چشمهٔ خورشید و آفتاب کریم
مگر ز بیخ تو شاخی ثمر دهد ورنه	چه نطفه‌ها که بماند به روزگار عقیم
ز شرم عزّ و جلالت به گاه نظم منم	به‌طبع ناخوش ولاغربه‌وصف زشت وذمیم
به پاره‌های جگر نقش یار می‌بندم	چنان که بانگ صریر تو می‌دهد تعلیم
چگونه مدح تو گویم که در طراز سخن	تو استوار چو کوهی و من چو عظم رمیم
کدام نقش ببازم که سرخط اقبال	به غیر غمزهٔ حسنت نمی‌کند تفهیم
چه مکتب است که در روزگار اهل هنر	که غمزهٔ تو به طفلی نمی‌دهد تعلیم
گرفتم آن که هما سایه افکند «آذر»	به غیر سایهٔ صائم کجا بود دیهیم
چگونه دم نزنم از محمّد (ص) و آلش	به منصبی که تو را داده است ربّ رحیم

چنان نسب که نصیب تو نازنین افتاد — چرا به خاک نیفتد به خیره عرش عظیم
مرا ببخش اگر خامه سرگران افتاد — به طرّه طرّهٔ زلفت گذشت شب از نیم
چنان نبشته به خون جگر به خامهٔ عشق — به سینه‌ام که نباشد به‌سان این تقویم
از این دو روزهٔ هستی به تنگ آمده‌ام — خدای را، برهانم از این عذاب الیم
هزار شکر که بعد از هزار سال وعید — رسید دست تظلّم بر آستان کریم

گزند آن که مبادا رسد به حضرت تو
امید آن که تو را آب و آفتاب ندیم

انجمن ادبی سخن (کاشان)

ز هر آفرینش سخن برتر است — سخن ز آفرینش بهین گوهر است

حضور مبارک استاد بزرگوار و سرور عالیقدر، دوست گرانمایه و شاعر بلندپایه، حضرت استاد محمد علی بیگدلی «آذر» دام مجده العالی، با سلام و تحیّت و با عرض ارادت از ژرفای دل، این‌که پاسخ نامهٔ مهرآفرین جناب عالی به تأخیر افتاد بر من ببخشاید، زیرا مسافرتهای پی در پی تابستانه، ابتدا سفر به مشهد مقدس و سپس به اصفهان، موجب گردید که این توفیق ازحقیر سلب گردد، تا زودتر حضور مقدس آن جناب ابراز تشکر داشته و نسبت به محبتهای بی‌شائبه و صمیمانهٔ آن سخنور اندیشمند پاسخ گفته و شعری ناقابل، که همانا زیره به کرمان فرستادن است، ارسال دارم. اعضای انجمن ادبی «سخن» کاشان، به ویژه هیئت علمی انجمن، ضمن ابراز درود از لطف حضرت عالی بی‌نهایت سپاسگزارند. در پایان از درگاه یکتا ایزد جهانیان برای حضرت عالی آرزوی سعادت و سلامت دارم.

با درودهای گرم و دوستداری
صائم کاشانی

و اینک پاسخ به قصیدهٔ استادانه آن جناب:

۴۵۲ سلام بر تو الا ای بزرگ مرد سلیم — قلم توراست غلام وسخن توراست ندیم
فدای خامهٔ مهرآفرین و شیوایت — که هست شعر لطیفت نسیم را ترسیم

فروغ چشمهٔ مهتاب شعر دلکش توست / که لطف آب روان دارد و صفای نسیم
فروغ فرّ تو نازم که مشتری خواهد / شود به کوی تو ای آسمان مقام مقیم
صفای نظم تو دارد بنای شعر بلند / دوام شعر تو دارد قوام نظم قویم
فری به فرّ تو ای آفتاب چرخ سخن / زهی به جاه تو ای ماه کهکشان دیهیم
به کش نهاده به پیش تو ماه دست ادب / فرود کرده به نزد تو خور سر تعظیم
به ماهتاب دهی درس معدلت سرمشق / به آفتاب کنی مشق مکرمت تعلیم
زلال شعر دل انگیز وجاودانهٔ تو / ربوده آب ز رخسار چشمهٔ تسنیم
هلا که بی‌تو غمم را فزود درد فراق / الا که بی‌تو دلم را نَدَم شده است ندیم
هلا به سینهٔ سینایی سخن سوگند / به طور شعر تویی با کلام ناب کلیم
مر این چکامه تو را نیست درخور پاسخ / مر این ترانه تو را نیست قابل تقدیم
به آذری که فکندی ز مهر برجانم / کجا توان که کنم نظم در خوری تنظیم
گرفت آذر شعر تو «آذرا» در دل / که بر کرامت طبع تو آورم تکریم
به حرمت تو نگیرم دل از وفات به عمر / که درحریم تو خلف وفا بود تحریم
درود بر تو فرستد هماره ذوق ز شوق / سلام بر تو فرستد هماره طبع سلیم
به ملک شعر تویی ای بزرگوار حَکَم / به شهرحلم تویی ای سترگ یارحلیم
تویی که نظم تو باشد به اقتدار قرین / تویی که شعر تو باشد به انتظام ضمیم
ز آسمان نگاهت ستاره‌ها جاری‌ست / بداند آن که ببیند به دیدهٔ تنجیم
سپاس خالق محبوب و مهربانی را / که داد مِهر تو را ای فروغ جان تعمیم
قسم به تیغ محبت به جز خیال رخت / که رخم عاطفه را کس نمی‌کند ترمیم
ز لطف بادهٔ مِهرم ببخش پی در پی / کنون که هست تو را عزم ای عزیز عظیم
تو از سلالهٔ شعری و از قبیلهٔ فضل / که عالم است براین مدّعا به علم، علیم
بزرگوار ادیبا! پذیر از «صائم» / ترانه‌ای که برد دل ز دلبران وسیم
هماره باد تو را جامهٔ طرب در بر / همیشه باد تو را ساغر وصال قسیم

۴۵۳

تقدیم به جناب آقای فیضی کاشانی ، استاد ادب فارسی

چو قفل زبانم دهان باز کرد — به نام تو این قصّه آغاز کرد
به نام تو ای خوشتر از آفتاب — شکوفاتر از غنچهٔ ماهتاب
نشاطی درانداختی در چمن — ببردی دل از سنبل و نسترن
به یادت خزانی دل من نداشت — چو اردیبهشتی که بهمن نداشت
تو را شاهدی غیر گلها نبود — به گلشن اگر جای امّا نبود
چه کفر است زلف تو بنیاد کرد — که دلهای غمدیده آباد کرد
چه طاقی ببستند در دین تو — که طاق ظفر بسته آیین تو
چو انگیخت سحر تو با کیش ما — عصا را شکستند در پیش ما
گذشته است کار از مسلمانی‌ام — به مهر تو مُهر است پیشانی‌ام
مگر از تو خیزد نوایی سحر — شود پرده سوز و شود پرده در
زغیرت مَلَک در تو تابی نخورد — بپیچید بر خویش و آبی نخورد
تویی نغمه را نغمه آغاز کن — تویی پردهٔ عشق را ساز کن
به ساغر می عافیت سوز کن — شب تیرهٔ عاشقان روز کن
اگر جام خواهی ز بزم الست — ز بزم حریفان مکش پا و دست
نکرده قماری که چشم تو کرد — که از شوخ چشمان ببرده‌ست نرد
در این باب چشم تو گر رهزن است — نه مستهجن افتاده مستحسن است
زبس گفتم از چشم مخمور و مست — مرا التفاتی که رفتم ز دست
ز پا اوفتادم مرا دست گیر — نشانم به دامان سرمست گیر
مروّت نباشد که آب حیات — تو باشی و ما تشنهٔ این فرات
کنم تیزتر آتش تیز را — بسوزانم این زهد و پرهیز را
به جوش آورم بادهٔ ناب را — بگیرم زخُم دیدهٔ خواب را

کنم کاسه از چشم لولی‌وشان　　سبو سازم از خاک دُردی کشان
پس آن گه بنوشانمت ساغری　　که از طور دلها برآری سری
از آن می که گریک دم آید به جوش　　کند تخته دکان باده فروش
به گلبانگ مرغان برآرم سرود　　به چنگی زنم دست در چنگ و عود
از آن نقش سنبل به پرچین ماست　　که صورتگر عشق در چین ماست
که گفته است از درد مرهم گذار　　سر عمر بر سینهٔ غم گذار
بگیریم زلف چلیپای عشق　　بیفتیم یک چند در پای عشق
به ابروی جانان نیازی کنیم　　خراب اوفتاده نمازی کنیم
بیا در به روی گُهر وا کنیم　　بیا دیدهٔ خویش دریا کنیم
بیا پای بر فرق دنیا گذار　　به دریا دل خویشتن واگذار
قضا و قدر را به بند آوریم　　کمان دار را در کمند آوریم
به آوردگاهی بیازیم سر　　که از گوی و چوگان نباشد خبر
به بیژن رسانیم در قعر چاه　　یکی قرصهٔ نانی از دست ماه
بیا تا کمند وفا زین کنیم　　بیا توسن عشق آذین کنیم
بیا چارهٔ دل به ساغر کنیم　　بیا مستی عشق باور کنیم
بیا تا نباشیم در بند کس　　تو مست ولا باشی و من عسس
بیا وامق روی عذرا شویم　　ببینیم شیرین و شیدا شویم
به صحرا چو مجنون گذاری کنیم　　گذاری به لاله عذاری کنیم
چه شوییم دست از طربخانه‌ها　　چه مانیم غافل ز میخانه‌ها
خماریم و افتاده در پای خُم　　چه بنشسته‌ای بی‌محابا، فَقُم!
غم تو به هر رهگذر پا گذاشت　　مرا از گرانباری‌ام جا گذاشت
چرا دل ببندم به زلف نگار　　به سیب زنخدان و یاقوت یار

گُل تو به باغ ادب چیدنی است　　نوای تذرو تو بشنیدنی است
سخن نزد تو عافیت سوز شد　　ز هنجار تو خامه لب دوز شد
تویی تا به بحر ادب گوهری　　مران از درخویش این مشتری
که تو طرفه گوهرفروشی و من　　دلم بسمل افتاده جانم ثمن
تک تازی تو نبینند غبار　　در این رهگذر تا تویی تک سوار
به فیضی رسانید این چامه را　　به خون دل آغشته این نامه را
شنیدم زکلک هنرپروران　　که «فیضی» بود اوستاد زمان
به بستان تویی تا تذرو دری　　بنالد زغم «آذر» از بی‌پری
ستیغ سخن از تو بالا گرفت　　ز آب تو نخل ادب پا گرفت
تو افراختی سرو اندیشه را　　تو پرورده‌ای بیخ این ریشه را
تویی کاخ شاهنشان ادب　　ز تو تاج بخشان گرفته نسب

مرا مدّعی بس لطیف اوفتاد
خداوندگارم جوابی نداد

هوالرحیم

سلام به حضرت آذری بیگدلی، لطیفه نگار شعر و شاعری!

منظومهٔ شریف متضمّن مثنوی، پس از یک ماه اخیراً به دستم رسید و بسیار لذت بردم. همچنین به منظور افتتاح انجمن «محیط» به آستان مقدس قم شرفیاب شدم، اما به زیارت حضرتعالی نایل نگشتم. امیدوارم شاداب و فارغ البال باشید. مثنوی کوتاهی سروده تقدیم گردید، امید است مورد قبول طبع وقّاد شما شاعر بزرگوار قرار گیرد.

سلامی به آهنگ شعر دری　　بدان چامه بند سخن گستری
سخن سنج و گوهرکش ولعل پوش　　به شعر دری تُندر پُرخروش
خداوند شعر و زبان آوری　　نشانی ز آذر بت «آذری»

بت آذری آفت دین ماست — به شمشیر ابرو پی کین ماست
خدا را چه نازند و لولی‌وشند — بدین مایه خوبی عجب دلکشند
رسید از تو شعر بلند قوی — چو روز و شب آیت مثنوی
که هم غمنوا بود و هم شاد بود — ز مضمون خوش بیت آباد بود
دریغا که آن قاصد سُست کیش — به دستم رسانید ده روز پیش
وگرنه به پاسخ درنگی نبود — میان من و یار رنگی نبود
مرا مهر تو یار شرمنده کرد — بدان مایه شعر دری زنده کرد
امید است گر بخت یاری کند — شبی با تو شب زنده داری کند
که «فیضی» شکوفا به لبخنده است — به امّید دیدار آینده است
دگر واجب آمد که اندر ختام — درودی فرستم به یاران تمام

به ویژه بدان یار «برقع» نسب
سلامی فرستم به عرض ادب

مصطفی فیضی کاشانی
۷۰/۸/۲۵

این قطعه تقدیم شد به شاعر عالیقدر جناب آقای سید مصطفی فیضی کاشانی

۴۵۵ ای همه اصحاب آسمان به غلامی — بسته میان را به پیشگاه جمالت
خامهٔ گردون به تربیت چه نویسد — گر نکنند وصف روزگار کمالت
دلشدگان بسپرند دل به دلیلت — گمشدگان بسپرند ره به دلالت
آن که به فخرش ستوده عالم بالا — خاک شود خاک در گذار جلالت
عرش ادب را شکسته طرف کلاهت — نبض سخن می‌زند ز قرعهٔ فالت
طرفه غزلها شنیدم و نشنیدم — نادره گفتار همچو سحر حلالت
جلوه به جان می‌دهد تغزّل حسنت — هوش ز سر می‌رود ز حسن مقالت

تـا کـه بـود آبدار طبـع روانـت طعم تعلّق دهد رسیده و کـالـت
کـنگـرهٔ عـرش را صفـیـر بـر آمـد صیت سخن را مؤذنان به بلالـت
تا که قبای تو بود و قامت موزون دست تمنّا گرفته گوشهٔ شالت
بام تجرّد در آسمان ضمیرت حسرت عنقا گشودن پر و بالت
غیرت سلطان بقای نام و نشانت حسرت درویش جاه ومنصب ومالت
تا بود آیین مهتری به کمینت فتنه به پا می‌کند کمند غزالت
تلخ به دشنام کن بسی که بر آید جان من خسته از جواب و سؤالت
پای تعلّق کجا رسد به مقامت دست تمنّا کجا رسد به وصالت
پیر مغان و امیر میکده داند باده حرام است غیر جام سفالت
تا که منم بیخود از سبوی تو ساقی بر دگران کی رسد نیابت حالت
گوشه نشین گشته‌ام به‌گوشهٔ چشمت رفته‌ام از یاد خویشتن به هلالت
تا تویی ارباب «فیض» را به معانی رشک برد گوهری به درّ لآلت
عطر ببارد نسیم از دم زلفت مشک بساید سحر ز باد شمالت
صحن زمین آیتی ز نقش و نگارت طبع هویٰ مشکبو ز ناف غزالت
قسمت دور قمر ز هالهٔ رویت چرخش مهر فلک ز دور نوالت
دود کدامین جگر بود که دو عالم آیینه باران شود ز گرد ملالت

کس نتوان غیر خورده دانی «آذر»
فهم کند خطّ حسن و دانهٔ خالت

هوالکریم

حضرت استاد محمد علی بیگدلی آذری، شاعر فحل و توانا

بعد از سلام، از محبت حضرتعالی در ارسال چامه و غزلهای ناب و دلنشین سپاسگزارم و با دست شکسته پاسخ گونه‌ای منظوماً تقدیم می‌دارم.

۴۵۶

آمـد ز دیـار آشـنـایـی | خطّی کـه بـه دیـده آشنـا بـود
خطّی کـه چـو خـطّ مـوی دلبر | چـون سرمـه سـواد دیـده‌ها بود
مُشگی که شـمیم عطرسایش | چـون نـافـهٔ خطّهٔ خـتـا بـود
پیک آمـد و داد نـامهٔ دوست | یـا مژدهٔ هُـدهُـد سـبـا بـود
از زلـف غـزل گـره گـشـوده | گـویی کـه نـوازش صـبـا بـود
یـا چـامهٔ عـنـبرین شـمـامه | چون باد بهـار مُشگ سـا بـود
هر بیت هـزار بیت ابکـار | در غمزه چو شوخ یار ما بود
این لـفـظ لـطیف نـازپرورد | زرچـامـهٔ قـاقمین قـبـا بـود
قـول و غـزل و تـرانـه بـا هـم | مـهر و مـه و تیر بـا سـهـا بـود
بـشکفت اگـر حـفید «آذر» | زرخلق و بدیع چون نیا بود
خوانـدم اثـر بـدیـع طـبـعت | آری هـمه جـا هنرنـمـا بـود
یک قافله شیشهٔ صفا داشت | مـرآت ضـمیـر اصـفیـا بـود
بی‌آن که از این شکسته احوال | یـاد تـو کـجـا بـه یـاد مـا بـود
یـک سـال فـتـاده‌ام به بستر | ویـن دام ز دامـی قـضـا بـود
دانی که ز درد چون شـباویز | ذکرم همه شب خدا خدا بود
دانـی کـه نـیـارم ایـسـتـادن | بر پـای کـه پـایـهٔ بـقـا بـود
یـاران قـدیـم درشـکـسـتـنـد | هـرعـهد که بسته بر وفا بود
فریاد ز جورخویش و پیوند | هـر زخـم گـران ز اقـربـا بـود
هرعهد که بسته شد به یاری | چـون عـهـد شـهید کربلا بود
پـیرامـن من گـرفـتـه بـودند | آن روز کـه آب و آسیـا بـود
و امروز بریده دشمن و دوست | هر رشته که بسته برصفا بود
گویم که کسی به یاد من نیست | ور «آذر» از آن میان جدا بـود

گفتم که رسد به ساحل از موج «آذر» که به ورطه ناخدا بود
دیدم به خلاف دیدهٔ خویش «آذر» نه که او به یاد ما بود
لیکن سخنان آن سخن سنج کز لطف صحیفهٔ دعا بود
چون اطلس و پرنیان زربفت با نسج لطیف پُربها بود
بر سفرهٔ آشتی نشانید اندیشه که سخت مبتلا بود
یاران قمی همه فراموش کردند کسی که در بلا بود
«فیضی» همه را دعا رساند
شاید که یکی به یاد ما بود

کاشان
سید مصطفی فیضی کاشانی

به نام خدا

به مناسبت تألمی که دست داد، نه تنها فکرم اجازه نمی‌دهد که کلامی موزون بگویم، بلکه تار و پودم نیز درهم گسسته است. لذا این شعر شکسته را به پیشگاه آقای «محمد علی آذری بیگدلی» شاعر و استاد گرانقدر که غرق مصیبت است، تقدیم می‌دارم.

ای پیر شعر شهر! زداغ تو سوختم ۴۵۷
با من سخن بگو!
فاضل که بود؟!
شاگرد من نبود!
آموزگار شهر ادب بود، مهر بود
چابک سوار دشت جنون و فسانه بود
او یک قصیده بود، غزل یک ترانه بود
او شاه بیت یک غزل عارفانه بود

پرواز بود، شاخه گل بود، اوج بود
دریای مهر بود، وفا بود، موج بود
چون موج هم شکست
تندیس پاک خویش به دریا سپرد و رفت
راهی دراز و دورتر از بیکرانه‌ها

□

ای پیر شعر شهر! ز داغ تو سوختم
درچهرهٔ شکستهٔ تو نقش بسته است
افسانه‌های تلخ
ای شاعر عزیز!
بر من غزل بخوان!
از او بگو!
دُردانهٔ تو کو ؟
آن عندلیب نغمه زن خانهٔ تو کو ؟
اکنون شکسته مطلع شعر و ترانه‌ات
چون شعر من «شکسته» و چون قامت تو خَم
خاموش شد چراغ فروزان خانه‌ات
امّا نه، غم مخور!
گر پُرسمت عزیز تو، دُردانهٔ تو کو ؟!
شعر تو کو، قصیدهٔ و افسانهٔ تو کو ؟!
با من بگو!
با هرکسی که با تو بگوید، سخن بگو!

فرزند من، عزیز دل و آرزوی من

پروانه وار ساکت و آرام پَر کشید

پرواز کرد و رفت

بر شاخسار گلبن باغ جنان نشست

آن قوی بی‌قرار من و یادگار من

بر آشیان نشست

□

ای پیر شعر شهر! ز داغ تو سوختم

صبرت زیاده باد!

عمرت به‌سان نوح!

عباس فرساد

۷۳/۶/۲۵

این قصیده در پاسخ اظهار لطف شاعر عالیقدر جناب آقای عباس فرساد، سروده شد.

۴۵۸

جواب دوست نگفتن طریق احسان نیست

عزیز من اگر امروز فرصت آن نیست

هزار طعنه ز دشمن شنیدن آسان است

ولی کشیدن بار فراق آسان نیست

به رهگذار غم دوست تا نظر کردم

کسی چو دیدهٔ من آشنای هجران نیست

به تهنیت چه نویسم که خامهٔ ایام

به خیره خیره نویسد نصیب من آن نیست

چه گویمت چه کشیدم ز دیده و دل خویش
که جز سراچهٔ خونی نصیب ایشان نیست
چو اشک گمشده‌ای ره به دامنی نبرم
به روزگار چو من طفل بی دبستان نیست
دریغ و درد که از دور روزگار امروز
به غیر گوهر اشکم سری به دامان نیست
ندیده‌ام که اسیری به باغ نشناسد
که ناله‌های دل من ز بیخ دندان نیست
خزان رسیده کند فهم این سخن ای دوست
به غنچه رشک برد آن گلی که خندان نیست
طراز پیرهن ما قبای کس نشود
که داغ اشک جگرسوز ما به دوران نیست
ز کجمداری دور فلک همی دانم
که داغ من به دل کافر و مسلمان نیست
که گفته است که در رهگذار مهر و وفا
سرم نشیمن سودای ماهرویان نیست
به حیرتم که کدامین جرس بجنباند
دلی که سلسله جنبان زلف جانان نیست
به کفر زلف تو ای دوست می‌توان گفتن
که عشق سلسله جنبان اهل ایمان نیست
شنیده‌ام ز کمانخانهٔ دو ابرویت
که هیچ باب چو دارالشّفای جانان نیست
به بوی آنکه درآیی به بوستان چون گل
کدام پیرهنی چاک تا به دامان نیست

ز شوربختی اقبال ما بـه دست نسیـم
به سنبل تو به جز نامهٔ پریشان نیست
به آستان تو جانا سپرده‌ام نظری
اگرچه نامه‌برم هدهد سلیمان نیست
به جان دوست که شرمندهٔ غمم ورنه
عزیزتر ز تو و نامهٔ تو مهمان نیست
چه شهد بود در آن «یک شکر» همی دانم
که نیستان تو در هیچ شکرستان نیست
خراج بندتر از نظم تو ندیده فلک
خراج گیرتر از شعر تو به دوران نیست
غلط بود ز من این رای و این ادب نی نی
چو سخته شعر تو در خطهٔ خراسان نیست
اگرچه حکم گزار قبیلهٔ ادبم
ولی چه سود که مُهر توام به دیوان نیست
به بوستان ادب تا ضمان شعر تری
صلاح کار دگر با من سخندان نیست
گرفتم آن که بدادی دُری ز دریایی
کجا سپارم آن تحفه‌ای که ارزان نیست
چنان که بر سر گنج هنر چو گنجوری
معین است در این ملک چون تو سلطان نیست

که رفته است از این دیر دیرپای «آذر»
که آمده است که سر تا به پا پشیمان نیست

اثری است مطبوع و محزون که از خامهٔ توانای شاعر گرانمایه جناب آقای هادی فرساد جاری و به این حقیر اهدا گردیده است.

۴۵۹ غم فراق تحمّل نمودن آسان نیست
چرا که در دل معشوق عهد و پیمان نیست
هزار درد به دل دارم از جفای حبیب
ولی چه سود، که محبوب فکر درمان نیست
فسرد خون به رگ عاشقان ز بی‌مهری
عجب مدار، اگر یک سری به دامان نیست
بنای عشق نهادند ز اوّل خلقت
چو رمز عشق دگر واژه‌ای به دوران نیست
سپرده‌ام به مهی سنگدل عنان دلم
به شوربختی من اختری به دوران نیست
امیر عشق منم، کوس عاشقانه مزن
چومن به‌روی زمین عاشقی بدین‌سان نیست
روم شکایت دل با که در میان بنهم
ستم بس است که زیبندهٔ مسلمان نیست
عنان متاب بتا! اما چه کرده‌ایم مگر
نظر به دست نکردن طریق احسان نیست
کرم نمای که جان را فدایی تو کنم
بدان که هیچ بلایی چو درد هجران نیست
ز یار شکوه نداریم، هر چه بادا باد
چه‌سان کنیم که از کرده‌اش پشیمان نیست

زهجر یار، خدا سوختم در این وادی
چو من شکسته دلی اندر این بیابان نیست
بریخت دز و گوهر از زبان خود «آذر»
چو او به باغ سخن بلبل سخندان نیست
مگر تو عهد نبستی به دوستان «فرساد»
بسوز وشکوه مکن گر وصال جانان نیست

هادی فرساد

تقدیم شد به «فروغ»
یگانه فرزند دلبند ادیب فرزانه جناب آقای شریف صادقی «وفا»

۴۶۰

در آ به دیدهٔ دل تا ره نظر بزنیم — در آ که رشتهٔ جان را چو شمع سر بزنیم
مگر گذار تو افتد به بوستان ورنه — در این چمن به هوای که بال و پر بزنیم
مگر به پرده نشیند «فروغ» تو، ورنه — چگونه مُهر سخن بر لب قمر بزنیم
به تار زلف تو دست قضا به بند آریم — به خاک پای تو پا بر سر قَدَر بزنیم
سبوی میکدهٔ ما به خون نشسته بیا — غنیمت است که پیمانهٔ دگر بزنیم
بدان اشاره که فرمود غمزهٔ هنرت — نعوذُ بالله! اگر حرفی از هنر بزنیم
حباب عمر اگر هم رکاب ما گردد — قدم به بحر غم عشق پا به سر بزنیم
کشید صبح خماری به شام غم «آذر»
کجاست میکده تا حلقه‌ای به در بزنیم

بسم الله الرّحمن الرّحیم

جناب آقای محمدعلی آذری بیگدلی، این غزل در پاسخ اظهار لطف شما و ارسال آن غزل خوش هنجار سروده شد.

۴۶۱

بیا مگر نفس از نفحهٔ سحر نزنیم
بیا که رشتهٔ جان را چو شمع سر نزنیم
در این محیط سراسر نفاق و خودبینی
چه مایه حیف بود حرف دل اگر نزنیم
چرا من از تو جدا باشم و تو از من دور
که گفته است که ما سر به یکدگر نزنیم
جدا ز روی تو چون مرغ نیم بسمله‌ام
بیا بیا که از این بیش بال و پر نزنیم
سوی شکسته دلان مومیای مِهر فرست
گرت هواست که فریاد از جگر نزنیم
چرا تُرُش بنشینیم و تلخ برخیزیم
چو طوطیان زچه رو خود دم از شکر نزنیم
چرا به ریشهٔ جهل و نفاق و بدبینی
به پشت گرمی هم تیشه و تبر نزنیم
در این هوای نفس گیر و عشق و عاطفه سوز
چرا نفس به هوای خوش سحر نزنیم
چرا به مردی و مردانگی عَلَم نشویم
چرا به تیغ صفا، قهر را کمر نزنیم
چرا به گوشهٔ غمخانه معتکف باشیم
چرا به باغ، به وقت بهار، در نزنیم
قضا به نیروی سرپنجه پشت ما بشکست
که گفته است که ما پنجه با قَدَر نزنیم
بدیدم آن غزل دلنشین خوش هنجار
چرا چو افسر شاهانه‌اش به سر نزنیم

در آن محیط که روی تو روشنی بخشد
روا بود که دم از زهره و قمر نزنیم
«وفا» صواب بود هرکجا که هست «آذر»
خَمُش نشسته و دیگر دم از هنر نزنیم

محمود شریف صادقی «وفا»
۱۲ خردادماه ۷۰

نثار روان شاعر فقید و دوست از دست رفته‌ام «حاج تقی براتی»

۴۶۲
ای گل و سنبل و ای نسترنم — از تو سرسبز بهار و چمنم
حلقهٔ زلف تو دست‌آویزم — طرّهٔ سنبل مویت سمنم
ای رخت طعنه به مهتاب زده — ای لبان تو عقیق یمنم
از نوای طرب انگیز تو بود — به نشاط آمده مرغ سخنم
تاب گیسوی تو می‌داند و بس — عاشق زلف شکن در شکنم
از فراق تو به گردون برسید — واحسینای من و واحسنم
روز تاریک شد از آه دلم — شب نیاسود ز رنج و محنم
بی‌تو کی ناله دمی بگذارد — چنگ برگیرم و راهی بزنم
پیش از این خانهٔ من بود بهشت — بعد از این ساکن بیت الحزنم
تاج عهد تو به سر بنهادم — گرچه بازیچهٔ چرخ کُهنم
بر سر خاک تو بنشسته ولیک — باور از بخت ندارم که منم
در هوای تو بسوزد چون شمع — گر بود رشتهٔ جانی به تنم
خامه را خواهم تا بنویسد — دلنشین شعر تو را بر کفنم
بی‌تو شیرین سخنی جا دارد — نشمارند اگر کوهکنم
شده صد چاک گریبان دلم — در غمت گشت قبا پیرهنم

رفتی و تازه براتم دادند   داغ طغریٰ شد و شد سکّه تنم
وصف آیینه وحیرانی بود   گر نمی‌گشت زبان در دهنم

طاقتی کو که ننالد «آذر»
از پریشانی زلف سخنم

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

در پاسخ اظهار محبت عزیزان، شاعران عالیقدری که در ماتم برادرم فقید سعید شادروان «حاج تقی براتی» اشعاری را انشاد فرمودند.

۴۶۳ برادری که مرا مهربان‌تر از جان بود   بهار عاطفه در فصل برگریزان بود
به مهربانی دلهای مهربان سوگند   دلش به تابش خورشید پرتوافشان بود
گرفت بهرهٔ وافی زعمر کوته خویش   بلند مرتبه در جایگاه ایمان بود
ز پیش دیدهٔ من چون خط شهاب گذشت   دریغ توسن عمرش چرا شتابان بود
میان ما دو برادر به دوستی که وداد   تجسّمی ز کمال دو جسم و یک جان بود
همیشه بود به هرکار یار و یاور من   به پشت گرمی او کار من به سامان بود
کسی نگفت زکارش مگر به خیر وصواب   به نیکنامی و وارستگی نمایان بود
جز این نگفت کسی ایزدش بیامرزد   که پارسا وخداترس و پاکدامان بود
ز بوستان ولایت چه رنگ و بویی داشت   به مدح آل پیمبر هزار دستان بود
میان اهل ادب داشت عزّتی به سزا   ادیب وفاضل وخوش صحبت وسخندان بود
به نکته سنجی و نوآوری مقالاتش   تمام روشن و آمیخته به برهان بود
به سینه داشت فراوان ز اهل بیت حدیث   به سعی و همّت خود آشنای قرآن بود
به روی آینه‌ها می‌شکفت با لبخند   فسرده حالی دل را صفای باران بود
ز ما جدا شد و با خیل قدسیان پیوست   که بی‌قرار شکوه و صفای رضوان بود

در این مصیبت جانسوز رأفت یاران / امید بخش دلم بعد لطف یزدان بود
بیان آن همه ایثار و مردمی آن روز / برای اهل بیان و قلم نه آسان بود
سروده‌های بدیع و چکامه‌های بلند / به سوز سینهٔ پرالتهاب درمان بود
قصیده‌ای که کشید «آذری» به زیور طبع / به گردن غزل ناب عِقد مرجان بود
مرا عنایت «پروانه» اوستاد سخن / فراتر از همه تسکین خاطرجان بود
شراره‌های دلش را مگر به نظم کشید / که واژه واژهٔ آن سوگنامه سوزان بود
خدا ز غم دل «آشفته» را نگه دارد / که در بیان مصیبت چو من گدازان بود
بزرگواری «فولادی» و «فراز» و «وفا» / فغان و محنت دل را ملال گردان بود
فکند بر دل وجانم «امید» نور امید / به یک غزل که درآمیخته به عرفان بود
ظرافتی که درآمیخت «فیض» با احساس / تأثری که دلش را کند بیان آن بود
ز سوی «میره‌ای» آن ذاکر ارادتمند / به خاندان براتی کمال احسان بود
به غمگساری دل دوستان مدد کردند / بحق که همّت و ایثارشان چه شایان بود
به این بضاعت ناچیز شرمساری من / به پیش اهل کمال و ادب فراوان بود
ز خاص و عام برایش هزار دست دعا / به پیشگاه خدا خواستار غفران بود
دهد پناه خدایش به قرب رحمت خویش / پناه رحمت حق را همیشه خواهان بود

چو این قصیده به پایان رسید با غم و آه
تو گفتی عمر مرا لحظه‌های پایان بود

با امتنان و احترام
محمد رضا براتی

٠ هو ٠

به محضر استاد و ادیب و شاعر گرانقدر، پدر داغدیده، جناب آقای آذری بیگدلی به عنوان عرض تسلیت در رثای یگانه فرزند عزیز و محترمشان که چهل روز قبل به لقاء اللّه پیوسته‌اند، تقدیم گردیده، جسارت ورزیده و پوزش می طلبم.

۴۶۴ اگر که آذریِ فاضلِ خوش الحان نیست | و یا به دامن یعقوب ماه کنعان نیست
به بزم عشق میارید سینهٔ بی داغ | خطی که مُهر ندارد قبول دیوان نیست
به هرکسی ننمایند راه مخفی عشق | که آشنا نشود آن که سخت پیمان نیست
به هر غمی که شناسند راه درمان هست | مگر به عشق طبیبا که راه درمان نیست
خدای، کشتی عاشق به ناخدا سپرد | دراین ره است که یک لحظه بیم توفان نیست
به هر بهار گل و سبزه وچمن زیباست | ولی گریز ز پاییز برگریزان نیست
نبسته است خردمند دل به این دنیا | در این رُباطِ دود ز جاودانه انسان نیست
بپوش چشم ز نیک و بد جهان دَنی | که هیچ باشد وبا اینکه هیچ آسان نیست

به نزد دوست «گرامی» ز هجر دم بربند
که وصل باشد وغیر از رضای جانان نیست

از عدم توانایی خود در محضر آن بزرگوار معذرت می‌طلبم. امید است در تسلی خاطر مبارک آن حضرت و سرکار علیه خانم آذری بیگدلی مؤثر افتد، هرچند به مقدار ذرّه‌ای.

شریک غم آن جناب

حسن گرامی : ۷۳/۸/۵

تقدیم به مادری داغدیده

با عرض تسلیت به حضور خاندان محترم بیگدلی آذری، به ویژه والدین داغدار جوان ناکام

۴۶۵ زیبای من، ای جوان ناکام | ای فاضل من، مه دل آرام
رفتی تو چرا به سوی دریا | ماندیم همه غمین و تنها
ای گوهر پاک و تابناکم | بنگر تو به خواهرت فضیلا
این‌گونه غمین و ناتوان است | در فکر برادر جوان است
ای عشق همیشگی و سرمد | بودی تو که یاور «محمّد»
از چیست یگانه نوردیده، | روح تو به آسمان پریده

ای گوهر جاودانه «فاضل» — بودی تو به عقل و علم کامل
ای مایهٔ زندگانی من — ای گوهر جاودانی من
فریاد زنم منم «فریده» — چون فاضل من کسی ندیده
دردی به دلم کنون نهان است — چون «فاضل بیگدلی» جوان است
هیهات که او از این جهان رفت — پروازکنان به آسمان رفت

خواهد زخدای خویش «مژگان»
صبری بدهد بدین عزیزان

اقدس کاظمی (مژگان)
۷۳/۶/۲۶

این قصیدهٔ غزلگونه، در جواب چکامهٔ غم انگیز شاعرهٔ ارجمند سرکار خانم اقدس کاظمی سروده شد.

بس که سودای تو دل و دین بُرد — من چه گویم چه بر سرم آوُرد ۴۶۶
مردم دیده‌ام به خون بنشست — تا که نقش تو را به دیده سپرد
نادره نظم دلنشین تو را — می‌توانش بدیع و بکر شمرد
نقشبند نگارخانهٔ چین — حسرت روزگار تو می خورد
ساختن با فن سخندانی — هنر تو به یاد من آوُرد
بوسهٔ من به دست تو نرسید — من ندانم، که نرخ بالا برد
کس نداند به غیر چامهٔ تو — چه فزون کرد بر دل و چه سترد
کهنه میخواره را حریفی نیست — در صف می‌کشان به‌غیر از دُرد
نرگسان تو رسم میخواری — کاشکی یاد من نمی آوُرد
شوربختی نگر که گاه بهار — همه اسباب خرمیّ افسرد
گره از کار غنچه وا می کرد — گر گل طبع من نمی‌پژمرد

باد نفرین به شاهباز قضا — که جگر گوشه‌ام به پنجه فشرد
بس که هجران درید پیرهنم — بس که جان و دل مرا آزرد

ابر در چشم من عقیم افتاد
شمع در شام تیرهٔ من مُرد

محمد علی بیگدلی آذری
اوایل مهرماه ۱۳۷۳

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

به بهانهٔ عروج ناگهانی «فاضل» نوردیدهٔ ادیب سخنور و شاعر هنرپرور، جناب استاد محمد علی بیگدلی آذری (آذر) این ابیات سروده شد.

۴۶۷ فاضل یگانه طوطی خوش گفتگوی من — رفتی چرا ز بزم من ای سبزه روی من
ای نقش خوش نگار به ایوان آرزو — بر باد داد نقش قَدَر آرزوی من
سروم، صنوبرم، سمنم، سوسنم، گلم — ای جاودان ستارهٔ در گِل فرویِ من
تنها نه دوستان ز فراقت گریستند — تر بود زین مصیبت چشم عدوی من
این سان که سینه چاک شد از فرقت حبیب — باطل توهمّی است گمان رفوی من
نگذاشت گوشه‌ای ز جگر را نکرده خون — زهری که ریخت دست قضا در سبوی من
بی لطف پنجه‌های تو ای آفتاب صبح — مشکل توان گشود غم تو به توی من
آشفته مو چنان ز فراقم که بشکنند — دندانه‌های شانه به هر تار موی من
بیچاره شد ز حوصله‌ام صبر، ای عجب — جز دست صبر کیست دگر چاره‌جوی من
ای آب من به خاک کنون رویم آشناست — رفتی و شد بَدَل به تیمّم وضوی من
بر آتش تنور دلم بسته راه آه — بغضی که خورده صد گره اندر گلوی من
ای پیر رازدار خدا را فسون چرخ — بگشود قفل بسته ز راز مگوی من
یاران دگر به میکده‌ام از چه می‌برید — طی شد زمان سرخوشی و های و هوی من

تقریر آشنایی‌ام ای آشنا چه سود تا می‌رود نوای غریبی ز کوی من
آبی به غیر اشک پیاپی زُخم نشست حاشا که شد به خون جگر شستشوی من
شاید، که شب به سر کشد این جامهٔ سیاه تا از نظر شد آن مه خورشید خوی من
می‌سوزم از عطش به هوای تو ای زلال هیهات آب رفته نپاید به جوی من
ای زعفران زچهرهٔ من باش برحذر ترسم که رونقت ببرد رنگ و بوی من
«آذر» شکست فتنهٔ قلّاب سنگ دهر هم جام زرنگار تو و هم کدوی من
«صوفی» ز سرگرانی میر اجل مرنج
بُو کز برای تسلیت آید به سوی من

دکتر محمد افخمی اردکانی
«صوفی»

یا مستعان

محضر مبارک جناب آقای محمد علی بیگدلی آذری، دام توفیقاته

با نهایت تأسف درگذشت عزیز از دست رفته و جگرگوشهٔ آن دوست عزیز را تسلیت عرض می‌نماید. سربلندی برای شما، صبر مادر گرامی‌اش و آمرزش روح پاک آن جوان نیکو سرشت را از درگاه حق توانا آرزومند است.

۴۶۸
باز دست ستمگر ایّام مشتعل کرد آذری که مپرس
باز شهباز تیز چنگ زمان سوخت جانم به اخگری که مپرس
باز صیّاد چیره دست قَدَر کرد صید کبوتری که مپرس
بار دیگر سپهر شعبده باز کرد ایجاد محشری که مپرس
داس تیز قضا درو بنمود گلبن تازه و تری که مپرس
قطع بنمود در سنین شباب بیخ نخل تناوری که مپرس
از کف ما رُبود گرگ اجل آهوی نازپروری که مپرس
بشکست، از ره جفاکاری شاخهٔ سبز و مُثمری که مپرس

شد به تاراج تندباد خزان — گُل سرخ و معطّری که مپرس
آری از خاندان علم و ادب — گشت خاموش اخنری که مپرس
نوجوانی که نام او «فاضل» — فاضل نیک اختری که مپرس
با ادب، باحیا، نجیب نَسَب — با کمالی، موقّری که مپرس
در همه عمر داغدار نمود — پدر نیک محضری که مپرس
مادرخویش را نصیب نمود — قلب درخون شناوری که مپرس
دوش درخواب ناز دیدم من — سبزپوشی پیمبری که مپرس
بنهاده به صدر مجلس نور — از زر سرخ منبری که مپرس
گوش دادم چنین بیان فرمود — جملهٔ روح پروری که مپرس
که خداوندگار «فاضل» را — از کرم داد شهپری که مپرس
بهرش افراخت از پرند سپید — سایبان سبزچادری که مپرس
ساقی کوثرش به ساغر ریخت — می سرخ مزعفری که مپرس
نیز بخشید باب و مامش را — روزگار چو شکّری که مپرس
«صالحی» گفت از ره اخلاص — شعر تسلیت آوری که مپرس

«آذرا» غم مخور که بر رخ تو
می گشاید خدا دری که مپرس

محمد صالحی
۷۳/۱۱/۴

غزلی محزون و مطبوع که از خامهٔ توانای شاعر معاصر جناب آقای صادق رحمانی جاری و به این حقیر اهدا گردیده است.

گرفته بغض گلویم، شکسته‌ام عمری — به سایه‌سار غریبی نشسته‌ام عمری
دراین عبور پُر از اضطراب وسربی‌رنگ — قفس شکسته‌ام، از بس شکسته‌ام عمری

من آن پرندهٔ غربت نصیب تنهایم — که بال خستهٔ پرواز بسته‌ام عمری
چه زود می‌گذرد سایه‌های مبهم عمر — از این سیاهی و تکرار خسته‌ام عمری
چه موج‌ها که سبکبال تا خدا رفتند — من از قبیلهٔ دریا گُسسته‌ام عمری
دلم پر است و غروب است و ابر می‌گرید
کنار سفرهٔ غربت نشسته‌ام عمری

پاسخی به غزل غم انگیز شاعر توانا و معاصر، جناب آقای صادق رحمانی

۴۷۰
جدا ز مردم دنیا نشسته‌ام عمری — به روی غیر در دیده بسته‌ام عمری
ز بس که باد مخالف وزید بر چمنم — به‌سان غنچهٔ درخون نشسته‌ام عمری
چگونه رنگ تعلّق پذیرد احوالم — منی که آینهٔ دل شکسته‌ام عمری
نبسته است کسی دل به طاق ابرویی — به ابروی تو نمازی که بسته‌ام عمری
به پای خسته دلان غیر ریسمان وفا — گسسته باد، که من هم گسسته‌ام عمری
به آبروی گدایان گوشهٔ چشمت — ز ترکتازی ایّام خسته‌ام عمری
زبون گردش آن نرگسان خمّارم — وگرنه از غم ایّام رسته‌ام عمری
به جرم بی‌گنهی چون نسیم دربه‌درم — به جرم بی‌هنری دل شکسته‌ام عمری
رهین منّت عمر دو روزه‌ام «آذر»
به چابکی گر از این بند جسته‌ام عمری

تقدیم به ساحت مقدس شاعری سخن‌سنج وهنرمندی گرانمایه حضرت استاد حسن اعرابی

۴۷۱
ای گشته تو را نَسَب اعورابی — ای حجّت تو زمانه را غایی
بر قدّ تو نازنین کجا گنجد؟ — جز جامهٔ زرنگار والایی
آن جامه که کرده‌ای به بر، گویی — شد راست به قامت دل آرایی

آموخت چو شیوهٔ شکفتن را / گُل از تو، بهار شد تماشایی
تا آتش هندویت سمن سوزد / سوگند من است جان سودایی
شبگرد فلک چو دید رخسارت / برکوفت به بام، طبل رسوایی
تا سنبل تو به دست باد افتاد / بلبل بگرفت دست شیدایی
با سِحر حلال تو کجا زیبد؟ / افسون سپهر و چرخ مینایی
چون بید چرا به خویشتن لرزم / تا در کف توست تیغ برنایی
از سینهٔ من تو باخبر گردی / این بادیه را اگر تو پیمایی
می‌سوخت دلم چنان که می‌دانی / از حسرت لاله‌های صحرایی
دردا! که نبود در کفم یک دم / پیمانهٔ پُرشگون صهبایی
تو مانده به کار روزگار خویش / من مانده به کار عمرفرسایی
دشوار مباد روزگار من / گر تو سخنی چنین بفرمایی
یعنی تو به سان گَرد سرگردان / من همچو غبار گشته هرجایی
آموخته‌ام جفا ز جور تو / این قاعده را اگر ببخشایی
تا وصف تو می رود به شیرینی / طوطی نکند دگر شکرخایی
آن جا که تو یک شکر بیفشانی / وقف تو توان نمود گویایی
افتد که ز بحر تو نصیب افتد؟ / همچون صدفی مرا گهرزایی
بر گونهٔ شعر تو بُود یک دم؟ / زلف سخنم کند سخن‌سایی
همپایهٔ ذوق تو ندیدم من / هم سرکش و ترکتاز و یغمایی
پیرایهٔ روزگار من گردد / گر تو سخن مرا بیارایی
طرز غزل و طراز طبع تو / هموار نمود راه شیوایی
مردِ هنری، کجا کند مأوا؟ / تا پایهٔ تو بود فلک سایی
عضوی نبود به پیکر شعرم / رندانه اگر تو نظم من پایی
جزمستی وسرخوشی ومدهوشی / تکبیر زدم به کار دانایی

هرگز نزند کسی طریق تو | بر منبر نظم، کوس ملّایی
کی سود رسد مرا به بازارت | گر قیمت خود چنین بیفزایی
حسرت نبرم به بزم سلطانی | تو از در ما به ناز اگر آیی
آزاده تویی و سخت می‌زیبد | گر طعنه زنی به کار رعنایی
ابروی ادب بداد فرمانم | تا از سر من بشد سبک رایی

صید گهری کجا کند «آذر»
جز دیدهٔ تو، که هست دریایی

۴۷۲

به مناسبت چهلمین روز درگذشت عزیز از دست رفته‌مان «فاضل بیگدلی آذری»

چهل روز از وفات تو ای نوجوان گذشت
آوای نالهٔ دلم از آسمان گذشت
چهل روز رفت وکرد چهل سال وانمود
برخانوادهٔ تو غمی بی‌کران گذشت
ای نوشکفته گل به گلستان زندگی
از داغ جانگداز تو آیا توان گذشت
ای عندلیب گلشن دل مایهٔ امید
دانی که روزگار تو برما چسان گذشت
بلبل خموش گشت وگُل و باغ شد خزان
خود واضح است آنچه براین باغبان گذشت
امید و آرزو به دلم بود بی‌شمار
صد آز و آرزو به دلم بی‌امان گذشت
بود آرزویم آن که نشینی به تخت بخت
واحسرتا که روز و شبم با فغان گذشت

قدّم خمید تا تو رسیدی به بیست سال
آری دو ده ز سن تو ای نوجوان گذشت
در آستان خانهٔ من شیون است و شین
بس ناله‌ها که بر در این آستان گذشت
گر جان و دل بسوزم اینک روا بود
بهر عزیز باید از این و از آن گذشت
دردا که درد خود نتوان گفت با کسی
کز دوری‌ات چه‌ها به من ناتوان گذشت
جان و دلم بسوخت از این ماتم عظیم
آهم به‌سان دود شد و از دهان گذشت
بر پیکرم نشست یکی شعلهٔ لهیب
چون آهن گداخته کز استخوان گذشت
خاموش شو «سخا» که دل سنگ شد کباب
آوخ به محنتی که بر این خاندان گذشت
فامیل «آذری» همه گشتند داغدار
وای از مصیبتی که بر این دودمان گذشت

ابوالفضل سخا
۷۳/۸/۳

۴۷۳

قصیده‌ای است از شاعر ارجمند جناب «هادی فرساد» در رثای «فاضل» عزیز

غم فراق تحمّل نمودن آسان نیست
بدان، که هیچ بلایی چو درد هجران نیست
هزار درد به دل دارم از جفای رقیب
میا طبیب که دیگر امید درمان نیست

بنای عشق نهادند ز اوّل خلقت
بدین شکوه دگر واژه‌ای به دیوان نیست
امیر عشق منم، کوس عاشقانه مزن
به نیک عهدی من عاشقی به دوران نیست
عنان متاب بتا، ما چه کرده‌ایم مگر
نظر به دوست نکردن طریق احسان نیست
سپرده‌ام به مهی سنگدل زمام دلم
به تیره روزی من اختری به کیهان نیست
چه‌ها گذشت به ما اندر این دو روزهٔ عمر
همین بس است، نیازی به آب حیوان نیست
کرم نمای که جان را فدایی تو کنم
وفا به عهد مگر شیوهٔ مسلمان نیست
جفا و جور کجا کرده‌ام مگر جانا
از این گناه مرا لکّه‌ای به دامان نیست
ز دوست شکوه نداریم، هرچه بادا باد
چه‌سان کنیم که از کرده‌اش پشیمان نیست
ز جور یار خدا سوختم در این وادی
چو من شکسته دلی اندر این بیابان نیست
خبر دهید به «آذر» که با فراق بساز
غمین مباش اگر یوسفت به کنعان نیست
غمین مباش تو ای مرد پی خجسته کنون
که آن غزال در این بوستان خرامان نیست
مگیرد شمع چو پروانه سوختی تا صبح
مراد دوست جز این حالت پریشان نیست

قدم گذار به چشم و بیا به خانهٔ دل
کجا صفاست در آن خانه‌ای که مهمان نیست
بر آن سرم که ببینم روی ماه تو را
سراب عشق که مطلوب تشنه‌کامان نیست
بریخت درّ و گهر از دهان خود «آذر»
چو او به باغ سخن بلبل غزلخوان نیست
هراس از که کنم «آذرا» که سفتی شعر
بگوید آن که چو تو شاعر سخندان نیست
به جز به سان تو کسی شعر تر نمی‌گوید
که هم‌طراز تو جز شاعر خراسان نیست

مگر تو عهد نبستی به دیگران «فرساد»
بس‌است شکوه مکن گر وصال جانان نیست

غزل‌های نویافته

ترک دنیا کرده‌ای صاحب کلاهم کـرده است
شوکت این بنده را نازم که شاهم کـرده است
نیست بی حجت کـه رشک آفـتابم گـفته انـد
ماهتابی خـنده بـر شـام سـیاهم کـرده است
گلشن از حسرت چه گلهایی بدامـان ریـخته
نـوگلی، تـا گـل بـدامـان نگـاهم کـرده است
دیـدهٔ مـعشوقه بـازم در هـوای کـوی دوست
اشک را چون جامه‌ای احرام آهم کـرده است
فـتنهٔ شـیرین وشـی تـیشه بـدوشم داشـته
عشوه لیلیٰ وشی، مجنون پـناهم کـرده است
نازم آن چشمی که نـازش خـون آذر ریـخته
میرم آن مژگان که محو این سپاهم کرده است

کسی نسخهٔ ناز پیچیده باشد
که بیماری چشم تو دیده باشد

ز بس لا ابالی است موج نگاهت
جنون زیر تیغ تو رقصیده باشد

برآنم گریبان خورشید روزی
نگه از نگاه تو دزدیده باشد

سؤالی نمانده است بر روی دستم
که آهم ز آئینه پرسیده باشد

لبت را به جام دلم می‌رسانم
اگر دست ساقی نلغزیده باشد

خوشا شمع آتش به جانی که عمری
به جان کندن خویش خندیده باشد

کسی حلقهٔ دل نکوبید یا رب
چه کس می‌تواند که رنجیده باشد؟

چرا طایری در چمن خون نگرید؟
اگر دانه اشک من چیده باشد

ز تأثیر آه و ز گلبانگ اشکم
همین بس که صیّاد فهمیده باشد

چه چرخی زند روزگار من «آذر»
اگر سیب سرخی نچرخیده باشد

گزندی کی رسد بر بیستون و عشق آبادش
به شرط آنکه بشناسند شیرین را ز فرهادش
به کار لاله رخساری در افتادم که از مستی
اگر صحرا شود یک کاسه خون نوشیم با یادش
بود آیا شبی بنشانم آن مه را و بنشینم
به زیر سایهٔ بیدش، به پای سرو و شمشادش
زبس پیچیده طومار شب زلفش به هم یارب
دلم شد نسخهٔ مرغ شباهنگی ز بیدادش
بُناگوش و رخش را مهر و مه گویند حیرانم
نه مهری باد همدوشش نه ماهی باد همزادش
چه نسبت با نسیمی پیچ و تاب طرّهٔ زلفش
که مشّاطه خجل مانده است از حُسن خداداش
چه اندیشد ز صیّادی که مرغ گلشن عیشم
ز شوق لاله رویان در چمن پیچیده فریادش
به گلگشت گلستانها از آن یاد تو می‌کردم
که این طایر ندارد باکی از بیداد صیادش
بود آیا رسد روزی که آذر را در این عالم
ببینی از محن دورش، بیابی از غم آزادش

اگر چه بر سـر شـاخی نشـیمنی دارم   حکایتی چو خزان دیده گـلشنی دارم
هرآنکه سیر گـلستان نـموده مـی‌دانـد   که من ز دوریت ای گل چه دامنی دارم
دریغ و درد کـه صـیاد مـا نـمی‌دانـد   هـنوز فـرصت فـریاد و شـیونی دارم
از آن به تربیتم باغبان کمر بسته است   که از غم تو زبانی چو سـوسنی دارم
به شام زلف سیاهت، شبی که من دیدم   عـجب مـدار اگـر روز روشـنی دارم
چـرا بـه سـینهٔ سـینائیم نـظر نکـنم؟   مـنی کـه راه بـه وادی ایـمنی دارم
چگـونه طـرح غـزلهای آبـدار کـنم   منی کـه طـبع کـژ و ذوق الکـنی دارم
گذشت عمر من امّـا ز ریسـمان وفـا   هـنوز رشـتهٔ مـوئی بـه گـردنی دارم

چه پـرسی از مـن و اقـبالِ درهـم آذر
مگو ز بخت، که مشتی بـرآهـنی دارم

یقین بـه کـوی خـرابـات مـی‌بَرَد خـبرم
دلی که مست شد از آب و آتش جگـرم

از آن بـــه شـام سیاهی نـظاره‌ها بستم
بـــه مـــنزلی بـرساند مگـر شبی قـمرم

زآب دیـدهٔ شب زنـده دار مـا پـیداست
هـــوای صـبح نـــدارد دریـچهٔ سـحرم

چنان به دیده کشـیدم جـمال مـاهوشی
کـــــه آفـــتاب بـــپیچید نســـخهٔ هـــنرم

شـــنیده‌ام نـــظری بـر شکســتگان داری
ببین که از خم گـیسوی تـو شکسـته‌ترم

به شوق آنکه نثاری کنم به مقدم دوست
هـــزار بـــار بـه کـویش نـماز بُـرد سـرم

چه گوی‌ها که ز مـیدان عشـق مـی‌بُردم
رسیده بود اگـر دست عـیش بـر کـمرم

بجای آنکه مـرا مـژده‌ای دهـد افسـوس
نسیم بر سر گـلشن بـریخت مُشت پَـرم

فـــریب خـرمن زلف تـو داد بـر بـادش
بهشت را به دو گندم فروخت گـر پـدرم

امــــید ســــود نــدارم ز روزگـــار آذر
به شرط آنکه ز دست غمش زیـان نـبرم

مباد آنکه به یاد رخت شود روشن
چراغ عیش و نشاطی به کوری دل من
چنانکه آب و هوای رخ تو دل ببرد
قبول حق نشود هیچگاه توبه من
کدام زلف که شد زینت بناگوشت
کدام طرّه که شد گوشوار آن گردن
حَسَد برد همه اندام من بر آن گلبن
حَسَد برد همه اجزای من بر آن گلشن
چگونه مادر گیتی به رشک ننشیند
که تیغ ابروی تو شد به غمزه آبستن
منم که رحل اقامت به غربت افکَندم
بجستجوی تو افتاده‌ام وطن به وطن
خراش تیشه فرهاد بر جگر دیدی
که آه سینه کشد بر جگر مرا ناخن
لب ترا به مَثَل میتوان چنین پنداشت
ندیده مرغ چمن غنچه بی زبان و دهن

به غیر جور و جفا لعبتان حجله حسن
نمی‌برند دریغا به خود گمان و ظنّ
چه نقدهاست ببازار عاشقان لیکن
نمی‌خرند بتان غیر ناله و شیون
ز روی و موی تو ای نازنین صنم پیداست
که خیر و شر ز خداوند باد و اهریمن
مباد چون دل عاشق اسیر طرّهٔ دوست
مباد چون دل آذر اسیر چین و شکن

فهرست اشعار

غزلیات

قصاید

مثنویات

قطعات

رباعیات

ضمایم

كشف الابيات

آ	ردیف شعر	صفحه
آرزو دارم کسی آزرده چون جانم نباشد	(۱۱۴)	۱۰۱
آمد از طرف چمن آن گل که من می‌خواستم	(۱۱۲)	۱۰۰
آمد بهار و رنگ سحابی ندیده‌ایم	(۱۶۵)	۱۲۸
آمد ز دیار آشنایی	(۴۵۶)	۳۵۱
آمدی ای غم، بنازمت که بدین‌سان	(۲۷۰)	۱۸۷
آن تیغ که استخوان شکن نیست	(۲۵۸)	۱۸۰
آن چنان ناز نمودی که به دیدن نرسید	(۳۶۸)	۲۴۶
آن قدر که بار تن کشیدم	(۲۲۵)	۱۵۹
آن کس که ز احوال نگاهت خبرم کرد	(۲۸۸)	۱۹۸
آن که چون غنچه لبی را به لبی دوخته بود	(۲۴۰)	۱۶۸
آن که در باغ سراغ تو ز شمشاد گرفت	(۲۹۷)	۲۰۳

الف

س

ف

ق

ک

گ

ل

م

